



۵

مجموعه رنگین گل

گزیده اشعار صائب تبریزی

انتخاب و توضیح: محمد قهرمان

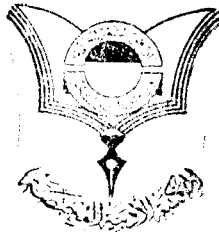


Y	...
0.	V3



ازمیراث
ادب فارسی

۵



۲۰۰۵

مجموعه رنگین گل

گزیده اشعار صائب تبریزی

انتخاب و توضیح: محمد قهرمان





این کتاب با تسهیلات حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.
خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران شماره ۱۳۹۲ تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

مجموعه رنگین گل (گزیده اشعار صائب)

انتخاب و توضیح از محمد قهرمان

چاپ چهارم: ۱۳۷۵

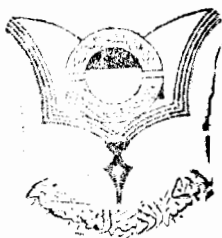
حروفچینی: مازیار

چاپ: چاپخانه حیدری

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکز بخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل دربزرگ

دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷



یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سن، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، بنوعی که این آشنایی مقدماتی بتواند انگیزه مطالعه و تتبع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال بصورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدمه فراهم‌آورنده متن در معرفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور بقلم می‌آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و براساس متنی مصحح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه ضبط و تلفظ کلمات و اعلام مشخص - است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعه متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاص، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده بترتیب شماره صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حد ضرورت خواهد بود.

فهرستی از منابع و مراجع مورد استفاده فراهم‌آورنده - که در بخش توضیحات از آنها یاد شده - نیز در آخر کتاب آمده است.

پیشنهادکننده این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور جناب دکتر غلامحسین یوسفی هستند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کرده‌اند؛ و از راه لطف پذیرفته‌اند که آغازگر این مجموعه باشند.

همچنین مرهون لطف استاد ارجمند جناب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی هستیم که با راهنماییهای ارزنده خود مشوق ما در این خدمت فرهنگی بوده‌اند. بدیهی است در ادامه راهمان هیچ‌گاه از همراهی و همگامی استادان ادیب و فاضل بی‌نیاز نخواهیم بود.

امید آن است که این مجموعه بصورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران. انتشارات سخن

فهرست مطالب

۷.....	مقدمه
۱۵.....	غزلها
۱۲۵.....	ابیات برگزیده
۲۸۱.....	توضیحات
۳۵۱.....	فهرست لغات، کنایات، ترکیبات و تعبیرات

به نام خدا

میرزا محمدعلی صائب تبریزی بزرگترین غزلسرای قرن یازدهم هجری، و یکی از نامدارترین شاعران سراسر تاریخ ادبیات فارسی، در حدود ۱۰۰۰ هجری یا یکی دو سال بعد از آن در تبریز زاده شد. پدر او میرزا عبدالرحیم تاجری معتبر بود. خانواده صائب جزو هزار خانواری بودند که به فرمان شاه عباس از تبریز به اصفهان کوچ کردند و در محله عباس آباد سکنی گزیدند. صائب در اصفهان به آموختن علوم عصر پرداخت و در جوانی به حج رفت و به زیارت مشهد مقدس نیز نایل آمد.

در آن روزگار، هندوستان برای ایرانیان جاذبه‌ای خاص داشت. بنیان فرمانروایی امپراتوران گورکانی هند با کمک سلاطین صفوی مستحکم شده بود و امرای ایرانی نیز کم و بیش در اداره امور آن کشور دست داشتند. پادشاهان هند به فرهنگ و هنر ایران عشق می‌ورزیدند. مادر اکبرشاه، اهل جام بود و همسران محبوب جهانگیر و شاهجهان ایرانی بودند. شاهان این سلسله و سلاطین محلی دکن، توجهی خاص به ادبا و فضلا و هنرمندان ایرانی داشتند و آنان را به صلات گرانبها می‌نواختند.

صائب در سال ۱۰۳۴ راهی هند شد و چند سال با ظفرخان در کابل بسر برد. وی به نیابت از پدر خود خواجه ابوالحسن تربتی، حکومت آن صوبه را برعهده داشت. ظفرخان شعر می‌سرود و «احسن» تخلص می‌کرد. صائب از این حاکم ادب‌پرور ایرانی تبار محبت بسیار دید. قصایدی در مدح او دارد و در مقاطع بعضی از غزلهای خود از وی با احترام نام برده است. گرچه پس از بازگشت به وطن و بخصوص بعد از یافتن منصب ملک‌الشعرایی و کشمکشهای ایران و هند بر سر قندهار، اکثر آن ابیات را تغییر داده و یا حذف کرده است.

برخی از صاحبان تذکره نوشته‌اند صائب از شاهجهان که در سال ۱۰۳۷ به سلطنت رسید، خطاب مستعدخان و منصب هزاری یافته است، ولی در دو تاریخ معتبر آن عصر، یعنی پادشاهنامه و عمل صالح (شاهجهان نامه) مطلبی در این باره دیده نمی‌شود و نام او جزو صاحبان مناصب نیامده است. صائب در سال ۱۰۴۲ همراه پدر پیر خود که به قصد دیدار او به هند آمده بود، به ایران بازگشت و در اصفهان مقیم شد. شاه عباس دوم وی را مقام ملك الشعرايي داد. این شاعر بزرگ، متجاوز از هشتاد سال زیست و هم در اصفهان دیده از جهان فرو بست. در بیت زیر به هشتاد سالگی خود اشاره کرده است:

دو اربعین بسر آمد ز زندگانی من

هنوز در خم گردون شراب نیم‌رسیم

اغلب تذکره‌نویسان (و برخی از محققان معاصر نیز) سال فوت صائب را به غلط ۱۰۸۱ ضبط کرده‌اند. عبارت جمادی‌الاول سنه ۱۰۸۷ که بر سنگ قبر حک شده، بی‌گمان تاریخ تحریر است. از دو ماده تاریخ برای فوت شاعر، سال ۱۰۸۶ و از سومی ۱۰۸۷ بر می‌آید. بنابراین، درگذشت او را باید در واپسین روزهای سال ۱۰۸۶ و یا نخستین روزهای سال بعد دانست. بنده در بخش تکمله جلد ششم دیوان صائب، نسخه تازه‌یافته‌ای را معرفی کرده‌ام که در صفحات پایانی آن ماده تاریخی به خط خود شاعر آمده است و سال ۱۰۸۶ را به دست می‌دهد. این قطعه رافع هرگونه شک است و بیانگر آن که مولانا تا سال مزبور در قید حیات بوده است.

آثار صائب را که جز سه چهار هزار بیت قصیده و يك مثنوی کوتاه و ناقص به نام قندهارنامه و دو سه قطعه، همگی غزل است، نصرآبادی در حدود صد و بیست هزار و ولی قلی‌بیک شاملو قریب به دویست هزار بیت برآورد کرده‌اند. رقم صد هزار را به تحقیق می‌توان پذیرفت. شاعر به تفتن، در حدود بیست غزل هم به ترکی سروده است.

صائب سبکی را که چند قرن پس از او، به غلط هندی نامیده شد، به کمال رساند. در همین جا باید افزود که حساب او از سایر گویندگان این شیوه جداست. وی همچون خواجه حافظ از تمامی محسنات شعرای معاصر و یا نزدیک به عهد خود بهره گرفته و به کمک قریحه و نبوغ خدادادی سبکی

خاصّ خویش پدید آورده است.

از روش متداول سخنسرایی در آن عصر، به طرز و یا طرز تازه تعبیر می‌کردند. چنان که صائب خود فرموده است:

نیست صائب چون به هندستان گوارا طرز تو
به که بفرستی به ایران، نسخه اشعار را
میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام
به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیدا است

از آنجا که تعدادی از پیشگامان طرز نو به هند کوچیده و شعرای هندی‌الاصل نیز به تبعیت از آنان همین روش را در گویندگی پیش گرفته بودند، سبک مزبور را بعدها هندی خوانده‌اند. البته اصفهانی نامیدن این شیوه هم درست نمی‌نماید، زیرا «سبک عراقی» خطّه اصفهان را نیز در بر می‌گرفته است.

تذکره‌نویسان آن روزگار، شعری را که از طرز نو متداول به دور و به روش پیشینیان بود «شعر هموار» می‌نامیدند.

در دوره صفویه شعر از دربار فاصله گرفت و به میان توده مردم رفت، در نتیجه زبان روز بر آن تأثیر گذاشت. صائب بسیاری از «روزمره»ها را در شعر به کار گرفته و بخوبی از عهده برآمده است. این گوینده توانا از صنایع به مراعات نظیر و ایهام توجه خاص دارد و شعر او بر پایه مضمون‌یابی و تمثیل استوار است. مضمون نو را در آن روزگار با تعبیراتی همچون معنی بیگانه، معنی غریب، معنی دور و دورگرد و نظایر آنها وصف کرده‌اند. خود شاعر می‌گوید:

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟
یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند
من آن معنی دور گردم جهان را
که با هیچ لفظ آشنایی ندارم

به گفته استاد جاودان‌یاد دکتر خانلری، هنر مخصوص صائب... تمثیل است... [یعنی] مفهومی عام و کلی... در مصراع‌ی بیان شود و در مصراع دیگر، برای تأیید و یا توجیه و یا تعلیل آن، مثالی از امور محسوس یا مقبول عام بیاید.*

به دو بیت زیرین توجه کنید:
 عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
 دایه پرهیز کند، طفل چو بیمار شود
 فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی‌آید
 که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر
 شاعر با شیوه تمثیل، يك مضمون را، حتی به دو صورت متضاد نیز توجیه می‌کند:

امید من به خاموشی، یکی ده گشت تا دیدم
 که سامان می‌دهد دست از اشارت، کارِ لالان را
 اشاره گرچه زبان است بهر بسته‌زبانان
 نمی‌توان به ده انگشت کرد، کارِ زبان را
 شاعر این شیوه باید بکوشد تا مضمونی بلند و برجسته را با الفاظی هرچه کوتاهتر بیان کند، به نحوی که لفظ و معنی پا به پای یکدیگر بیایند، و این کار دشوار تنها از صائب ساخته است:
 معنی بسیار را از لفظ کم، جان می‌دهم
 بحر را در کاسه گرداب جولان می‌دهم
 زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی
 ز راست خانگی خامه عدالت ما

••

صائب شاعری است عارف و ارادتمند مولوی و حافظ. گوینده‌ای است مضمون‌آفرین و نکته‌یاب و ژرف‌بین. توانایی او در ساختن ترکیب‌ات و استعارات بدیع و زیبا، اعجاب‌برانگیز است. شعر او آینه تمام‌نمای حالات روحی و عواطف گوناگون بشری است. اندیشه پویای وی هر مضمونی را که به‌تصور درآید لباس نظم‌پوشانده و بسیاری از ابیات نغزش‌مثل سائر شده است.

البته از حق نباید گذشت که گویندگان این شیوه - و صائب نیز - گاه لفظ را فدای مضمون کرده و یا توجه لازم را به دستور زبان نداشته‌اند. اما آن گاه که جوانب کار را به درستی سنجیده‌اند، گوهرهایی تابناک از زوایای اندیشه برآورده‌اند.

«طرز نو» پس از صائب به انحطاط گرایید و شعر پیچیده و معماگونه شد. نتیجه آن، سیر قهقراپی «بازگشت ادبی» بود و پیدایش شیوه‌ای که نتوانست طرحی نو در افکند...

در باره خصوصیات سبک معروف به هندی که نزدیک به دو قرن بر شعر ما حاکم بوده و در افغانستان و هند بیشتر پاییده است، تحقیق کافی نشده. شایسته است که استادان صاحب صلاحیت در این زمینه به تتبع بپردازند.

در پایان، نگاهی گذرا به عیوبی که در شعر مولانا به چشم می‌خورد، می‌اندازیم:

صائب شاعری پرکار بوده و ظاهراً فرصت بازنگری سروده‌های خود را نداشته است، وگرنه می‌توانست کاستیها را به اصلاح آورد (در این زمینه یادداشت‌هایی فراهم کرده بودم که در حال حاضر آنها را نیافتم) البته برخی کلمات و اصطلاحات که ممکن است ناخوشایند و یا سست به نظر بیاید، احتمالاً از زبان روز به شعر او راه یافته است، مانند دگرها، آنها، چها (به جای دیگران، آنان، چه اندازه یا چه زیاد).

دست من چون برگ تـاـك از رعشه ساغر گیر نیست

باده چون مینا دگرها در گلویم می‌کنند

آنها که دیده از رخ جانانه بسته‌اند

بر آفتابِ روزن کاشانه بسته‌اند

شود حسن از گداز عشق، فربه

چها بر خویشتن بالیده باشی

اما در شعر او گاه به مسامحات دستوری و یا کمبود حرفی برمی‌خوریم،

مانند این مصراع که بعضی از تذکرها هم به آن اشاره کرده‌اند و يك «به» کم دارد: عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد، یعنی [به] به عیب خود...

در مطلع غزلی که بر سنگ قبر او نیز کنده شده است، می‌خوانیم: در

هیچ پرده نیست نباشد نوای تو، به جای نیست [که] نباشد... از برخی کم

سوادان شنیده‌ام که آن را به صورت «نیست نباشد» خوانده و «معدوم نباشد» معنی کرده‌اند. و باز از همین دست است:

يك اهل درد نیست به درد سخن رسد
خونش به گردن است که گویا شود کسی
دو بیت زیر «از» یا «ز» کم دارند:
خاك صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
که اگر می‌فرمود: زانچه... بهتر بود و معنی چنین می‌شد: به سبب آنچه
آمد...

ز پا افتادگان تا می‌توانی سر گران مگذر

.....

یعنی [از] ز پا افتادگان...

چون ز نسیان یاد کنعان را نیندازد به چاه؟
این نوازشها که ماه مصر از اخوان دیده است
«زین» یا «زان» بهتر از «این» معنی را می‌رساند.
خواهی قدم به پله قارون نهاد زود
کوه تعلقی که تو بر خویش بسته‌ای
از نظر معنی، قبل از کوه، «با» یا «از»... لازم بوده است.
این آتشی که چهره او برفروخته است
دل را بغیر آب شدن نیست چاره‌ای
به جای «این» باید «زین» یا «با» می‌آمده است.
در بیت زیر، آغوش کشیدن، به جای در آغوش کشیدن آمده است،
یعنی «در» حذف شده:

می‌چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
و در این بیت، بغیر را که به معنی بجز است، به جای «جز به» به کار
برده:

اگر ز لوث ریا سجده‌گاه باید پاك
بغیر دامن مستان نماز نتوان کرد
در برخی ابیات، هم «را» می‌آورد و هم «شین» ضمیر، که از نظر

دستوری غلط است، یعنی یا باید «را» حذف شود و یا «شین»:

طایری را که به دام تو گرفتار شود
دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود
بود آینه صد شاهد غیبی صائب
دیده‌ای را که سراپرده خوابش کردی

در مطلعی فرموده است: خواب در وقت سحرگاه، گران می‌گردد، گاه در اینجا از نظر معنی زاید است. باید می‌فرمود: سحرگاه، یا وقت سحر. مولانا تکرار قافیه را عیب نمی‌شمرد و گاهی تعمّد دارد که این تکرار در دو بیت پایانی باشد. قوافی شایگان هم بسیار به کار برده است، حتی در مطلع.

در غزل شماره ۲۹۳۸ (ج ۳ دیوان) این مصراع را سه بار تکرار کرده است: حنای دست زنگی، هند را در آستین دارد. گاه تا سه مطلع برای يك غزل ساخته است، ولی غزل شماره ۶۹۸۶ (ج ۶ دیوان) چهار مطلع دارد، و مطلع نخست این است:

به روی گرم اگر تابنده باشی

چراغ مردم بیننده باشی

با توجه به کثرت اشعار مولانا، این معایب در دیوان او کم و گم است، ولی ای کاش فرصت می‌یافت تا بر همه ابیات سقیم خط بطلان بکشد. صائب همانند حضرت مولوی، گاه غزنه‌ای دراز سروده و از همه مفصلتر غزلی است در حرف «ب» (درون گنبد گردون فتنه بار مخسب) که ۵۲ بیت دارد. در مقابل، غزلهای چهار پنج بیتی هم در دیوان او دیده می‌شود.

فراهم آوردن منتخبی از اشعار صائب، کار سهل و ساده‌ای نیست: گلزاری شکفته پیش رو داری که رنگ و بوی هر گل آن رهزن دل است. بستن دسته گلی کوچک به ظاهر آسان می‌نماید، اما قید «بهترین گلها» دست گلچین را باز نمی‌گذارد.

به هر حال، این گزیده در برگزیده ۲۸۵۶ بیت است. در پایان مجموعه، فرهنگی الفبایی برای لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات ترتیب داده‌ام و پس از آن، توضیحات مربوط به ابیات را گذاشتم. در این بخش معنی برخی از مصراعها و بیتها به زبان ساده آمده و به بعضی از صنایع

شعری، مانند ایهام و مراعات نظیر (تناسب) و معادله اشاره شده است تا مبتدیان را به کار آید. امیدوارم ذوق بنده در گزینش این مختصر به خطا نرفته باشد.

منتخب اشعار مولانا صائب به پیشنهاد آقای علی اصغر علمی فراهم آمد تا در مجموعه «از میراث ادب فارسی» به چاپ برسد. توفیق روزافزون ایشان را در ادامه خدمات فرهنگی آرزومندم.

محمد قهرمان

مشهد ۷۰/۷/۲۸

غزلها

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا
تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص
خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچه دست فنا؟
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا ۵
خشک بر جا مانده ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
گرچه در صحبت همان در گوشه تنهاییم
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا
در خرابیهاست، چون چشم بتان، تعمیر من
مرحمت فرما، ز ویرانی عمارت کن مرا
از فضولیهای خود صائب خجالت می کشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا؟ ۱۰

۲

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند به جا
 از جوانی حسرت بسیار می ماند به جا
 آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
 آنچه از عمر سبکرفتار می ماند به جا
 کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
 در کف گلچین ز گلشن، خار می ماند به جا
 جسم خاکی مانع عمر سبکرفتار نیست
 پیش این سیلاب، کی دیوار می ماند به جا؟
 هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست
 ۱۵ وقت آن کس خوش کزو آثار می ماند به جا
 زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
 از شمار درهم و دینار می ماند به جا
 نیست از کردار ما بی حاصلان را بهره ای
 چون قلم از ما همین گفتار می ماند به جا
 عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
 برگ صائب بیشتر از بار می ماند به جا

۳

بی قدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را
 بر ما و خود ستم کرد، هر کس ستود ما را
 چون موجّه سراپیم، در شوره زار عالم
 ۲۰ کز بود بهره ای نیست، غیر از نمود ما را
 آینه های روشن، گوش و زبان نخواهند
 از راه چشم باشد، گفت و شنود ما را
 خواهد کمان هدف را، پیوسته پای برجا
 زان در نیارد از پا، چرخ کبود ما را

چون خامه سبک مغز، از بی حضوری دل
 شد بیش روسیاهی، در هر سجود ما را
 گر صبح از دل شب، زنگار می زداید
 چون از سپیدی مو، غفلت فزود ما را؟
 تا داشتیم چون سرو، يك پیرهن درین باغ
 از گرم و سرد عالم، پروا نبود ما را ۲۵
 از بخت سبز چون شمع، صائب گلی نجیدیم
 در اشک و آه شد صرف، یکسر وجود ما را

۴

نداد عشق گریبان به دست کس ما را
 گرفت این می پرزور، چون عسس ما را
 به گیرد خاطر ما آرزو نمی گردید
 لب تو ریخت به دل، رنگ صد هوس ما را
 خراب حالی ما لشکری نمی خواهد
 بس است آمدن و رفتن نفس ما را
 تمام روز ازان همچو شمع خاموشیم
 که خرج آو سحر می شود نفس ما را ۳۰
 غریب گشت چنان فکرهای ما صائب
 که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

۵

اگر به بندگی ارشاد می کنیم ترا
 اشاره ای است که آزاد می کنیم ترا
 تو با شکستگی پا قدم به راه گذار
 که ما به جاذبه امداد می کنیم ترا
 درین محیط، چو قصر حباب اگر صد بار
 خراب می شوی، آباد می کنیم ترا

ز مرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنهار
 ۳۵ که از طلسم غم آزاد می‌کنیم ترا
 فراموشی ز فراموشی تو می‌خیزد
 اگر تو یاد کنی، یاد می‌کنیم ترا
 اگر تو برگ علایق ز خود بیفشانی
 بهار عالم ایجاد می‌کنیم ترا
 مساز رو ترش از گوشمال ما صائب
 که ما به تربیت استاد می‌کنیم ترا

۶

يك بار بی‌خبر به شبستان من درآ
 چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ
 از دوریت چو شامِ غریبان گرفته‌ایم
 ۴۰ از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ
 مانند شمع، جامه فانوسِ شرم را
 بیرون در گذار و به این انجمن درآ
 دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
 بند قبا گشوده به آغوش من درآ
 آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
 ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ

۷

دانسته‌ام غرورِ خریدار خویش را
 خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را
 هرگوه‌ری که راحت بی‌قیمتی شناخت
 ۴۵ شد آبِ سرد، گرمی بازار خویش را
 در زیر بارِ منتِ پرتو نمی‌رویم
 دانسته‌ایم قدرِ شبِ تار خویش را

زندان بود به مردم بیدار، مهدِ خاک
 در خواب کنِ دو دیده بیدار خویش را
 هر دم چو تاك بارِ درختی نمی‌شویم
 چون سرو بسته‌ایم به دل بارِ خویش را
 از بیش بلند، به پستی رهانده‌ایم
 صائب ز سیلِ حادثه دیوارِ خویش را

۸

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
 باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا ۵۰
 سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست
 چون جرس گلبانگِ عشرت در سفر باشد مرا
 باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار
 دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا
 در محیطِ رحمت حق، چون حباب شوخ چشم
 بادبان کشتی از دامن تر باشد مرا
 منزل آسایش من محو در خود گشتن است
 گردبادی می‌تواند راهبر باشد مرا
 از گرانشنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
 تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا ۵۵
 می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
 قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا

۹

سودا به کوه ودشت صلا می‌دهد مرا
 هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا
 باغ و بهار من نفسِ آرمیده است
 بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا

سیرست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل
 آغوش باز کرده صلا می‌دهد مرا
 آن سیزه‌ام که سنگدلیهای روزگار
 ۶۰ در زیر سنگ نشو و نما می‌دهد مرا
 در گوشِ قدردانی من حلقه زرست
 هر کس که گوشمالِ بجا می‌دهد مرا
 استادگی است قبله‌نما را دلیلِ راه
 حیرت نشان به راهِ خدا می‌دهد مرا
 این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
 صائب نشان به تیرِ قضا می‌دهد مرا

۱۰

گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا
 ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا
 حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
 ۶۵ از وعده دروغ، دلی شاد کن مرا
 پیوسته است سلسله خاکیان به هم
 بر هر زمین که سایه کنی، یاد کن مرا
 شاید به گردِ قافله بیخودان رسم
 ای پیر دیر، همتی امداد کن مرا
 گشته است خون مرده جهان ز آرمیدگی
 دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا
 بی‌حاصلی ز سنگ ملامت بود حصار
 چون سرو و بید از ثمر آزاد کن مرا
 دارد به فکرِ صائب من گوشِ عالمی
 ۷۰ يك ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

۱۱

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
 حلقه بیرون این دنیای باطل کن مرا
 وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است
 پای خواب آلوده دامن منزل کن مرا
 رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست
 که به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا
 از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
 گر به از مجنون نباشم، باز عاقل کن مرا
 جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل
 بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل کن مرا ۷۵

۱۲

دل ز هر نقش گشته ساده مرا
 دو جهان از نظر فتاده مرا
 تا چو مجنون شدم بیابانگرد
 می‌گزد همچو مار، جاده مرا
 صبر در مهد خاك چون طفلان
 دست بر روی هم نهاده مرا
 چون گهر قانعم به قطره خویش
 نیست اندیشه زیاده مرا
 صد گره در دلم فتد چو صدف
 يك گره گر شود گشاده مرا ۸۰
 تخته مشق نقشها کرده است
 همچو آیین، لوح ساده مرا
 هر قدر بیش باده می‌نوشم
 می‌شود تشنگی زیاده مرا

بیخودی همچو چشم قربانی
 کرده آسوده از اراده مرا
 مانع سیر و دور شد صائب
 صافی آب ایستاده مرا

۱۳

نه دل ز عالم پروحشت آرمیده مرا
 ۸۵ که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا
 چو جامِ اوّل مینا، سپهر سنگین دل
 به خاک راهگنر ریخت ناچشیده مرا
 چو آسیا که ازو آب گرد انگیزد
 غبار دل شود افزون ز آب دیده مرا
 رهین وحشت خویشم که می برد هر دم
 به سیرِ عالم دیگر، دل رمیده مرا
 نثار بوسه او نقد جان چرا نکنم؟
 که تا رسیده به لب، جان به لب رسیده مرا
 به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب
 ۹۰ درین شکفته چمن، دیده ندیده مرا

۱۴

طاعت کجاست روی عرفناک دیده را؟
 آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
 بی حسن نیست خلوت آینه مشربان
 معشوق در کنار بود پاک دیده را
 یاد بهشت، حلقه بیرون در بود
 در تنگنای گوشه دل آرمیده را
 ما را مبر به باغ که از سیر لالهزار
 يك داغ صد هزار شود داغ دیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار
 ۹۵ در آتش است نعل، کمان کشیده را
 زندان جان پاك بود تنگنای جسم
 در خم قرار نیست شراب رسیده را
 شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت
 می‌دید کاش صائب در خون تپیده را

۱۵

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
 حضور قلب نمازست در شریعت ما
 ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاده است
 که پیش خلق درازست دست حاجت ما
 ۱۰۰ نکرده ایم چو شبنم بساطی از گل پهن
 چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
 نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم
 که بر گریز بود موسم فراغت ما
 چراغ رهگذریم اوفتاده در رو باد
 که تا به سایه دستی کند حمایت ما؟
 درین حدیقه گل صائب از مروت نیست
 که غنچه ماند در جیب، دست رغبت ما

۱۶

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما
 اوج دولت، طاق نسیان است در ایام ما
 می‌خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه
 ۱۰۵ باش کوچکتر ز جام دیگران، گو جام ما
 در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی
 چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما

طفلِ بازیگوش، آرام از معلم می برد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
نیست جام عیش ما صائب چو گل پا در رکاب
تا فلك گردان بود، در دور باشد جام ما

۱۷

عمری است حلقه در میخانه ایم
در حلقه تصرف پیمانهایم ما
از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت، پاشکسته میخانه ایم ما ۱۱۰
مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی
از تشنگان گریه مستانه ایم ما
در مشورت اگرچه گشاد جهان ز ماست
سرگشته تر ز سبجه صد دانه ایم ما
گر از ستاره سوختگان عمارتیم
چون جغد، خال گوشه ویرانه ایم ما
از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است
این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما؟
چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم
تا چشم می زنی به هم، افسانه ایم ما ۱۱۵
مهر بتان در آب و گل ما سرشته اند
صائب خمیرمایه بتخانه ایم ما

۱۸

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

منزل ما هم‌کاب ماست هرجا می‌رویم
 در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
 چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
 ۱۲۰ سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
 قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است
 هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
 همت پیران دلیل ماست هرجا می‌رویم
 قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
 گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
 منت روی زمین بر باغبان داریم ما
 گرچه صائب دست ما خالی است از نقد جهان
 چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

۱۹

خجلت ز عشقِ پاك گهر می‌بریم ما
 ۱۲۵ از آفتاب دامن تر می‌بریم ما
 يك طفلِ شوخ نیست درین کشور خراب
 دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما
 فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات
 دلهای شب ز دیده تر می‌بریم ما
 حیرت مباد پرده بینایی کسی!
 در وصل، انتظار خبر می‌بریم ما
 با مشربی ز ملك سلیمان وسیع‌تر
 در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما
 هرکس به ما کند ستمی، همچو عاجزان
 ۱۳۰ دیوان خود به آو سحر می‌بریم ما
 صائب ز بس تردّد خاطر، که نیست باد!
 در خانه‌ایم و رنج سفر می‌بریم ما

۲۰

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
 گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما
 قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
 آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما
 در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم
 در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما
 در دل ما شکوه خونین نمی‌گردد گره
 هرچه در شیشه است، در پیمانه می‌ریزیم ما ۱۳۵
 انتظار قتل، نامردی است در آیین عشق
 خونِ خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما
 هرچه نتوانیم با خود برد ازین عبرت سرا
 هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما
 در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
 آبی از مرگان به دست شانه می‌ریزیم ما

۲۱

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
 باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
 ناله ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
 کز سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما ۱۴۰
 فتنه صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم
 گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
 نامه پیچیده را چون آب خواندن حق ماست
 کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
 بی‌تأمل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم
 چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما

از شراب مارگ خامی است صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

۲۲

دایم ز خود سفر چو شرر می‌کنیم ما
نقدِ حیات صرفِ سفر می‌کنیم ما ۱۴۵
سالی دو عید مردم هشیار می‌کنند
در هر پیاله عیدِ دگر می‌کنیم ما
در پاکی گهر ز صدف دست برده‌ایم
آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما
چون گردباد، نیشِ دو صد خار می‌خوریم
گر جامه از غبار به بر می‌کنیم ما
وا می‌کنیم غنچه دل را به زورِ آه
خون در دل نسیم سحر می‌کنیم ما
از رخنه دل است، رهی گر به دوست هست
زین راه اختیارِ سفر می‌کنیم ما ۱۵۰
صائب فریب نعمت الوان نمی‌خوریم
روزی خود ز خون جگر می‌کنیم ما

۲۳

ای دفتر حسن ترا، فهرستِ خط و خالها
تفصیلا پنهان شده، در پرده اجمالها
پیشانی عفو ترا، پُرچین نسازد جرم ما
آینه کی برهم خورد، از زشتی تمثالها؟
با عقل گشتم همسفر، يك كوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم، از خارِ استدلالها
هر شب کواکب کم کنند، از روزی ما پاره‌ای
هر روز گردد تنگتر، سوراخِ این غربالها ۱۵۵

حیرانِ اطوارِ خودم، در مانده کارِ خودم
 هر لحظه دارم نیتی، چون قرعه رمالها
 هرچند صائب می‌روم، سامانِ نومیدی کنم
 زلفش به دستم می‌دهد، سر رشته آمالها

۲۴

هوا چکیده نورست در شب مهتاب
 ستاره خنده حورست در شب مهتاب
 سپهر جامِ بلوری است پر می روشن
 زمین قلمرو نورست در شب مهتاب
 زمین ز خنده لبریز مه نمکدانی است
 زمانه بر سر شورست در شب مهتاب ۱۶۰
 رسان به دامن صحرای بیخودی خود را
 که خانه دیده مورست در شب مهتاب
 بغیر باده روشن، نظر به هرچه کنی
 غبارِ چشم شعورست در شب مهتاب
 بُراقِ راهروان است روشنایی راه
 سفر ز خویش ضرورست در شب مهتاب

۲۵

عرق فشانی آن گلزار را دریاب
 ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب
 درون خانه خزان و بهار یکرنگ است
 ز خویش خیمه برون زن، بهار را دریاب ۱۶۵
 ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش
 میان بحر حضور کنار را دریاب
 ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
 صفای این نفس بی‌غبار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار آب کند
به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
به يك پياله من خاكسار را دریاب

۲۶

درون گنبد گردون فتنه‌بار مخسب
به زیر سایه پل موسم بهار مخسب ۱۷۰
فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده است
به زیر سایه شمشیر آبدار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد
میان چار مخالف به اختیار مخسب
ستاره زنده جاوید شد ز بیداری
تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب
به شب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر
دلی چو آینه داری، به زنگبار مخسب
به نیم چشم زدن پر ز آب می‌گردد
درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب ۱۷۵
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
تو هم شبی رخی از اشک تازه‌دار مخسب
به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی
شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب
بر آریوسف جان را ز چاه تیره تن
تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب
ز نوبهار به رقص است ذره خاک
تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب
به ذوق رنگی حنا کودکان نمی‌خسبند
چه می‌شود، تو هم از بهر آن نگار مخسب ۱۸۰

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار، مخسب

۲۷

حضور دل نبود با عبادتی که مراست
تمام سجده سهوست طاعتی که مراست
نفس چگونه برآید ز سینه ام بی آه؟
ز عمر رفته به غفلت ندامتی که مراست
ز داغ گمشده فرزند جانگدازترست
ز فوت وقت به دل داغ حسرتی که مراست
اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟ ۱۸۵
ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
ز آشنایی مردم کدورتی که مراست
چو کوتاهی نبود در رسایی قسمت
چرا دراز شود دست حاجتی که مراست؟
سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست
ز میزبانی مردم خجالتی که مراست
به هم، چو شیر و سکر، سنگ و شیشه می جوشد
اگر برون دهم از دل محبتی که مراست
چو غنچه سر به گریبان کشیده ام صائب
نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست ۱۹۰

۲۸

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست
ایمن از سیلی موج است کناری که مراست
چشم پوشیده ام از هرچه درین عالم هست
چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست؟

کارِ زنگار کند با دلِ چون آینه‌ام
 گرچه هست از دگران، نقش و نگاری که مراست
 جان غربت‌زده را زود به پابوس وطن
 می‌رساند نفسِ برق سواری که مراست
 نیست از خالِ گرانسنگ به دل قارون را
 بر دل از رهگذرِ جسمِ غباری که مراست ۱۹۵
 می‌کنم خوش دلِ خود را به تمنای وصال
 سایه مرغِ هوایی است شکاری که مراست
 نیست در عالمِ ایجاد، فضایی صائب
 که نفس راست کند مشّتِ غباری که مراست

۲۹

دیوانهٔ خموش به عاقل برابرست
 دریای آرمیده به ساحل برابرست
 در وصل و هجر، سوختگان گریه می‌کنند
 از بهر شمع، خلوت و محفل برابرست
 دست از طلب مدار که دارد طریقِ عشق
 از یافتدنی که به منزل برابرست ۲۰۰
 گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
 با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست
 دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام
 دلجویی حبیب به صد دل برابرست
 صائب ز دل به دیدهٔ خونبارِ صلح کن
 يك قطره اشكِ گرم به صد دل برابرست

۳۰

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است
 با دهان خشك مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
 ۲۰۵ آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
 هرچه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می‌کنند
 چهره امروز در آینه فردا خوش است
 برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
 آن که ندارد که حال مردم دنیا خوش است
 فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را
 عشرت امروز بی‌اندیشه فردا خوش است
 هیچ کاری بی‌تأمل گرچه صائب خوب نیست
 بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

۳۱

به غم نشاط من خاکسار نزدیک است
 ۲۱۰ خزان من چو حنا با بهار نزدیک است
 یکی است چشم فرو بستن و گشادن من
 به مرگ، زندگی چون شرار نزدیک است
 به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
 که این غبار به دامان یار نزدیک است
 چه غم ز دوری راه است بیقراران را؟
 به موجهای سبک و کنار نزدیک است
 به آفتاب رسید از کنار گل شبنم
 به وصل، دیده شب زنده دار نزدیک است
 چو سوخت تشنه لبی دانه مرا صائب
 ۲۱۵ چه سود ازین که به من نوبهار نزدیک است؟

۳۲

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
 چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است
 بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
 غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
 بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است
 ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
 بی‌هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
 هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
 با چنین دلبستگی، از خود بریدن مشکل است ۲۲۰
 در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوردار
 نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است
 تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
 از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

۳۳

مرگ سبکروان طلب، آرمیدن است
 چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است
 در شاهراه عشق ز افتادگی مترس
 کز پا فتادن تو به منزل رسیدن است
 از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
 گل را به دست دیگری از باغ چیدن است ۲۲۵
 نومیدی که مژده امید می‌دهد
 از روی ناز نامه عاشق دریدن است
 چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق
 این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است
 صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
 اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

۳۴

باد بهار مرهمِ دل‌های خسته است
گل مومیاییِ پر و بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند
۲۳۰ از بهر داغِ لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهرِ هوا را شکسته است
زنجیری است ابر که فریاد می‌کند
دیوانه‌ای است برق که از بند جسته است
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
از جوشِ لاله بر سر آتش نشسته است
افسانه نسیم به خوابش نمی‌کند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است؟
صائب بهوش باش که داروی بیهوشی
۲۳۵ باد بهار در گره غنچه بسته است

۳۵

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
نقش پایی چند ازان طاوس برجا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پروازِ عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف برجا مانده است
چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر
زنگِ افسوسی به دست بادپیما مانده است
می‌کند از هر سر مویم سفیدی را و مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
۲۴۰ از کتاب من، همین شیرازه برجا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا، شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

۳۶

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است
وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
جامه‌ها پاکیزه و دلها به خون غلتیده است
رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
روی دل از قبله مهر و وفا گردیده است
پردهٔ شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است ۲۴۵
نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را
خار چندین جامهٔ رنگین ز گل پوشیده است
گوهر و خرمهره در يك سلك جولان می‌کنند
تار و پود انتظام از یکدگر پاشیده است
هر تهیدستی ز بی‌شرمی درین بازارگاه
در برابر ماو کنعان را دکانی چیده است
تر نگرده از زر قلبی که در کارش کنند
یوسف بی‌طالع ما گرگو باران‌دیده است
در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است ۲۵۰
بر زمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است
گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا
هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

۳۷

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
 زان سیبِ ذقن قسمت ما دست بریده است
 ما را ز شب وصل چه حاصل، که تو از ناز
 تا باز کنی بندِ قبا، صبح دمیده است
 چون خضر، شود سبز به هر جا که نهد پای
 هر سوخته جانی که عقیق تو مکیده است ۲۵۵
 ما در چه شماریم، که خورشید جهانتاب
 گردن به تماشای تو از صبح کشیده است
 شد عمر و نشد سیر دل ما ز تبیدن
 این قطره خون از سرتیغ که چکیده است؟
 عمری است خبر از دل و دلدار ندارم
 با شیشه پریراد من از دست پریده است
 صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟
 هر کس به مقامی که رسیده است، رسیده است

۳۸

موج شراب و موج آب بقا یکی است
 هرچند پرده هاست مخالف، نوا یکی است ۲۶۰
 خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات
 از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است
 این ما و من نتیجه بیگانگی بود
 صد دل به یکدگر چو شود آشنا، یکی است
 در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
 در آفتاب، سایه شاه و گدا یکی است
 بی ساقی و شراب، غم از دل نمی رود
 این درد را طیب یکی و دوا یکی است

از حرفِ خود به تیغ نگردیم چون قلم
 ۲۶۵ هرچند دل دو نیم بود، حرف ما یکی است
 صائب شکایت از ستم یار چون کند؟
 هر جا که عشق هست، جفا و وفا یکی است

۳۹

روی کار دیگران و پشتِ کار من یکی است
 روز و شب در دیده شب زنده دار من یکی است
 سنگِ راه من نگردد سختی راه طلب
 کوه و صحرا پیش سیل بقرار من یکی است
 نیست چون گل جوشِ من موقوفِ جوشِ نوبهار
 خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است
 گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده اند
 ۲۷۰ حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است
 ساده لوحی فارغ از ردّ و قبولم کرده است
 زشت و زیبا در دل آینه وار من یکی است
 می برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست
 خواب و بیداری و مستی و خمار من یکی است
 بی تأمل صائب از جا بر نمی دارم قدم
 خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی است

۴۰

آب خضر و می شبانه یکی است
 مستی و عمر جاودانه یکی است
 بر دل ماست چشم، خوبان را
 ۲۷۵ صد کماندار را نشانه یکی است
 پیش آن چشمهای خواب آلود
 ناله عاشق و فسانه یکی است

پله دین و کفر چون میزان
 دو نماید، ولی زبانه یکی است
 گر هزارست بلبل این باغ
 همه را نغمه و ترانه یکی است
 خنده در چشم آب گرداند
 ماتم و سور این زمانه یکی است
 پیش مرغ شکسته پر صائب
 قفس و باغ و آشیانه یکی است ۲۸۰

۴۱

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است
 چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
 از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم
 دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
 خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
 گرچه از سجاده تقوی بر و دوشم تهی است
 سرگذشت روزگار خوشدلی از من می پرس
 صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
 گفتگوی یوچ ناصح را نمی دانم که چیست
 اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است! ۲۸۵
 گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را
 همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

۴۲

چون سرو بغیر از کفر افسوس، برم نیست
 از توشه بجز دامن خود بر کمر نیست
 چون سیل درین دامن صحرای غریبی
 غیر از کشش بحر دگر راهبرم نیست

از فرزند روان خجلتِ صد قافله دارم
هرچند بجز دردِ طلبِ همسفرم نیست
چون آینه و آب نیمِ تشنه هر عکس
نقشی که ز دل معو شود در نظرم نیست ۲۹۰
چون غنچه تصویر، دلم جمع ز تنگی است
امیدِ گشایش ز نسیمِ سحرم نیست
زندان فراموشی من رخنه ندارد
در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست
صائب همه کس می برد از شعرِ ترم فیض
استادگی بخل در آبِ گهرم نیست

۴۳

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست
که زندگانی ده روزه زندگانی نیست
به چشمِ هر که سیه شد جهان ز رنجِ خمار
شرابِ تلخِ کم از آبِ زندگانی نیست ۲۹۵
ز شرمِ موی سفیدست هوشیاری من
وگر نه نشاءِ مستی کم از جوانی نیست
جدا بود شکر و شیر، همچو روغن و آب
درین زمانه که آثارِ مهربانی نیست
ز صبحِ صادقِ پیری چه فیض خواهم برد؟
مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست
برون میار سر از زیرِ بالِ خود صائب
که تنگنای فلك جای پرفشانی نیست

۴۴

بار غم از دلم می گلرنگ برنداشت
این سیلِ هرگز از ره من سنگ برنداشت ۳۰۰

از شورِ عشق، سلسله‌جنبانِ عالم
 مرغی مرا ندید که آهنگ برنداشت
 شد کهربا به خونِ جگر لعلِ آبدار
 از می خزانِ چهره‌ ما رنگ برنداشت
 یارب شود چو دستِ سبو، خشکِ زیرِ سرا
 دستی که در شکستنِ من سنگ برنداشت
 چون برگِ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم
 بخت سیه ز دامنِ ما چنگ برنداشت
 صائب ز بزمِ عقده‌گشایان کناره کرد
 ناز نسیم، غنچه‌ دلتنگ برنداشت ۳۰۵

۴۵

کنون که از کمر کوه، موجِ لاله گذشت
 بیار کشتی می، نوبتِ پیاله گذشت
 درین محیطِ پر از خون، بهارِ عمرِ مرا
 به جمع کردنِ دامنِ چو داغِ لاله گذشت
 من آن حریفِ تُنکِ روزیم که چون مه عید
 تمامِ دَورِ نشاطم به یک پیاله گذشت
 می دو ساله دَمِ روح‌پروری دارد
 که می‌توان ز صلاحِ هزار ساله گذشت
 نشد ز نسخه‌ دل نقطه‌ای مرا معلوم
 اگرچه عمر به تصحیحِ این رساله گذشت ۳۱۰
 گداخت از ورقِ لاله، دیده‌ام صائب
 کدام سوخته یارب برین رساله گذشت؟

۴۶

از سر خرده‌ جان سخت دلیرانه گذشت
 آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت

در شبستان جهان، عمر گرانمایه ما
 هرچه در خواب نشد صرف، به افسانه گذشت
 منه انگشت به حرف من مجنون زنهار
 که قلم، بسته لب از نامه دیوانه گذشت
 دل آزاد من و گرد تعلق، هیئات
 بارها سیل تهیدست ازین خانه گذشت ۳۱۵
 عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
 عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
 مایه عشرت ایام کهنسالی شد
 آنچه از عمر به بازیچه طفلانه گذشت
 يك دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
 عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

۴۷

تا به فکر خود فتام، روزگار از دست رفت
 تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
 تا کمر بستم، غبار از کاروان برجا نبود
 از کمین تا سر برآوردم، شکار از دست رفت ۳۲۰
 داغهای ناامیدی یادگار از خود گذاشت
 خرده عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
 تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس
 دست تا بر دست سودم، نوبهار از دست رفت
 پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
 خویش را نشناختم، آییندار از دست رفت
 عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
 تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت
 عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگنران
 تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟ ۳۲۵

۴۸

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد
 این برق در کمین گیاه کسی مباد
 از انتظار، دیده یعقوب شد سفید
 هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد
 از توبه شکسته، زمین گیر خجلتم
 این شیشه شکسته به راه کسی مباد
 یارب که هیچ دیده ز پرواز بی محل
 منت پذیر از پر کاه کسی مباد
 لرزد دلم ز قامت خم همچو برگو بید

۳۳۰

دیوار پی گسسته پناه کسی مباد
 در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم
 بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد
 صائب دلم سیاه شد از کثرت گناه
 این ابر تیره پرده ماه کسی مباد

۴۹

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
 هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد
 در حلقه زلف او، دل راست عجب شوری
 در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد
 در سینه خم هرچند، بی جوش نمی باشد
 در کاسه سرها می، غوغای دگر دارد
 نبض دل بیتابان، زین دست نمی جنبد
 این موج سبک جولان، دریای دگر دارد
 در دایره امکان، این نشأه نمی باشد
 پیمانه چشم او، صهای دگر دارد

۳۳۵

در شیشه گردون نیست، کیفیت چشم او
 این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
 شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلاقیها
 فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
 ای خواجه کوته‌بین، بیداد مکن چندین
 کاین بنده نافرمان، مولای دگر دارد ۳۴۰
 از گفته مولانا، مدهوش شدم صائب
 این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد

۵۰

خوش آن که از دو جهان گوشه غمی دارد
 همیشه سر به گریبان ماطمی دارد
 تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی
 که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
 هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
 که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
 لب پیاله نمی‌آید از نشاط به هم
 زمین می‌کده خوش خالک بی‌غمی دارد! ۳۴۵
 تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی
 که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

۵۱

آزاده ما برگو سفر هیچ ندارد
 جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
 از سنگ بود بی‌ثمری دست حمایت
 آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
 از عالم پرشور مجو گوهر راحت
 کاین بحر بجز موج خطر هیچ ندارد

بیهوده مسوزان نفس خویش چو غواص
 ۳۵۰ کاین نه صدف پوچ، گهر هیچ ندارد
 خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ
 غیر از سر تسلیم، سپر هیچ ندارد
 آسوده درین غمکده از شورش ایام
 مستی است که از خویش خبر هیچ ندارد
 يك چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست
 هرچند دل از خویش خبر هیچ ندارد
 خواری به عزیزان بود از مرگ گرانتر
 اندیشه سر شمع سحر هیچ ندارد
 هرچند ز پیوند شود نخل برومند
 ۳۵۵ پیوند درین عهد ثمر هیچ ندارد
 صائب ز نظر بازی خورشید عذاران
 حاصل بجز از دیده تر هیچ ندارد

۵۲

جویای تو با کعبه گل کار ندارد
 آینه ما روی به دیوار ندارد
 يك داغ جگرسوز درین لالهستان نیست
 این میکده يك ساغر سرشار ندارد
 از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت
 هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
 از گرد کسادی گهرم مهره گل شد
 ۳۶۰ رحم است به جنسی که خریدار ندارد
 ما گوشه نشینان، چمن آرای خیالیم
 در خلوت ما نکته گل بار ندارد
 بلبل ز نظربازی شبنم گله مندست
 مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد

۵۳

از فسون عالم اسباب خوابم می برد
 پیش پای يك جهان سیلاب خوابم می برد
 سبزه خوابیده را بیدار سازد آب و من
 چون شوم مست از شراب ناب خوابم می برد
 از سرم تا نگردد می، کم نگردد ریشه ام
 همچو ماهی در میان آب خوابم می برد ۳۶۵
 در مقام فیض، غفلت زور می آرد به من
 بیشتر در گوشه محراب خوابم می برد
 نیست غیر از گوشه عزلت مرا جایی قرار
 در صدف چون گوهر سیراب خوابم می برد
 غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود
 رفته رفته زین صدای آب خوابم می برد
 دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی نصیب
 در کف آینه چون سیماب خوابم می برد

۵۴

مکتوب من به خدمت جانان که می برد؟
 برگ خزان رسیده به بستان که می برد؟ ۳۷۰
 دیوانه ای به تازگی از بند جسته است
 این مژده را به حلقه طفلان که می برد؟
 اشک من و توقع گلگونه اثر؟
 طفل یتیم را به گلستان که می برد؟
 جز من که باغ خویشتن از خانه کرده ام
 در نوبهار سر به گریان که می برد؟
 هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل
 ره در حقیقت دل انسان که می برد؟

سر باختن درین سفر دور، دولت است
 ۳۷۵ ورنه طریقِ عشق به پایان که می‌برد؟
 صائب سوادِ شهر مرا خون مرده کرد
 این دل رمیده را به بیابان که می‌برد؟

۵۵

تا به کی در خوابِ سنگین روزگارم بگذرد
 زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
 چند اوقاتِ گرامی همچو طفلِ نوسواد
 در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد؟
 بس که نازِ کارشناسان ملولم ساخته است
 دست می‌مالم به هم تا وقتِ کارم بگذرد
 بارِ منتِ برنمی‌تابد دلِ آزاده‌ام
 ۳۸۰ غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
 با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم
 تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟
 من که چون خورشید تابان لعل‌سازم سنگ را
 از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد

۵۶

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
 خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
 در کنار خاک، عمر ما به خون خوردن گذشت
 مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد
 راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
 ۳۸۵ غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
 محو شد هر کس که دید آن چشم خواب‌آلود را
 هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
 با کمان يك دم مدارا تیر نتوانست کرد
 حلقه در از درون خانه باشد بی خبر
 مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
 از تو دل هیچ کس صائب درین بستانسرا
 خنده ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد

۵۷

دل را به زلف پرچین، تسخیر می توان کرد
 این شیر را به مویی، زنجیر می توان کرد ۳۹۰
 هرچند صد بیابان وحشی تر از غزالیم
 ما را به گوشه چشم، تسخیر می توان کرد
 از بحر تشنه چشمان، لب خشک باز گردند
 آینه را ز دیدار، کی سیر می توان کرد؟
 ما را خراب حالی، از ریشه خماریست
 از درد باده ما را، تعمیر می توان کرد
 در چشم خرده بینان، هر نقطه صد کتاب است
 آن خال را به صد وجه، تفسیر می توان کرد
 گر گوش هوش باشد، در پرده خموشی
 صد داستان شکایت، تقریر می توان کرد ۳۹۵
 از درد عشق اگر هست، صائب ترا نصیبی
 از ناله در دل سنگ، تأثیر می توان کرد

۵۸

نه پشت پای بر اندیشه می توانم زد
 نه این درخت غم از ریشه می توانم زد
 به خصم گل زدن از دست من نمی آید
 وگرنه بر سر خود تیشه می توانم زد

خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه
 برون چو رنگ ازین شیشه می توانم زد
 اگر ز طعنه عاجز کُشی نیندیشم
 ۴۰۰ به قلب چرخ جفایِ شیشه می توانم زد
 ازان ز خنده نیاید لبم به هم چون جام
 که بوسه بر دهن شیشه می توانم زد
 ندیده است جگرگاو بیستون در خواب
 گلی که من به سر تیشه می توانم زد
 خوش است پیش فتادن ز همراهِان صائب
 وگر نه گام به اندیشه می توانم زد

۵۹

جذبه شوق اگر از جانب کنعان نرسد
 بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
 در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
 ۴۰۵ آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد!
 تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
 من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد
 هر که از دامن او دست مرا کوتاه کرد
 دارم امید که دستش به گریبان نرسد!
 شعله شوق من از پا ننشیند صائب
 تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد

۶۰

گردنکشی به سرو سرافراز می رسد
 آزاده را به عالمیان ناز می رسد
 هر چند بی صداست چو آینه آبِ عمر
 ۴۱۰ از رفتنش به گوش من آواز می رسد

یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت
 آخر به کام خویش، نظرباز می‌رسد
 خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار
 دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟
 از دوستان باغ، درین گوشه قفس
 گاهی نسیم صبح به من باز می‌رسد
 این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است
 در بوته گداژ به هم باز می‌رسد
 آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص
 ۴۱۵ کانجام ما به نقطه آغاز می‌رسد
 صائب خمش‌نشین که درین روزگار، حرف
 از لب برون نرفته به غماز می‌رسد

۶۱

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد
 هر تشنه لب به چشمه حیوان نمی‌رسد
 کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق
 این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
 وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار
 دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
 کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
 ۴۲۰ دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد
 آه من است در دل شبهای انتظار
 طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
 هرچند صبح عید ز دل زنگ می‌برد
 صائب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

۶۲

شوق می از بهارِ گل اندام تازه شد
پیوندِ بوسه‌ها به لب جام تازه شد
از چهره گشاده سیمین بران باغ
آغوش سازی طمع خام تازه شد
زبان بوسه‌های تر که به شب‌نم ز گل رسید
۴۲۵ امید من به بوسه و پیغام تازه شد
میلی که داشتند حریفان به ثقل و می
از چشمکِ شکوفه بادام تازه شد
از نوبهار، سبزه مینا کشید قد
از آب تلخ می جگر جام تازه شد
داغی که به به خون جگر کرده بود دل
از روی گرم لاله گلفام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامه مکرر ایام تازه شد
حاجت به رفتن چمن از کنج خانه نیست
۴۳۰ زین سان که از بهار در و بام تازه شد
صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

۶۳

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
زان موم بیندیش که عنبر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل
زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال
از روز ازل آنچه مقدر شده باشد

موقوف به يك جلوۀ مستانه ساقی است
 ۴۳۵ گر توبۀ من سدّ سكندر شده باشد
 جایی كه چكد باده ز سجّادۀ تقوی
 سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
 خواهند سبك ساخت به سرگوشی تیغش
 از گوهر اگر گوش صدف كر شده باشد
 زندان غریبی شمرد دوش پدر را
 طفلی كه بدآموز به مادر شده باشد
 لبهای می‌آلودِ بلای دل و جان است
 زان تیغ حذر كن كه به خون تر شده باشد
 هرجا نبود شرم، به تاراج رود حسن
 ۴۴۰ ویران شود آن باغ كه بی‌در شده باشد
 در دیده ارباب قناعت مه عیدست
 صائب لب نانی كه به خون تر شده باشد

۶۴

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
 گل شكفته درین بوستان نمی‌باشد
 خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
 كه خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
 به هر كه می‌نگرم همچو غنچه دلتنگ است
 مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟
 به طاقت دل آزرده اعتماد مكن
 ۴۴۵ كه تیر آه به حكیم كمان نمی‌باشد
 به يك قرار بود آب، چون گهر گردد
 بهار زنده دلان را خزان نمی‌باشد
 كناره كردن از افتادگان مروّت نیست
 كسی به سایه خود سرگران نمی‌باشد

مکن کناره ز عاشق، که زود چیده شود
 گلی که در نظرِ باغبان نمی‌باشد
 هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
 یکی چو صائبِ آتش‌زبان نمی‌باشد

۶۵

از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد
 نشو و نما ز نخل برومند بگسلد ۴۵۰
 طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا
 مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
 دامن‌کشان ز هر درِ باغی که بگذری
 از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد
 چون نمی‌نوازشی به لب خویش کن مرا
 زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
 این رشته حیات که آخر گسستنی است
 تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟
 در جوشِ نوبهار کجا تن دهد به بند؟
 دیوانه‌ای که فصلِ خزان بند بگسلد ۴۵۵
 آدم به اختیار نیامد برون ز خلد
 صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

۶۶

آبها آیینۀ سرو خرامان تواند
 بادها مشاطۀ زلف پریشان تواند
 رعدا آوازه احسان عالمگیر تو
 ابرها چترِ پریرادِ سلیمان تواند
 سروها از طوقِ قمری سر بسر گردیده چشم
 دست بر دل محو شمشادِ خرامان تواند

شب‌نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو
 ۴۶۰ صبح خیزان والِه چاکِ گریبان تواند
 سبزپوشان فلک، چون سرو، با این سرکشی
 سبزه خوابیده طرفِ گلستان تواند
 آتشین‌رویان که می‌بردند از دلها قرار
 چون سپند امروز یکسر پایکوبان تواند
 چون صدف، جمعی که گوهر می‌فشاندند از دهن
 حلقه در گوش لبِ لعلِ سخندان تواند
 صائب افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق
 زین سبب صاحب‌دلان جویای دیوان تواند

۶۷

۴۶۵ نه آسمان سبوکش میخانه تواند
 در حلقه تصرفِ پیمانه تواند
 چندان که چشم کار کند در سوادِ خاک
 مردم خرابِ نرگس مستانه تواند
 گردنکشانِ شیشه و افتادگانِ جام
 در زیر دستِ ساقی میخانه تواند
 آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج
 چون شب شود، گدای در خانه تواند
 ما خود چه ذره‌ایم، که خورشید طلعتان
 با روی آتشین همه پروانه تواند
 صائب بگو، که پرده‌شناسان روزگار
 ۴۷۰ از دل تمام گوش به افسانه تواند

۶۸

دل را کجا به زلفِ رسا می‌توان رساند؟
 این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟

سنگین دلی، وگر نه ازان لعلِ آبدار
صد تشنه را به آبِ بقا می‌توان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست
خود را به يك دو جام به ما می‌توان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم
ما را به يك نگه به خدا می‌توان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار
خود را به عمرِ رفته کجا می‌توان رساند؟ ۴۷۵
صائب کمندِ بخت اگر نیست نارسا
دستی به آن دو زلفِ رسا می‌توان رساند

۶۹

هر که در زنجیرِ آن مشکین سلاسل ماند، ماند
عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند، ماند
پا کشیدن مشکل است از خالِ دامنگیرِ عشق
هر که را چون سروِ اینجا پای در گل ماند، ماند
ناقص است آن کس که از فیضِ جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند، ماند
می‌برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند، ماند ۴۸۰
تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماند، ماند
نیست ممکن، نقش پا را از زمین برخاستن
هر گرانجانی که در دنبالِ محمل ماند، ماند
سیلِ هیئات است تا دریا کند جایی مقام
يك قدم هر کس که از همراهی دل ماند، ماند
بر نمی‌گردد به گلشنِ شبنم از آغوشِ مهر
هر که صائب محوِ آن شیرین‌شمایِل ماند، ماند

۷۰

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
 صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند ۴۸۵
 چون ریشه درخت که ماند به جای خویش
 شد زندگی و طول امل برقرار ماند
 خواهد گرفت دامن گل را به خون ما
 این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند
 ناخن نژد کسی به دل سر به مهر ما
 این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند
 دست من از رعونت آزادی چو سرو
 با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند
 نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت
 گردی که بر جبین من از کوی یار ماند ۴۹۰
 صائب ز اهل درد هم آواز من بس است
 کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

۷۱

نه گل، نه لاله درین خارزار می‌ماند
 دودنی به نسیم بهار می‌ماند
 مال خنده بود گریه پشیمانی
 گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند
 مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟
 که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند
 مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر
 به يك قرار که در روزگار می‌ماند؟ ۴۹۵
 چنین که تنگ گرفته است بر صدف دریا
 چه آب در گهر شاهوار می‌ماند؟

زالله و گل این باغ و بوستان صائب
به باغبان جگرِ داغدار می ماند

۷۲

فلک به آبله خار دیده می ماند
زمین به دامن در خون کشیده می ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است
ترنج ماه به نارِ کفیده می ماند
شکفته چون شوم از بوستان، که لاله و گل
۵۰۰ به سینه های جراحت رسیده می ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان
به دست و زانوی ماتم رسیده می ماند
کمند حادثه را چینِ نارسایی نیست
رمیذنی به غزال رمیده می ماند
ز روی لاله ازان چشم بر نمی دارم
که اندکی به دل داغ دیده می ماند
چو تیر، راست روان بر زمین نمی مانند
عداوتی به سپهر خمیده می ماند
تمتع از رخ گل می برند دیده و ران
۵۰۵ به عندلیبِ گلوی دریده می ماند

۷۳

سیکروان به زمینی که پا گذاشته اند
بنای خانه بدوشی به جا گذاشته اند
خوش آن گروه که چون موج دامن خود را
به دست آب روان قضا گذاشته اند
عنان سیر تو چون موج در کف دریاست
گمان مبر که ترا با تو واگذاشته اند

مباش در پی مطلب، که مطلب دو جهان
 به دامنِ دلِ بی‌مدعا گذاشته‌اند
 مگر فلاخنِ توفیق دست من گیرد
 که همچو سنگِ نشانم به جا گذاشته‌اند ۵۱۰
 چو نی بجو نفس گرم ازان سبکروحان
 که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
 فغان که در ره سیل سبک‌عنانِ حیات
 ز خواب، بندِ گرانم به پا گذاشته‌اند
 مباش محوِ اثرهای خود، تماشا کن
 که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند
 دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب
 به محفلی که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

۷۴

این غافلان که جود فراموش کرده‌اند
 آرایشِ وجود فراموش کرده‌اند ۵۱۵
 آه این چه غفلت است که پیران عهد ما
 با قدِّ خم سجود فراموش کرده‌اند
 آن نور غیب را که جهان روشن است ازو
 از غایت شهود فراموش کرده‌اند
 از ما اثر مجوی که رندان پاکباز
 عنقاصفت، نمود فراموش کرده‌اند
 جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند
 این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند
 یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد
 کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند ۵۲۰
 صائب خَمُش‌نشین که درین عهد بلبلان
 ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

۷۵

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند
 آینه را رخ تو پریخانه می‌کند
 دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
 دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
 آزادگان به مشورت دل کنند کار
 این عقده کار سبحة صددانه می‌کند
 ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی
 دست بریده که ترا شانه می‌کند؟ ۵۲۵
 غافل ز بیکراری عشاق نیست حسن
 فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند
 یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
 صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

۷۶

دیده ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند
 همچو جوهر نقش را آینه ما بشکند
 بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
 این سبو امروز اگر نشکست، فردا بشکند
 هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
 وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند ۵۳۰
 از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
 می‌کشد دریا نفس هرگاه مارا بشکند!
 از شکست آرزو هر لحظه دل را مامی است
 عشق کو، کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند؟
 کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
 وقت موجی خوش که در آغوش دریا بکشند

همّت مردانه می‌خواهد، گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازارِ زلیخا بشکند
بالِ پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هرکه اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند ۵۳۵

۷۷

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند
کی از سپندِ سوخته گردد صدا بلند؟
سنگین نمی‌شد اینهمه خوابِ ستمگران
گر می‌شد از شکستنِ دلها صدا بلند
هموار می‌شود به نظر بازکردنی
قصری که چون حباب شود از هوا بلند
رحمی به خاکساری ما هیچ کس نکرد
تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند
از جوهری نگین به نگین دان شود سوار
از آشنا شود سخنِ آشنا بلند ۵۴۰
فریاد می‌کند سخنانِ بلندِ ما
آواز ما اگر نشود از حیا بلند
از بس رمیده است ز همصحبانِ دلم
بیرون روم ز خود، چو شد آواز پا بلند
بلبل به زیر بالِ خموشی کشید سر
صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

۷۸

کو جنون تا خاكِ بازیگاهِ طفلانم کنند؟
روبه هر جانب که آرم، سنگبارانم کنند
هست بیماری مرا صحتِ چو چشمِ دلبران
می‌شوم معمورتر چندان که ویرانم کنند ۵۴۵

تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین
 می‌شود عالم پریشان، گر پریشانم کنند
 بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان
 چشم آن دارم که با یوسف به زندانم کنند
 می‌فشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر
 گر به جای آبرو، گوهر به دامانم کنند
 گر به دست افتد چو ماو نو، لب نانی مرا
 خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند
 نور من چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است
 نیستم شمع‌ی که پنهان زیر دامانم کنند ۵۵۰

۷۹

نیستم غمگین که خالی چون کدویم می‌کنند
 کز می‌گلرنگ، صاحب آبرویم می‌کنند
 گرچه می‌سازم جهانی را ز صها تر دماغ
 هر کجا سنگی است در کار سبویم می‌کنند
 گرچه بی‌قدم، ولی از دیده چون غایب شوم
 همچو ماو عید مردم جستجویم می‌کنند
 می‌کنند از من توقع صد دعای مستجاب
 مشت آبی گر کرم بهر وضویم می‌کنند
 کار سوزن می‌کند با سینه صد چاک من
 رشته مریم اگر صرف رفویم می‌کنند ۵۵۵
 از رو تسلیم، چون شکر گوارا می‌کنم
 زهر اگر صائب حریفان در گلویم می‌کنند

۸۰

هرچه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
 هر گل تازه که چیدیم، نچیدن به بود

هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
 چون رسیدیم به مضمون، نشنیدن به بود
 زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
 پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود
 دامن هر که کشیدیم درین خارستان
 بجز از دامن شبها، نکشیدن به بود ۵۶۰
 هر متاعی که خریدیم به اوقاتِ عزیز
 بود اگر یوسفِ مصری، نخردن به بود
 لذتِ دردِ طلبِ بیشتر از مطلوب است
 نارسیدن به مطالب، ز رسیدن به بود
 چهل سر رشته نظاره ربود از دستم
 ورنه عیب و هنر خلق ندیدن به بود
 مانع رحم شد اظهارِ تحملِ صائب
 زیر بارِ غمِ ایامِ خمیدن به بود

۸۱

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
 می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود ۵۶۵
 هر که چون شب‌نم درین گلزارِ چشمی باز کرد
 می‌شود از آتشِ گل آب و از خود می‌رود
 از محیطِ آفرینش هر که سر زد چون حباب
 می‌زند يك دَوْر چون گرداب و از خود می‌رود
 پای در گل ماندگان را قوتِ رفتار نیست
 یادِ دریا می‌کند سیلاب و از خود می‌رود
 زاهد خشک از هوای جلوه‌ مستانه‌اش
 می‌کشد خمیازه چون محراب و از خود می‌رود
 وصل نتواند عنانِ رفتنِ دل را گرفت
 موج می‌غلند به روی آب و از خود می‌رود ۵۷۰

نیست این پروانه را سامانِ شمع افروختن
می‌کند نظاره مهتاب و از خود می‌رود
دست و پایی می‌زند هر کس درین دریا چو موج
بر امید گوهر نایاب و از خود می‌رود
بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی
جای صهبا می‌کشد خوناب و از خود می‌رود

۸۲

دل از مشاهده لاله‌زار نگشاید
ز دستهای حنا بسته کار نگشاید
ز اختیار جهان، عقده‌ای است در دل من
که جز به گریه بی‌اختیار نگشاید ۵۷۵
خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود
دهانِ خویش به ابر بهار نگشاید
شکایت گروه دل به روزگار میر
که هیچ کس بجز از کردگار نگشاید
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست
خوش آن که چشم به دود و غبار نگشاید
مراست از دلِ مغرور غنچه‌ای، صائب
که در به روی نسیم بهار نگشاید

۸۳

پیرانه‌سر همای سعادت به من رسید
وقت زوال، سایه دولت به من رسید ۵۸۰
پیمان‌ام ز عرشه پیری به خاک ریخت
بعد از هزار دور که نوبت به من رسید
بی‌آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟
دندان نمانده بود چو نعمت به من رسید

شد مهربان سپهر به من آخر حیات
 در وقت صبح، خواب فراغت به من رسید
 صافی که بود قسمت یاران رفته شد
 دُرد شرابخانه قسمت به من رسید
 مجنون غبار دامن صحرای غیب بود
 ۵۸۵ روزی که درد و داغ محبت به من رسید
 این خوشه‌های گوهر سیراب، همچو تاج
 صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید

۸۴

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید
 ناز خورشید از در و دیوار می‌باید کشید
 عالم آب از نسیمی می‌خورد بر یکدگر
 در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید
 شیشه ناموس را بر طاق می‌باید گذاشت
 بعد ازان پیمانه سرشار می‌باید کشید
 تا درین باغی، به شکر این که داری برگ و بار
 ۵۹۰ برگ می‌باید فشاند و بار می‌باید کشید
 آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد
 باده را در خانه خمار می‌باید کشید

۸۵

چون صراحی رخت در میخانه می‌باید کشید
 این که گردن می‌کشی، پیمانه می‌باید کشید
 کم نه‌ای از لاله، صاف و دُرد این میخانه را
 با لب خندان به یک پیمانه می‌باید کشید
 پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی خشک
 رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید

۵۹۵ حرصُ هیهات است بگشاید کمر در زندگی
تا نفس چون مورداری، دانه می‌باید کشید
عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
نازِ مهمان را ز صاحب خانه می‌باید کشید
نیست آسایش درین عالم، که بهر خواب تلخ
مَنّت شیرینی افسانه می‌باید کشید
مَدَنی بار دل مردم شدی صائب، بس است
پا به دامن بعد ازین مردانه می‌باید کشید

۸۶

۶۰۰ من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار
گفتگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغر
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار
از خمار می‌گرانی می‌کند سر بر تنم
تا سبک گردم، سبوی باده بر دوشم گذار
کرده‌ام قالب تهی از اشتیاق، عمرهاست
قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار
گر به هشیاری حجاب حسن مانع می‌شود
در سر مستی سری يك بار بر دوشم گذار
شرح شبهای دراز هجر از زلف است بیش
پنبه‌ای بر لب ازان صبح بناگوشم گذار
می‌چکد چون شمع صائب آتش از گفتار من
۶۰۵ صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار

۸۷

سینه‌ای چاك نكردیم درین فصل بهار
صبحی ادراك نكردیم درین فصل بهار

گریه‌ای از سر مستی به تهیدستی خویش
 چون رگ تـاـك نـکـردیم درین فصل بهار
 ابر چون پنبه افشوده شد از گریه و ما
 مژه‌ای پاـك نـکـردیم درین فصل بهار
 جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان
 دیده نمناك نـکـردیم درین فصل بهار
 لاله شد پاـك فـروش از عرق شبنم و ما
 عرقی پاـك نـکـردیم درین فصل بهار ۶۱۰
 غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان
 جامه‌ای چاـك نـکـردیم درین فصل بهار
 با دو صد خرمن امید، ز غفلت صائب
 تخم در خاـك نـکـردیم درین فصل بهار

۸۸

شرح دشت دلگشای عشق را از ما می‌رس
 می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می‌رس
 نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
 معنی پوشیده را از صورتِ دیبا می‌رس
 عاشقانِ دورگرد آینه‌دار حیرتند
 شبنم افتاده را از عالمِ بالا می‌رس ۶۱۵
 حلقه بیرون در از خانه باشد بی‌خبر
 حالِ جانِ خسته را از چشمِ خونپالا می‌رس
 بر نمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا
 سرگذشتِ سنگِ طفلان از من شیدا می‌رس
 چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود
 دیگر از آغاز و از انجام کار ما می‌رس
 گل چه می‌داند که سیرِ نکستِ او تا کجاست
 عاشقان را از سرانجام دلِ شیدا می‌رس

پشت و روی نامه ما، هر دو يك مضمون بود
 ۶۲۰ روز ما را دیدی، از شبهای تار ما می‌رس
 نشأه می می‌دهد صائب حدیث تلخ ما
 گر نخواهی بیخبر گردی، خبر از ما می‌رس

۸۹

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس
 صد تاك خشك گشت و شرابی ندید کس
 با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
 غیر از دلِ گداخته، آبی ندید کس
 طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
 دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
 این ماتم دگر، که درین دشت آتشین
 ۶۲۵ دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
 حرفی است این که خضر به آب بقا رسید
 زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
 از گردش فلک، شب کوتا و زندگی
 زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس
 از دانش آنچه داد، کم رزق می‌نهد
 چون آسمان، درست حسابی ندید کس
 صائب به هر که می‌نگرم مست و بیخودست
 هرچند ساقی و شرابی ندید کس

۹۰

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
 ۶۳۰ به هرچه می‌کشدت دل، ازان گریزان باش
 قد نهال خم از بار منت و ثمرست
 ثمر قبول مکن، سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
 گشاده روی تر از راز می پرستان باش
 تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
 چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
 کدام جامه به از پرده پوشی خلق است؟
 بیوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
 درون خانه خود، هر گدا شهنشاهی است
 قدم برون منه از حد خویش، سلطان باش
 ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
 مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

۶۳۵

۹۱

بیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
 مردان به دیگری نگذارند کار خویش
 چون شیشه شکسته و تالک بریده ام
 عاجز به دست گریه بی اختیار خویش
 از وقت تنگ، چون گل رعنا درین چمن
 یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش
 انجم به آفتاب شب تیره را رساند
 دارم امیدها به دل داغدار خویش
 سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
 آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش!
 دایم میانه دو بلا سیر می کند
 هر کس شناخته است یمین و یسار خویش
 صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
 مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

۶۴۰

۹۲

از هر صدا نیازم، چون کوه لنگر خویش
 بحر گران وقارم، در پاس گوهر خویش
 شمع حریم عشقم، پروای کشتنم نیست
 بسیار دیده‌ام من، در زیر پا سر خویش ۶۴۵
 از خشکسال ساحل، اندیشه‌ای ندارم
 پیوسته در محیطم، از آب گوهر خویش
 دریافت مرغ تصویر، معراج بوی گل را
 ما رنگ گل ندیدیم، از سستی پر خویش
 روزی که در گلستان، انشای خنده کردیم
 دیدیم بر کف دست، چون شاخ گل سر خویش
 دولت مساعدت کرد، صیاد چشم پوشید
 در کار دام کردیم، نخجیر لاغر خویش
 غافل نیم ز ساغر، هرچند بی‌شعورم
 چون طفل می‌شناسم، پستان مادر خویش ۶۵۰
 کردار من به گفتار، محتاج نیست صائب
 در زخم می‌نمایم، چون تیغ جوهر خویش

۹۳

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش
 در پای خُم ز دست ندادم سبوی خویش
 در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
 کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش
 خاک مراد خلق شود آستانه‌اش
 هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
 از نوبهار عمر وفا می‌نیافتم
 چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش ۶۵۵

از مهلتِ زمانهٔ دون در کشاکشم
 ترسم مرا سپهر برآرد به خوی خویش
 صائب نشان به عالمِ خویشم نمی‌دهند
 چندان که می‌کنم ز کسان جستجوی خویش

۹۴

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
 تا نیبوستم به خاموشی نیا سودم چو شمع
 دیدنم نادیدنی، مَدَنگاهم آه بود
 در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
 سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
 بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع ۶۶۰
 سوختم صد بار و از بی‌اعتباریها نگشت
 قطرهٔ آبی به چشم روزن از دودم چو شمع
 پاسِ صحبت داشتن آسایش از من برده بود
 زیر دامن خموشی رفتم، آسودم چو شمع
 این که گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
 روشنی در کارِ مردم بود مقصودم چو شمع
 مایهٔ اشکِ ندامت گشت و آه آتشین
 هرچه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع
 این زمان افسرده‌ام صائب، و گرنه پیش ازین
 می‌چکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع ۶۶۵

۹۵

تا چند گردِ کعبه بگردم به بوی دل؟
 تا کی به سینه سنگ زخم ز آرزوی دل؟
 افتد ز طوفِ کعبه و بتخانه در بدر
 سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل

ساحل ز جوشِ سینه دریاست بی خبر
 با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
 در هر شکست، فتحِ دگر هست عشق را
 پُر می شود ز سنگِ ملامتِ سبوی دل
 طفلِ بهانه جو جگرِ دایه می خورد
 بیچاره آن کسی که شود چاره جوی دل
 میخانه است کاسه سر فیلِ مست را
 صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

۶۷۰

۹۶

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
 چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
 نازِ دَمِ مسیحِ گران است بر دلم
 این خار را نگر که گرفته است خوی گل
 آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
 خالی است از گلابِ مروتِ سبوی گل
 از گلشنی که دستِ تهی می رود نسیم
 پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
 شرمِ رمیده را نتوان رامِ حسن کرد
 رنگِ پریده باز نیاید به روی گل
 کردم نهفته در دلِ صد پاره رازِ عشق
 غافل که بیش می شود از برگ، بوی گل
 صائب تلاشِ قربِ نکویان نمی کنم
 چشمِ ترست حاصلِ شبنم ز روی گل

۶۷۵

۹۷

روزگاری شد ز چشمِ اعتبار افتاده ام
 چون نگاهِ آشنا از چشمِ یار افتاده ام

دستِ رغبت کس نمی‌سازد به سوی من دراز
 ۶۸۰ چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
 اختیارم نیست چون گرداب در سرگشتگی
 نبضِ موجم، در تپیدن بیقرار افتاده‌ام
 عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی
 در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
 نیستم يك چشم زد ایمن ز آسیبِ شکست
 گویا آینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام
 همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد، دور نیست
 دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام
 من که صائب کار یکرو کرده‌ام با کاینات
 ۶۸۵ در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام؟

۹۸

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام
 مهرهٔ مومم به دست روزگار افتاده‌ام
 بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
 در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
 خواری و بی‌قدری گوهر گناه جوهری است
 نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
 ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آبِ روی خویش
 جامِ لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
 هر که بر دارد مرا از خاک، اندازد به خاک
 ۶۹۰ میوهٔ خامم، به سنگ از شاخسار افتاده‌ام
 نیست دستی بر عنانِ عمر پیچیدن مرا
 سایهٔ سروم به روی جویبار افتاده‌ام
 هیچ کس حق نمک چون من نمی‌دارد نگاه
 داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام

۹۹

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
 آسمان سیرم، زمین خانه را گم کرده‌ام
 نه من از خود، نه کسی از حال من دارد خبر
 دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
 چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین
 تا ز مستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام ۶۹۵
 از من بی‌عاقبت، آغاز هستی را می‌پرس
 کز گران‌خوابی سر افسانه را گم کرده‌ام
 طفل می‌گرید چو راه خانه را گم می‌کند
 چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام؟
 به که در دنبال دل باشم به هر جا می‌رود
 من که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

۱۰۰

ماو مصرم، در حجاب چاه کنعان مانده‌ام
 شمع خورشیدم، نهان در زیر دامان مانده‌ام
 از عزیزان هیچ کس خوابی برای من ندید
 گرچه عمری شد که چون یوسف به زندان مانده‌ام ۷۰۰
 هیچ کس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا
 نامه در رخنه دیوار نسیان مانده‌ام
 نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار
 گرچه چون نخل خزان، از برگ عریان مانده‌ام
 هر نفس در کوچه‌ای جولان حیرت می‌زند
 در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام
 جذبه دریا به فکر سیل من خواهد فتاد
 پا به گل هرچند در صحرای امکان مانده‌ام

قاف تا قافِ جهان آوازه من رفته است
 ۷۰۵ گرچه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام
 چون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف
 گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام
 گرچه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
 منفعل از خویش، چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
 بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس
 ساده لوح آن کس که پندارد ز جولان مانده‌ام
 می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام
 در ضمیر خاک اگر يك چند پنهان مانده‌ام

۱۰۱

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
 ۷۱۰ اخگر دل‌زنده‌ام، محتاج دامن نیستم
 شب‌نم خود را به همت می‌برم بر آسمان
 در کمین جذبه خورشید تابان نیستم
 دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست
 چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
 بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش
 چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
 گرچه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست
 هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم
 کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
 ۷۱۵ خار دیوارم، وبال هیچ دامن نیستم
 نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس
 در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم
 نان من پخته است چون خورشید، هر جا می‌روم
 در تنور آتشین ز اندیشه نان نیستم

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پُرست
در سخن صائب چو طوطی تنگ‌میدان نیستم

۱۰۲

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم
می‌زدم بر بختِ خود پایی که برمی‌داشتم
داشتم در عهدِ طفلی جانبِ دیوانگان
می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم ۷۲۰
زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است
می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
دل چو خون گردید، بی‌حاصل بود تدبیرها
کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی‌داشتم
می‌ربودندم ز دست و دوش هم دُردی‌کشان
چون سبو دستِ طلب گر زیر سر می‌داشتم
می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت
زین چمن گر چون خزان برگ سفر می‌داشتم
جیب و دامن فلک پُر می‌شد از گفتار من
در سخن صائب هم‌آوازی اگر می‌داشتم ۷۲۵

۱۰۳

نه آن جنسم که در قحطِ خریدار از بها افتم
همان خورشیدِ تابانم اگر در زیر پا افتم
به ذوق ناله من آسمان مستانه می‌رقصد
جهان ماتم‌سرا گردد اگر من از نوا افتم
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
که در هر گردش چشمی به گرداب فنا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بی‌قرارها
نمی‌دانم کجا خیزم، نمی‌دانم کجا افتم

تلاش مسند عزّت ندارم چون گرانجانان
 ۷۳. عزیزم، هر کجا چون سایه بال هما افتم
 پی تحصیل روزی دست و پایی می‌زنم صائب
 نمی‌روید زر از جیبم که چون گل بر قفا افتم

۱۰۴

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم
 بی‌گرم چون رشته گشتم، غوطه در گوهر زدم
 صبح محشر عاجز از ترتیبِ اوراق من است
 بس که خود را در سراغ او به یکدیگر زدم
 شد دلم از خانه بی‌روزی گردون سیاه
 همچو آه از رخنه دل عاقبت بر در زدم
 آن سیه‌رویم که صد آینه را کردم سیاه
 ۷۳۵ وز غلط بینی در آینه دیگر زدم
 چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من
 بس که چون دریا، کف از شور جنون بر سر زدم
 می‌خورم بر یکدیگر از جنبشِ مژگان او
 من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم
 هرچه می‌آرد رعونت، دشمن جان من است
 تیغِ خون‌آلود شد گر شاخ گل بر سر زدم
 تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت
 لب ز حرف تلخ شستم، غوطه در شکر زدم
 این جواب آن که می‌گوید نظیری در غزل
 ۷۴. تا کواکب سُبُحه گردانید، من ساغر زدم

۱۰۵

دست در دامنِ رنگینِ بهاری نزد
 ناخنی بر دل گلزارِ چو خاری نزد

شب‌نمی نیست درین باغ به محرومی من
 که دلم خون شد و بر لاله عذاری نردم
 ساختم چون خسِ گرداب به سرگردانی
 دست چون موج به دامانِ کناری نردم
 در شکستِ دل من چرخ چرا می‌کوشد؟
 سنگ بر شیشه پیمانه‌گساری نردم
 گشت خرج کفرِ افسوسِ حنای خونم
 بوسه بر پایِ بلورینِ نگاری نردم ۷۴۵
 به چه تقصیر زرم قسمت آتش گردید؟
 خنده چون گل به تهیدستی خاری نردم
 گرچه چون شانه دو صد زخم نمایان خوردم
 دست صائب به سر زلفِ نگاری نردم

۱۰۶

مکش ز حسرت تیغِ خودم که تاب ندارم
 ز هیچ چشمه دیگر امید آب ندارم
 خوشم به وعده خشکی ز شیشه خانه گردون
 امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم
 چرا خورم غم دنیا به این دو روزه اقامت؟
 چو بازگشت به این منزلِ خراب ندارم ۷۵۰
 در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه، در اینجا
 همین بس است که پروای انقلاب ندارم
 مبین به موی سفیدم، که همچو صبح بهاران
 درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم
 ترا که هست می از ماهتابِ روی مگردان
 که من ز دستِ تهی، رویِ ماهتاب ندارم
 ز فکرِ صائبِ من کاینات مست و خرابند
 چه شد به ظاهر اگر در قدح شراب ندارم؟

۱۰۷

نه چون بيد از تهیدستی درین گلزار می لرزم
 که بر بی حاصلی می لرزم و بسیار می لرزم ۷۵۵
 ز بی خوابی مرا چون چشمِ انجم نیست پروایی
 ز بیمِ چشمِ بد بر دیده بیدار می لرزم
 به مستی می توان بر خود گوارا کرد هستی را
 درین میخانه بر هر کس که شد هشیار می لرزم
 به چشمِ ناشناسان گوهرم سیماب می آید
 ز بس بر خویشتن از سردی بازار می لرزم
 به زنجیر تعلق گرچه محکم بسته ام دل را
 نسیمی گر وزد بر طره دلدار می لرزم
 نه از پیری مرا این رعشه افتاده است بر اعضا
 به آب روی خود چون ساغر سرشار می لرزم ۷۶۰
 ز بیکاری، نه مردِ آخرت نه مردِ دنیایم
 به هر جانب که مایل گردد این دیوار، می لرزم
 به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب
 چو آب از دیدنِ آن سرو خوش رفتار می لرزم

۱۰۸

ز خالِ عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم
 همه از مار و من از مهره این مار می ترسم
 بلای مرغِ زیرک دامنِ زیر خاک می باشد
 ز تارِ سُبُحه بیش از رشته زَنار می ترسم
 ازان چون شبنمِ گل خواب در چشم نمی گردد
 که از چشم تماشایی برین گلزار می ترسم ۷۶۵
 خطر در آبِ زیر کاه بیش از بحر می باشد
 من از همواری این خلقِ ناهموار می ترسم

ز تیر راست رو، چشمِ هدف چندان نمی‌ترسد
 که من از گردشِ گردونِ کجرفتار می‌ترسم
 بد از نیکان و نیکی از بدان پُر دیده‌ام صائب
 ز خارِ بی‌گل افزون از گلِ بی‌خار می‌ترسم

۱۰۹

از رویِ نرم، سرزنشِ خار می‌کشم
 چون گل ز حسنِ خلقِ خود آزار می‌کشم
 آزاده‌ام، مرا سر و برگِ لباس نیست
 از مغزِ خود گرانیِ دستار می‌کشم ۷۷۰
 هرچند شمعِ راهروانم چو آفتاب
 از احتیاطِ دست به دیوار می‌کشم
 آینه پاک کرده‌ام از زنگِ قیل و قال
 از طوطیانِ گرانیِ زنگار می‌کشم
 نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
 در غربت این زمان ز خریدار می‌کشم
 مژگانِ صفت به دیده خود جای می‌دهم
 از پایِ هر که در ره او خار می‌کشم
 از بس به احتیاط قدم می‌نهم به خاک
 دست نوازشی به سرِ خار می‌کشم ۷۷۵
 صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران
 بارِ کسی نمی‌شوم و بار می‌کشم

۱۱۰

با تجردِ چون مسیح آزارِ سوزن می‌کشم
 می‌کشد سر از گریبان ز آنچه دامن می‌کشم
 کوه آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود
 این زمان از سایه خود کوه آهن می‌کشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خطرگاهی که من چون خوشه گردن می‌کشم
هر که را آینه بی‌زنگ است، می‌داند که من
از دل روشن چه زین فیروزه گلشن می‌کشم ۷۸۰
در تلافی سینه پیش برق می‌سازم سیر
دانه‌ای چون مور اگر گاهی ز خرمن می‌کشم
جذبۀ دیوانه‌ای صائب به من داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می‌کشم

۱۱۱

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم
به اندک روزگاری بادبان کشتی می‌شد
ز لطف ساقیان، سجاده تزویر بر دوشم
ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم ۷۸۵
به کار دیگران کن ساقی این جام صبحی را
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم
من آن حسنِ غریبم کاروانِ آفرینش را
که جای سیلیِ إخوان بود نیلِ بناگوشم
کنارِ مادرِ ایام را آن طفلِ بدخویم
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم
ز خواری آن یتیم دامنِ صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد، نمی‌گیرند بر دوشم ۷۹۰
فلک بیهوده صائب سعی در إخفای من دارد
نه آن شمع که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

۱۱۲

دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم
 به خاطر آنچه می گردید، شد یکجا فراموشم
 نمی گردد ز خاطر محو، چون مصرع بلند افتد
 شدم خاك و نشد آن قامت رعنا فراموشم
 چه فارغبال می گشتم درین عالم، اگر می شد
 غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم
 ز چشم آن کس که دور افتاد، گردد از فراموشان
 من از خواری، به پیش چشم، از دلها فراموشم ۷۹۵
 سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم
 ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
 ز من يك ذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی
 نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
 نه از منزل، نه از ره، نه ز همراهان خبر دارم
 من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
 به استغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
 ولی از دیدنش می گردد استغنا فراموشم
 نیم من دانه ای صائب بساط آفرینش را
 که در خاك فراموشان کند دنیا فراموشم ۸۰۰

۱۱۳

بیخود ز نوای دل دیوانه خویشم
 ساقی و می و مطرب و میخانه خویشم
 زان روز که گردیده ام از خانه بدوشان
 هر جا که روم معتكف خانه خویشم
 بی داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس
 از بال و پر خویش، پریخانه خویشم

يك ذره دل سختم از اسلام نشد نرم
 در كعبه همان ساكنِ بتخانه خويشم
 ديوار من از خضر كند وحشت سيلاب
 ويران شده همتِ مردانه خويشم ۸۰۵
 آن زاهد خشكم كه در ايام بهاران
 در زير گِل از سُبْحَه صد دانه خويشم
 صائب شده ام بس كه گرانبارِ علايق
 بيرون نبرد ببيخودي از خانه خويشم

۱۱۴

سيه‌مستِ جنونم، وادي و منزل نمي‌دانم
 كنارِ دشت را از دامنِ محمل نمي‌دانم
 شكار لاغرم، مشاطگي از من نمي‌آيد
 نگارين كردنِ سرپنجه قاتل نمي‌دانم
 سپندي را به تعليمِ دل من نامزد گردان
 كه آداب نشست و خاست در محفل نمي‌دانم! ۸۱۰
 بغير از عقده دل كز گشادش عاجزم عاجز
 دگر هر عقده كآيد پيشِ من، مشكل نمي‌دانم
 من آن سيل سبكسيرم كه از هر جا كه برخيزم
 بغير از بحرِ بي‌پايان دگر منزل نمي‌دانم
 اگر سحر اين بود صائب كه از كلك تو مي‌ريزد
 تكلف بر طرف، من سحر را باطل نمي‌دانم!

۱۱۵

به تنگِ همچو شرر از بقاي خويشتم
 تمام چشم ز شوق فناي خويشتم
 ره گريز نبسته است هيچ كس بر من
 اسير بندِ گرانِ وفاي خويشتم ۸۱۵

چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب
 همیشه خانه خرابِ هوای خویشتنم
 سفینه در عرقِ شرم من توان انداخت
 ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتنم
 ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
 امیدوار به دستِ دعای خویشتنم
 ز بندِ خصم به تدبیر می‌توان جستن
 مرا چه چاره، که زنجیرِ پای خویشتنم
 به اعتبارِ جهان نیست قدر من صائب
 عزیزِ مصرِ وجود از نوای خویشتنم ۸۲۰

۱۱۶

می‌کنم دل خرج، تا سیمین‌بری پیدا کنم
 می‌دهم جان، تا ز جان شیرین‌تری پیدا کنم
 هیچ کم از شیخِ صناعان نیست درو دین من
 به که نشینم ز پا تا کافری پیدا کنم
 تا ز قتلِ من نپردازد به قتلِ دیگری
 هر نفس چون شمع می‌خواهم سری پیدا کنم
 رشتهِ عمرم ز پیچ و تاب می‌گردد گره
 تا ز کارِ درهمِ عالم، سری پیدا کنم
 از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت‌سرا
 دست بر دیوارِ مالَم تا دری پیدا کنم ۸۲۵
 این قفس را آنقدر مشکن به هم ای سنگدل
 تا من بی‌دست و پا بال و پری پیدا کنم
 می‌گرفتم تنگ اگر در غنچه‌گی بر خویشتن
 می‌توانستم چو گل مشتِ زری پیدا کنم

۱۱۷

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟
 این زرِ قلب چه باشد که به کار تو کنم؟
 جانِ باقی به من از بوسه کرامت فرمای
 تا به شکرانه همان لحظه نثار تو کنم
 همه شب هاله‌صفت گیرد دلم می‌گردد
 که ز آغوشِ خود ای ماه، حصار تو کنم
 چون سرِ زلف، امید منِ ناکام این است
 که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
 دام من نیست به آهوی تو لایق، بگذار
 تا به دامِ سرِ زلفِ تو شکار تو کنم
 آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
 نیست چون گوهرِ دیگر که نثار تو کنم
 کم نشد درد تو صائب به مداوای مسیح
 من چه تدبیرِ دلِ خسته زار تو کنم؟

۸۳۰

۱۱۸

دلم ز پاسِ نفسِ تار می‌شود، چه کنم
 وگر نفسِ کشم افگار می‌شود، چه کنم
 اگر ز دل نکشم يك دم آو آتشبار
 جهان به دیده من تار می‌شود، چه کنم
 جو ابر، منع من از گریه دور از انصاف است
 دلم ز گریه سبکبار می‌شود، چه کنم
 ز حرفِ حق لب ازان بسته‌ام، که چون منصور
 حدیثِ راست مرا دار می‌شود، چه کنم
 نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من
 ز نازکی به دلم بار می‌شود، چه کنم

۸۳۵

توان به دست و دل از روی یاز گل چیدن
 ۸۴. مرا که دست و دل از کار می‌شود، چه کنم
 گرفتم این که حیا رخصت تماشا داد
 نگاه پرده دیدار می‌شود، چه کنم
 نفس درازی من نیست صائب از غفلت
 دلم گشوده ز گفتار می‌شود، چه کنم

۱۱۹

ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم
 از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم
 از ما مجو تردّد خاطر که عمرهاست
 کز آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم
 گشته است در میانه‌روی عمر ما تمام
 ۸۴۵ ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم
 عزم درست کار پر و بال می‌کند
 با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم
 از نقش پای ما سخنی چند چون قلم
 مانده است یادگار به هر جا گذشته‌ایم
 ما چون حباب منت رهبر نمی‌کشیم
 صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم
 صائب ز راز سینّه بحریم با خبر
 چون موج اگرچه تند ز دریا گذشته‌ایم

۱۲۰

ما هوش خود به باده گلرنگ داده‌ایم
 ۸۵. گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم
 بر روی دست باد مرادست سیر ما
 چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم

يك عمر همچو غنچه درين بوستانسرا
 خون خورده ايم تا گره دل گشاده ايم
 از زندگي است يك دو نفس در بساط ما
 چون صبح ما ز روز ازل پير زاده ايم
 بر هيچ خاطري ننشسته است گرد ما
 افتاده نيست خاك، اگر ما فتاده ايم
 چون طفل نيسواژ به ميدان اختيار
 در چشم خود سوار، وليكن پياده ايم ۸۵۵
 گوهر نمي فتد ز بها از فتادگي
 سهل است اگر به خاك دو روزي فتاده ايم
 صائب بود ازان لب ميگون خمار ما
 بيدرد را خيال كه مخمور باده ايم

نقش

۱۲۱

ما نقش دلپذير ورقهاي ساده ايم
 چون داغ لاله از جگر درد زاده ايم
 با سينه گشاده در آماجگاه خاك
 بي اضطراب همچو هدف ايستاده ايم
 بر دوستان رفته چه افسوس مي خوريم؟
 با خود اگر قرار اقامت نداده ايم ۸۶۰
 پوشيده نيست خرده راز فلک ز ما
 چون صبح ما دوبار درين نشأه زاده ايم
 چون غنچه در رياض جهان، برگو عيش ما
 اوراق هستي است كه بر باد داده ايم
 اي زلف يار، اينهمه گردنكشي چرا؟
 آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ايم
 صائب زبان شكوه نداريم همچو خار
 چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده ايم

۱۲۲

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم
 ۸۶۵ عکسِ خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
 ناامید از جذبه خورشید تابان نیستیم
 گرچه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده ایم
 رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
 در رکابِ باد چون برگ خزان افتاده ایم
 نه سرانجام اقامت، نه امید بازگشت
 مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
 بر نمی دارد عمارت این زمین شوره زار
 ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
 از کشاکش يك نفس چون موج فارغ نیستیم
 ۸۷۰ گرچه در آغوش بحرِ بیکران افتاده ایم
 چهره آشفته حالان نامه وا کرده ای است
 گرچه ما در عرضِ مطلب بی زبان افتاده ایم
 کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر
 از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم؟

۱۲۳

ما نُقلِ باده را ز لب جام کرده ایم
 عادت به تلخکامی از ایام کرده ایم
 دانسته ایم بوسه زیاد از دهان ماست
 صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم
 از ما متاب روی، که از آو نیم شب
 ۸۷۵ بسیار صبحِ آینه را شام کرده ایم
 سازند ازان سیاه رخ ما، که چون عقیق
 هموار خویش را ز پی نام کرده ایم

ما همچو آدم از طمعِ خام دستِ خویش
در خُلْدِ نانِ پخته خود خام کرده‌ایم
چشمِ گرسنه، حلقه دَم است صید را
ما خویش را خلاص ازین دَم کرده‌ایم
صائب به تنگ‌عیشی ما نیست می‌کشی
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

۱۲۴

ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم
در دستِ دیگران گلی از دور دیده‌ایم ۸۸۰
چون لاله، صاف و دُرِّ سپهر دو رنگ را
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم
نو کیسه مصیبتِ ایام نیستیم
چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم
روی از غبار حادثه درهم نمی‌کشیم
ما نافِ دل به حلقه ماتم بریده‌ایم
دل نیست عقده‌ای که گشاید به زورِ فکر
بیهوده سر به جیبِ تأمل کشیده‌ایم
امروز نیست سینه ما داغدارِ عشق
چون لاله ما ز صبح ازل داغ‌دیده‌ایم ۸۸۵
از آفتابِ تجربه سنگ آب می‌شود
ما غافلان همان ثمرِ نارسیده‌ایم
صائب ز برگِ عیش تهی نیست جیبِ ما
چون غنچه تا به کنجِ دل خود خزیده‌ایم

۱۲۵

ما رختِ خود به گوشه عزلت کشیده‌ایم
دست از پیاله، پای ز صحبت کشیده‌ایم

مشکل به تازیانه محشر روان شود
 پایی که ما به دامنِ عزلت کشیده‌ایم
 گردیده است سیلیِ صرصر به شمع ما
 ۸۹۰ دامن هر که را به شفاعت کشیده‌ایم
 صبحِ وطن به شیر مگر آورد برون
 زهری که ما ز تلخیِ غربت کشیده‌ایم
 گردیده است آبِ دل ما ز تشنگی
 تا قطره‌ای ز ابرِ مرّوت کشیده‌ایم
 آسان نگشته است بآهنگ، سازِ ما
 يك عمر گوشمالِ نصیحت کشیده‌ایم
 بوده است گوشهٔ دلِ خود در جهان خاك
 جایی که ما نفس به فراغت کشیده‌ایم
 صائب چو سرو و بید ز بی‌حاصلی مدام
 ۸۹۵ در باغِ روزگار خجالت کشیده‌ایم

۱۲۶

ما گرچه در بلندیِ فطرت یگانه‌ایم
 صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم
 در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد
 در فکرِ جمعِ خار و خس آشیانه‌ایم
 از ما می‌پرس حاصل مرگ و حیات را
 در زندگی، به خواب و به مردن، فسانه‌ایم
 چون صبح، زیر خیمهٔ دلگیر آسمان
 در آرزوی يك نفس بی‌غمانه‌ایم
 چون زلف، هر که را که فتد کار در گره
 ۹۰۰ با دستِ خشك، عقده‌گشا همچو شانه‌ایم
 آنجاست آدمی که دلش سیر می‌کند
 ما در میانِ خلق همان بر کرانه‌ایم

ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست
هرچند آتشیم، ولی بی‌زبان‌ایم
گر تو گل همیشه بهاری زمانه را
ما بلبل همیشه بهار زمانه‌ایم
صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان
آسوده از کشاکش اهل زمانه‌ایم

۱۲۷

از باد دستی خود، ما میکشان خرابیم
در کاسه سرنگونی، همچشم با حبابیم ۹۰۵
با محتسب به جنگیم، از زاهدان به تنگیم
با شیشه‌ایم یکدل، یکرنگ با شرابیم
آنجا که میکشانند، چون ابر تر زبانیم
آنجا که زاهدانند، لب‌خشک چون سرابیم
در گوش عشق‌بازان، چون مژده وصالیم
در چشم می‌پرستان، چون قطره شرابیم
با خاص و عام یکرنگ، از مشرب رسابیم
بر خار و گل سمن‌ریز، چون نور ماهتابیم
آنجا که گل شکفته است، شبنم طراز اشکیم
آنجا که خار خشک است، چشم تر سحابیم ۹۱۰
چون می به مجلس آید، از ما ادب مجوید
تا نیست دختر رز، در پرده حجابیم
در پله نظرها، هرگز گران نگردیم
ما در سواد عالم، چون شعر انتخابیم

۱۲۸

ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم
موج ریگی خشک را آب روان پنداشتیم

شهر پرواز ما خواهد کفِ افسوس شد
 کز غلطی قفس را آشیان پنداشتیم
 تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت
 ۹۱۵ چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم
 بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
 دارِ خون آشام را دارالامان پنداشتیم
 ببقارای بس که ما را گرم رفتن کرده بود
 کعبه مقصود را سنگِ نشان پنداشتیم
 نشاء سودای ما از بس بلند افتاده بود
 هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم
 خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
 از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

۱۲۹

ما اختیار خویش به صها گذاشتیم
 ۹۲۰ سر بر خطِ پیاله چو مینا گذاشتیم
 آمد چو موج، دامن ساحل به دست ما
 تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
 از جبهه گشاده گرانی رود ز دل
 چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
 چون سیل، گردِ کلفتِ ما هر قدم فزود
 تا پای در خرابه دنیا گذاشتیم
 از دست رفت دل به نظرباز کردنی
 این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم
 صائب بهشتِ نقد درین نشاء یافتیم
 ۹۲۵ تا دست رد به سینه دنیا گذاشتیم

۱۳۰

ما خنده را به مردم بی غم گذاشتیم
گل را به شوخ چشمتی شبیم گذاشتیم
قانع به تلخ و شور شدیم از جهان خاک
چون کعبه دل به چشمه زمزم گذاشتیم
مردم به یادگار اثرها گذاشتند

ما دست رد به سینه عالم گذاشتیم
چیزی به روی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم به دست ما

از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم ۹۳۰

بی حاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر يك دو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا به حلقه ماتم گذاشتیم

۱۳۱

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم
از کثرتِ خار از گل بی خار گذشتیم
این باده زیاد از دهن ساغر ما بود
مخمور ز لعل لب دلدار گذشتیم

جایی که سخن سبز نگردد، نتوان گفت

چون طوطی ازان آینه رخسار گذشتیم ۹۳۵

خاری نشد آزرده به زیر قدم ما
چون سایه ابر از سر گلزار گذشتیم
از خرقة تزویر نچیدیم دکانی
مردانه ازمین پرده پندار گذشتیم

شد دستِ دعا خار به زیر قدم ما
از بس که ازین مرحله هموار گذشتیم
صائب چو گران بود به رنجور عیادت
از دیدنِ آن نرگس بیمار گذشتیم

۱۳۲

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم
ما مرکب ازین رخنه جهان‌دیم و گذشتیم ۹۴۰
چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم
در جیبِ صدف پاک فشاندیم و گذشتیم
چون سایه مرغان هوا در سفر خاک
آزار به موری نرساندیم و گذشتیم
گر قسمت ما باده، و گر خون جگر بود
ما نوبتِ خود را گذران‌دیم و گذشتیم
کردیم عنان‌داری دل تا دم آخر
گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم
هرچند که در دیده ما خار شکستند
خاری به دل کس نخلان‌دیم و گذشتیم ۹۴۵
فریاد که از کونهی بازوی اقبال
دستی به دو عالم نشاندیم و گذشتیم
صد تلخ چشیدیم زهر بی‌مزه صائب
تلخی به حریفان نچشان‌دیم و گذشتیم

۱۳۳

ما دستخوش سُبحه و زَنار نگشتیم
در حلقه تقلید گرفتار نگشتیم
خود را به سراپرده خورشید رساندیم
چون شبنم گل، بار به گلزار نگشتیم

۹۵۰ در دامن خود پای فشردیم چو مرکز
 گیرد سر هر نقطه چو پرگار نگشتیم
 چون خشت نهادیم به پای خم می سر
 بر دوش کسی همچو سبزو بار نگشتیم
 ما را به زر قلب خریدند ز اخوان
 بر قافله از قیمت کم، بار نگشتیم
 چون یوسف تهمت زده، از پاکی دامن
 در چشم عزیزان جهان، خوار نگشتیم
 صد شکر که با صد دهن شکوه درین بزم
 شرمنده بیتابی اظهار نگشتیم
 افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ
 ۹۵۵ دستی نفشانیدیم و سبکبار نگشتیم
 فریاد که سوهان سبکدست حوادث
 شد ساده ز دندان و هموار نگشتیم
 صائب مدد خلق نمودیم به همت
 در ظاهر اگر مالک دینار نگشتیم

۱۳۴

۹۶۰ جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟
 سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم
 دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند؟
 ما که هرگام درین راه دو منزل کردیم
 دست ازان زلف بدارید که ما بیکاران
 ۹۶۰ عمر خود در سر یک عقده مشکل کردیم
 باغبان بر رخ ما گو در بستان مگشا
 ما تماشای گل از روزنه دل کردیم
 آسمان بود و زمین، پله شادی با غم
 غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم

ای معلّم سرِ خود گیر که ما چون گرداب
 قطعِ امید ز سر رشته ساحل کردیم
 رفت در کارِ سخنِ عمرِ گرامی صائب
 جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم؟

۱۳۵

صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم
 شب سیه‌مستِ فنا بود که هشیار شدیم ۹۶۵
 پای ما نقطه‌صفت در گرو دامن بود
 به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
 به شکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
 دانهٔ خال تو دیدیم، گرفتار شدیم
 خانه‌پردازتر از سیلِ بهاران بودیم
 لنگرانداخت خرد، خانه‌نگهدار شدیم
 نرود دیدهٔ شب‌نم به شکرخوابِ بهار
 عبت افسانه‌طرازِ دلِ بیدار شدیم
 عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
 حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم ۹۷۰
 صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
 تا گدای درِ شه‌قاسمِ انوار شدیم

۱۳۶

گرچه از وعدهٔ احسانِ فلک پیر شدیم
 نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
 نیست زین سبزچمنِ کلفتِ ما امروزی
 غنچه بودیم درین باغ، که دلگیر شدیم
 گرچه از کوششِ تدبیرِ نجیدیم گلی
 اینقدر بود که تسلیم به تقدیر شدیم

دلِ خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
 شد جهان پیر، همان روز که ما پیر شدیم ۹۷۵
 تن ندادیم به آغوشِ زلیخای هوس
 راضی از سلسله زلف به زنجیر شدیم
 صلح کردیم به يك نقش ز نقاشِ جهان
 محو يك چهره چو آینه تصویر شدیم
 صائب آن طفلِ یتیمیم در آغوشِ جهان
 که به دریوزه به صد خانه بی شیر شدیم

۱۳۷

ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم
 خرسند از محیط به پیمانه خودیم
 ما را غریبی از وطنِ خود نمی برد
 در کعبه ایم و ساکنِ بتخانه خودیم ۹۸۰
 از هوش می رویم به گلپانگِ خویشتن
 در خوابِ نوبهار ز افسانه خودیم
 نوبت به کینه جویی دشمن نمی دهیم
 سنگی گرفته در پی دیوانه خودیم
 در بومِ این سیاه دلان جغد می شویم
 ورنه همایِ گوشه ویرانه خودیم
 گرد گنه به چشمه کوثر نمی بریم
 امیدوارِ گریه مستانه خودیم
 چون کوهکن به تیشه خود جان سپرده ایم
 در زیر بارِ همتِ مردانه خودیم ۹۸۵
 صائب ز فیضِ خانه بدوشی درین بساط
 هر جا که می رویم به کاشانه خودیم

۱۳۸

ما در شکستِ گوهرِ یکدانه خودیم
 سنگِ ملامتِ دل دیوانه خودیم
 چون بلبل از ترانه خود مست می‌شویم
 ما غافلان به خواب ز افسانه خودیم
 در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال
 چون لاله دلسپاه ز پیمانه خودیم
 گیریم گِل در آب به تعمیرِ دیگران
 هرچند سیلِ گوشه ویرانه خودیم ۹۹۰
 دستِ فلکِ کبود شد از گوشمال و ما
 مشغولِ خاکبازیِ طفلانه خودیم
 ما چون کمان ز گوشه‌نشینی درین بساط
 هرجا رویم معتکفِ خانه خودیم
 صائب، شده است برقِ حوادثِ چراغِ ما
 تا خوشه‌چینِ خرمنِ بی‌دانه خودیم

۱۳۹

چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
 ما پیر به روشندلیِ صبح ندیدیم
 يك بار نَجست از دل ما ناوكِ آهی
 از بارِ گنه همچو کمان گرچه خمیدیم ۹۹۵
 چون شمع درین انجمن از راستی خویش
 غیر از سرِ انگشتِ ندامت نگزیدیم
 افسوس که با دیده بیدار چو سوزن
 خار از قدم آبله‌پایی نکشیدیم
 از آبِ روان ماند به جا سبزه و گلها
 ما حاصل ازین عمرِ سبکسیر ندیدیم

بیرون ننهادیم ز سر منزلِ خود پی
چندان که درین دایره چون چشم پریدیم
هرچند چو گل گوش فکندیم درین باغ
۱۰۰۰ حرفی که بَرَد راه به جایی، نشنیدیم
صائب به مقامی نرسیدیم ز پستی
از خاک چو نی گرچه کمر بسته دمیدیم

۱۴۰

چشمِ امید به مژگانِ تر خود داریم
روی خود تازه به آبِ گهر خود داریم
به گلِ ابرِ بهاران نبود دهقان را
این امیدی که به دامنِ تر خود داریم
چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند؟
ما گمانها به غرورِ نظر خود داریم!
گوشهٔ دامنِ خالی است، که چشمش مرساد!
۱۰۰۵ آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم
خشک گردید و نشد طفلی ازو شیرین کام
خجلت از تخلِ دلِ بی‌ثمر خود داریم
زانه‌مه قصر که کردیم بنا، قسمت ما
خشتِ خامی است که در زیر سر خود داریم
شعله از عاقبتِ سیرِ شرر بی‌خبرست
چه خبر ما ز دلِ نوسفر خود داریم

۱۴۱

ما گرانی از دلِ صحرای امکان می‌بریم
یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان می‌بریم
همچو گل یک‌چند خندیدیم در گلشن، بس است
۱۰۱۰ مدتی هم غنچه‌سان سر در گریبان می‌بریم

ریشه ما نیست در مغز زمین چون گردباد
 رخت هستی از بساط خاک آسان می‌بریم
 گرچه چندین خرمن گل را به یکدیگر زدیم
 دامن و دست تهی زین باغ و بستان می‌بریم
 نیست برق خرمن گل، پنجه گستاخ ما
 ما به جای گل ز گلشن چشم حیران می‌بریم
 می‌کند منزل تلافی راه ناهموار را
 ما به امید فنا از زندگی جان می‌بریم
 نیست صائب بی‌غمی از وصل گل آیین ما
 ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم



۱۰۱۵

۱۴۲

ما دُرد را به ذوق می‌تاب می‌کشیم
 از آوِ سرد منتِ مهتاب می‌کشیم
 از حیف و میل، پله میزان ما تهی است
 از سنگ، نازِ گوهر سیراب می‌کشیم
 پاکی است شرطِ صحبتِ پاکیزه‌گوهران
 پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم!
 بر خالِ تشنه جرعۀ فشانِ عبادت است
 ما باده را به گوشه محراب می‌کشیم
 ترسانده است دولت بیدار، چشم ما
 از بخت خفته نازِ شکرخواب می‌کشیم
 صائب به زور گریه بی‌اختیار، ما
 در گوش بحر حلقه گرداب می‌کشیم

۱۰۲۰

۱۴۳

ما چو صبح از راست گفتاری عَلم در عالمیم
 محرم آیینۀ خورشید از پاسِ دمیم

دستِ افسوس است برگِ ما و بارِ دلِ ثمر
 ما درین بستانسرا گویا که نخلِ ماتمیم
 مدتی آدم گل از نظّاره فردوس چید
 ای بهشت عاشقان، آخر نه ما هم آدمیم؟
 در تَوِ يك پیرهن، چون بوی گل با برگ گل
 هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم ۱۰۲۵
 بر نمی‌آید ز ابر آن آفتابِ بی‌زوال
 ورنه ما آماده فانی شدن چون شب‌نیم
 روزی فرزند گردد هرچه می‌کارد پدر
 ما چو گندم سینه چاک از انفعالِ آدمیم
 عقده‌ها داریم صائب در دل از بی‌حاصلی
 گرچه از آزادگی سرو ریاضِ عالمیم

۱۴۴

گردبادِ دامنِ صحرایِ بی‌سامانیم
 هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم
 چون فلاخن سنگ باشد شهرِ پرواز من
 هست در وقت گرانیها سبک‌جولانیم ۱۰۳۰
 راز پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب
 بی‌تأمل می‌توان خواند از خطِ پیشانی‌م
 هر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان
 گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم
 در غریبی می‌توان گل چید از افکار من
 در صفاهان بو ندارم، سیبِ اصفهانیم
 در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب
 از خجالتِ مُهر لب گردیده بی‌دندانیم
 دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو
 می‌دهد خورشیدِ تابان بوسه بر پیشانی‌م ۱۰۳۵

می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا
وحشتِ شمشیر دارد رهن از عریانیم
بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم
می‌شود معمور صائب هر که گردد بانیم

۱۴۵

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم
از ما گلّه بی‌ثمری کس نشینده است
هرچند که چون بید سراپای زبانی
بیداری دولت به سبکروچی ما نیست
هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم ۱۰۴۰
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینه ما، هیچ عجب نیست
عمری است درین می‌کده از درد کشانیم
موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
آماده پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبه مقصود می‌رسید
ما بیخبران قافله ریگ روانیم
عمری است که در خرقه پرهیز چو صائب
سرحلقه زندان خرابات جهانیم ۱۰۴۵

۱۴۶

بده می که بر قلب گردون زنیم!
ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود
به خم تکیه همچون فلاطون زنیم

برآیم از کوچه بندِ رسوم
 قدم در بیابان چو مجنون زنیم
 بر آیم از بحر سر چون حباب
 ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
 به این قدِ خم گشته، چوگان صفت
 ۱۰۵۰ سر پای بر گویِ گردون زنیم
 عرق رنگ نگذاشت بر روی ما
 به قلبِ قدحهای گلگون زنیم
 به دشمن شیبخون زدن عاجزی است
 گل صبح بر قلبِ گردون زنیم
 نیفتیم چون سایه دنبالِ خضر
 به لبهای میگون شیبخون زنیم
 دل ما شود صائب آن روز باز
 که چون سیل، گلگشتِ هامون زنیم

۱۴۷

ما کُنْجِ دل به روضه رضوان نمی دهیم
 ۱۰۵۵ این گوشه را به مُلْکِ سلیمان نمی دهیم
 خاکی مرادِ ماست دلِ خاکسار ما
 تصدیعِ آستانِ بزرگان نمی دهیم
 بی آبرو، حیاتِ ابد زهرِ قاتل است
 ما آبرو به چشمه حیوان نمی دهیم
 از مفلسی، کفایتِ ما چون دِه خراب
 این بس، که باج و خرج به سلطان نمی دهیم
 یوسف به سیمِ قلب فروشی نه کارِ ماست
 از دست، نقدِ وقتِ خود آسان نمی دهیم
 بی پرده عیبهای خود اظهار می کنیم
 ۱۰۶۰ فرصت به عیبجویی یاران نمی دهیم

باشد سبکتر از همه ایام، درد ما
 روزی که درد سر به طبیبان نمی‌دهیم
 در کاروان ما جرسِ قال و قیل نیست
 راهِ سخن به هرزه‌درایان نمی‌دهیم
 در بزمِ اهلِ حال، لب از حرف بسته‌ایم
 جامِ تهی به باده‌پرستان نمی‌دهیم
 صائب گهر به سنگ زدن بی‌بصیرتی است
 عرضِ سخن به مردمِ نادان نمی‌دهیم

۱۴۸

تا از خودیِ خود نبریدند عزیزان
 چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان ۱۰۶۵
 چون عمرِ سبکسیر ازین عالم پرشور
 رفتند و به دنبال ندیدند عزیزان
 دادند به معشوقِ حقیقی دل و جان را
 یوسف به زرِ قلب خریدند عزیزان
 دیدند که در روی زمین نیست پناهی
 در کُنجِ دلِ خویش خزیدند عزیزان
 خارست نصیب تو ز گلزار، و گرنه
 از خار چه گلها که نچیدند عزیزان
 فقری که تو امروز به هیچش نستانی
 با سلطنتِ بلخ خریدند عزیزان ۱۰۷۰
 در قیدِ فرنگ آن که نیفتاده، چه داند
 کز جسمِ گرانجان چه کشیدند عزیزان
 صائب نرسیدند به سرمنزَلِ مقصود
 تا پای به دامن نکشیدند عزیزان

۱۴۹

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن
 دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن
 زهد خشک از خاطر هرگز غباری بر نداشت
 مرکبِ نی بار باشد بر سوار خویشتن
 خارِ دیوارِ گلستانم که از بی حاصلی
 می‌کشم خجالت ز اوج اعتبار خویشتن ۱۰۷۵
 خلوتی چون خانه آینه‌داری پیش دست
 بهره‌ای بردار از بوس و کنار خویشتن
 می‌توانی آتش شوق مرا خاموش کرد
 گر دلت خواهد، به لعلِ آبدار خویشتن
 دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن
 گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
 بس که چون آینه صائب دیده‌ام نادیدنی
 می‌شمارم زنگِ کلفت را بهار خویشتن

۱۵۰

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟
 من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟ ۱۰۸۰
 رخنه در ملک وجودم ز قفس بیشترست
 به کفی خاک چه تعبیر توانم کردن؟
 چون نیاید به نظر حسن لطیفی که تراست
 خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟
 غمزه بدمست و نگه خونی و مژگان خونریز
 چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟
 دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیر
 بی‌تماشای تو، چون سیر توانم کردن؟

عذرِ ننوشتنِ مکتوبِ من این است که شوق
 ۱۰۸۵ بیش ازان است که تحریر توانم کردن
 صائب از حفظِ نظر عاجزم از روی نگو
 برق را گرچه به زنجیر توانم کردن

۱۵۱

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
 گر بگذری ز خویش، چها می‌توان شدن
 شب‌نم به آفتاب رسید از فتادگی
 بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
 چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی
 تا همچو گوی بی‌سر و پا می‌توان شدن
 زنه‌ار تا گره نشوی بر جبینِ خاک
 ۱۰۹۰ در فرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن
 دوری ز دوستان سبک‌روح مشکل است
 ورنه ز هرچه هست جدا می‌توان شدن
 صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
 از آستانِ عشق کجا می‌توان شدن؟

۱۵۲

مکن منع تماشایی ز دیدن
 که این گل کم نمی‌گردد به چیدن
 چو ابروی بتان محرابِ خود کن
 کمانی را که نتوانی کشیدن
 مرا از خرمن افلاک، چون چشم
 ۱۰۹۵ پر کاهی است حاصل از پریدن
 نگرده قطعِ راهِ عشق، بی‌شوق
 به پایِ خفته نتوان ره بریدن

به از جوشِ سخای چشمه سارست
 جواب تلخ از دریا شنیدن
 مزن زنه‌ار لافِ حق شناسی
 چو نتوانی به کنه خود رسیدن
 پس از چندین کشاکش، دام خود را
 تهی می‌باید از دریا کشیدن
 کم از کشورگشایی نیست صائب
 گریبانی به دست خود دریدن ۱۱۰۰

۱۵۳

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
 دل خون گشته و مژگان خونپالا کرامت کن
 نمی‌گردانی از من راه اگر سیل ملامت را
 کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
 دل مینای می را می‌کند جامِ نگون خالی
 دل پر خون چو دادی، چشم خونپالا کرامت کن
 درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟
 مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن
 به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
 لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن ۱۱۰۵
 حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی
 مرا يك گل زمین از ساحت دلها کرامت کن
 بهار طبع صائب، فکر جوش تازه‌ای دارد
 نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

۱۵۴

ساقی دمید صبح، علاجِ خمار کن
 خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگِ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
 از می خزانِ چهره ما را بهار کن
 فیضِ صبح پا به رکاب است، زینهار
 این سیل را به رطلِ گران پایدار کن ۱۱۱۰
 شرم از حضورِ مرده دلانِ جهان مدار
 این قوم را تصورِ سنگ مزار کن
 دردِ پیاله‌ای به گریبان خاک ریز
 سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
 خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست
 خونی که می‌خوری به دل روزگار کن
 شبنم زیان نکرد ز سودای آفتاب
 در پای یار گوهرِ جان را نثار کن
 تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟
 يك چنډ هم به مصلحت عشق کار کن ۱۱۱۵

۱۵۵

یا حلقه ارادتِ ساغر به گوش کن
 یا عاقلانه ترکِ درِ میفروش کن
 چون می‌درین دو هفته که محبوسِ این خُمی
 سرجوشِ زندگانیِ خود صرفِ جوش کن
 بسیار نازک است سخنهای عاشقان
 بگذار گوش را و سرانجامِ هوش کن
 چون صبح، در پیاله زَرینِ آفتاب
 خونابه‌ای که می‌دهد ایام، نوش کن
 از روی تلخِ توست چنین مرگ ناگوار
 این زهر را به جبهه وا کرده نوش کن ۱۱۲۰
 ساقی صبح کرده ز میخانه می‌رسد
 صائب وداعِ صبر و دل و عقل و هوش کن

۱۵۶

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
 در برومندی ز قحطِ برگ و بار اندیشه کن
 از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد
 از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
 بر لب بامِ خطر نتوان به خواب امن رفت
 ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن
 روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
 چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن ۱۱۲۵
 بوی خون می آید از آزارِ دل‌های دو نیم
 رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن
 گوشه‌گیری درد سر بسیار دارد در کمین
 در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
 پشه با شب زنده‌داری خون مردم می خورد
 زینهار از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن

۱۵۷

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
 وگرنه همچو نخلِ طور آتش می‌چکید از من
 ز بیدردی دلم شد پاره‌ای از تن، خوشا عهدی
 که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌تپید از من ۱۱۳۰
 به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم
 که با آن بی‌نیازی، نازِ عالم می‌کشید از من
 چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟
 زبانِ شکر جای سبزه دایم می‌دمید از من
 نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را
 به سیمِ قلب نتوان ماوِ کنعان را خرید از من

تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را
 نپیوندد به کام دل، ترا هر کس برید از من!
 ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد
 چراغان شد ز خون تازه، خاک هر شهید از من
 ۱۱۳۵ ز انصافِ فلک، دلسرد غواصی شدم صائب
 ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

۱۵۸

عاشق سلسله زلف گرهگیرم من
 روزگاری است که دیوانه زنجیرم من
 نکنم چشم به هر نقش سبکسیر سیاه
 محو يك نقش چو آینه تصویرم من
 مرغ بی پر به چه امید قفس را شکند؟
 ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من
 نشود دیده من باز چو بادام به سنگ
 ۱۱۴۰ بس که از دیدن اوضاع جهان سیرم من
 هست با مردم دیوانه سر و کار مرا
 دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من
 بهر آزادی من شب همه شب می نالد
 بس که از بیگنهی بار به زنجیرم من
 گرچه صائب شود از من گره عالم باز
 عاجز قوت سرپنجه تقدیرم من

۱۵۹

زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من
 شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
 هزار مرحله را چون جرس دل شبها
 ۱۱۴۵ توان برید به آواز دل تپیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
 نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من
 فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
 که دادِ وحشتِ خاطر دهد رمیدن من
 هزار فتنه خوابیده چون شرابِ کهن
 نهفته است در آغوشِ آرمیدن من
 درین ریاض، چو چشم آن ضعیف پروازم
 که برگِ کاه شود مانعِ پریدن من
 مرا چو صبح به دستِ دعا نگه دارید
 که روشن است جهان از نفس کشیدن من ۱۱۵۰
 حیاتِ من به تماشای گل‌گذاران است
 ز راهِ چشم چو شبنم بود چریدن من
 عیارِ آن لب شیرین و ساعدِ سیمین
 توان گرفتن از دست و لب گزیدن من
 ز بس که تلخی دوران کشیده‌ام صائب
 دهان مار شود تلخ از گزیدن من!

۱۶۰

عقلِ سالم ز می ناب نیاید بیرون
 کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
 تا به روشنگرِ دریا نرساند خود را
 تیرگی از دل سیلاب نیاید بیرون ۱۱۵۵
 يك جهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی
 خالص از بوته محراب نیاید بیرون
 رو نهان می‌کند از روشنی دل شیطان
 دزدِ بیدل شبِ مهتاب نیاید بیرون
 به صد امید، دل شبنم ما آب شده است
 آه اگر مهرِ جهان‌تاب نیاید بیرون

نزند دست به دامن اجابت صائب
ناله‌ای کز دل بیتاب نیاید بیرون

۱۶۱

ز گل فزود مرا خارخارِ خنده تو
که نیست خنده گل در شمارِ خنده تو ۱۱۶۰
مرا ز سیرِ گلستان نصیبِ خمیازه است
که نشکند قدح گل، خمارخنده تو
شده است گل عبث از برگ سر بسر ناخن
گره‌گشایی دلهاست کار خنده تو
گشود لب به شکرخنده غنچه تصویر
نشد که گل کند از لب، بهار خنده تو
در آی از درم ای صبح آرزومندان
که سوخت شمع من از انتظار خنده تو
دهان غنچه به لب مهر دارد از شبنم
ز بس خجل شده در روزگار خنده تو ۱۱۶۵

۱۶۲

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو
گره چو نقطه شود رشته سخن بی تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد
برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو
صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل
چنان به خاک برابر نشد که من بی تو
شود ز شیشه خالی خماری می افزون
غبار دیده فزاید ز پیرهن بی تو
به چشم شبنم این بوستان گل افتاده است
ز بس گریسته در عرصه چمن بی تو ۱۱۷۰

ز ما توقعِ پیغام و نامه بیخبری است
 گره فتاده به سر رشته سخن بی تو
 تورفته‌ای به غریبی و از پریشانی
 شده است شامِ غریبان مرا وطن بی تو
 به روی گرم تو ای نوبهارِ حسن، قسم
 که شد فسرده دلِ صائب از سخن بی تو

۱۶۳

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
 ز یر بار دل سرآمد روزگارم همچو سرو
 محو نتوان ساختن از صفحه خاطر مرا
 مصرع برجسته باغ و بهارم همچو سرو ۱۱۷۵
 خاطر آزاده من فارغ است از انقلاب
 در بهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو
 تا به زانو پایم از گردِ کدورت در گل است
 گرچه دایم در کنار جویبارم همچو سرو
 آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان
 بر میان صد حلقه زتار دارم همچو سرو
 خجلت روی زمین از سنگِ طفلان می کشم
 بس که از بی حاصلیها شرمسارم همچو سرو
 میوه من جز گزیدنهای پشت دست نیست
 منفعل از التفات نوبهارم همچو سرو ۱۱۸۰
 کوه را از پا در آرد تنگدستیها و من
 سالها شد خویش را بر پای دارم همچو سرو
 نارسایی دارم از سنگ طفلان بی نصیب
 ورنه از دل شیشه‌ها در بار دارم همچو سرو
 بس که خوردم زهر غم، چون ریزد از هم پیکرم
 سبزپوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو

با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

۱۶۴

به ساغر نقل کرد از خُم، شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته ۱۱۸۵
فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته
سرایبی را که صاحب نیست، ویرانی است معمارش
دل بی عشق، می گردد خراب آهسته آهسته
به این خرسندم از نسیان روزافزون پیریا
که از دل می برد یادِ شباب آهسته آهسته
دلی نگذاشت در من وعده های پوچ او صائب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته ۱۱۹۰

۱۶۵

یارب از عرفان مرا پیمانه ای سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به راهی می رود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمع می برافروز
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
نشاء پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
برنمی آید به حفظ جام، دست رعشه دار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده ۱۱۹۵

مدتی گفتارِ بی‌کردارِ کردی مرحمت
 روزگاری هم به من کردارِ بی‌گفتار ده
 چند چون مرکزِ گره باشد کسی در يك مقام؟
 پایی از آهن به این سرگشته، چون پرگار ده
 شیوهٔ اربابِ همت نیست جویدِ ناتمام
 رخصت دیدارِ دادی، طاقت دیدار ده
 بیش ازین میسند صائب را به زندانِ خرد
 از بیابانِ مُلك و تخت از دامنِ کهسار ده

۱۶۶

صبح شد برخیز مطرب گوشمالِ ساز ده
 عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده ۱۲۰۰
 هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگتر
 چنگ را بگذار، قانونِ محبتِ ساز ده
 جام را لبریزتر از دیدهٔ عشاق کن
 از صفِ دریاکشان آنگه مرا آواز ده
 کوری بی‌منت از چشمِ به منتِ خوشترست
 گر توانی بوی پیراهن به یوسف باز ده
 شبنم از روشندلی آینهٔ خورشید شد
 ای کم از شبنم، تو هم آینه را پرداز ده
 چون نمودی سیر و دورِ خویش را صائب تمام
 روشنی چون مه به خورشید درخشان باز ده ۱۲۰۵

۱۶۷

یارب آشفته‌گی زلف به دستارش ده
 چشمِ بیمار بگیر و دلِ بیمارش ده
 تا به ما خسته‌دلان بهتر ازین پردازد
 دلی از سنگِ خدایا به پرستارش ده

چاك چون صبح كن از عشق گريبانش را
 سر چو خورشيد به هر كچه و بازارش ده
 از تهيدستي حيرت زدگان بي خبرست
 دستش از كار بير، راه به گلزارش ده
 سرمه خواب ازان چشم سيه مست بشو
 شمع بالين ز دل و ديده بيدارش ده ۱۲۱۰
 تا مگر با خبر از صورت عالم گردد
 به كف آيينه اي از حيرت بيدارش ده
 نيست از سنگ دلم، ورنه دعا مي كردم
 كز نكويان، به خود اي عشق سر و كارش ده
 صائب اين آن غزل مرشد روم است كه گفت
 اي خداوند يكي يار جفاكارش ده

۱۶۸

بهار گشت، ز خود عارفانه بيرون آي
 اگر ز خود نتواني، ز خانه بيرون آي
 بود رفيق سبكروخ تازيانه شوق
 نگشته است صبا تا روانه بيرون آي ۱۲۱۵
 اگر به كاهلي طبع برنمي آيي
 ز خود به زور شراب شبانه بيرون آي
 بُراقِ جاذبه نوبهار آماده است
 همين تو سعي كن از آستانه بيرون آي
 ز سنگ لاله برآمد، ز خاك سبزه دميد
 چه مي شود، تو هم از كُنجِ خانه بيرون آي
 كنون كه كشتي مي راست بادبان از ابر
 سبك ز بحر غم بيكرانه بيرون آي
 دريد غنچه مستور پيرهن تا ناف
 تو هم ز خرقه خود صوفيانه بيرون آي ۱۲۲۰

ازین قلمرو کثرت، که خاک بر سرِ آن!
 به ذوقِ صحبتِ یارِ یگانه بیرون آی
 ترا میانِ طلبی از کنار دارد دور
 کنار اگر طلبی، از میانه بیرون آی
 حجابِ چهرهٔ جان است زلفِ طولِ امل
 ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
 ز خاک، يك سر و گردن، به ذوقِ تیرِ قضا
 اگر ز اهلِ دلی، چون نشانه بیرون آی
 کمندِ عالمِ بالاست مصرعِ صائب
 به این کمند ز قیدِ زمانه بیرون آی ۱۲۲۵

۱۶۹

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
 که رباینده‌تر از خوابِ بهار آمده‌ای
 با گلِ رویِ عرقناك، که چشمش مرصاد!
 خانه‌پردازتر از سیلِ بهار آمده‌ای
 چشمِ بد دور، که چون جام و صراحی ز ازل
 درخوَرِ بوس و سزاوارِ کنار آمده‌ای
 آنقدر باش که اشکی بدود بر مزگان
 گر به دلجویی دل‌های فگار آمده‌ای
 بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی
 تو به این خانه به در یوزه چه کار آمده‌ای؟ ۱۲۳۰
 نوشداروی امان در گروِ حنظل نیست
 به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟
 تازه‌کن خاطرِ ما را به حدیثی صائب
 تو که از خامه رگِ ابرِ بهار آمده‌ای

۱۷۰

دلربایانه دگر بر سرِ ناز آمده‌ای
 از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای
 در بغل شیشه و در دست قدح، در برُ چنگ
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
 بگذر از ناز و برون آی ز پیراهنِ شرم
 که عجب تنگ در آغوشِ نیاز آمده‌ای ۱۲۳۵
 می بده، می بستان، دست بزن، پای بکوب
 به خرابات نه از بهرِ نماز آمده‌ای
 آنقدر باش که من از سرِ جان برخیزم
 چون به غمخانه‌ام ای بنده‌نواز آمده‌ای
 چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
 می‌توان یافت کزان زلفِ دراز آمده‌ای
 چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟
 که به رخسارهٔ آینه گداز آمده‌ای

۱۷۱

ای جهانی محوِ رویت، محوِ سیمای که‌ای؟
 ای تماشاگاهِ عالم، در تماشای که‌ای؟ ۱۲۴۰
 عالمی را رویِ دل در قبلهٔ ابرویِ توست
 تو چنین حیرانِ ابرویِ دلارای که‌ای؟
 شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند
 ای بهارِ زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟
 چون دل عاشق نداری يك نفس يك جا قرار
 سر به صحرا داده زلفِ چلیپای که‌ای؟
 چشم می‌بوشی ز گلگشتِ خیابانِ بهشت
 در کمینِ جلوهٔ سرو دلارای که‌ای؟

نشکنی از چشمه کوثر خمار خویش را
 ۱۲۴۵ از خمارآلودگان جام صهبای که‌ای؟

۱۷۲

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
 عالم به دور زلف تو زنجیر خانه‌ای
 شد سبز و خوشه کرد و به خرمن کشید رخت
 زین بیشتر چگونه کند سعی، دانه‌ای؟
 از هر ستاره، چشم بدی در کمین ماست
 با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای؟
 چون باد صبح، رزق من از بوی گل بود
 مرغ قفس نیم که بسازم به دانه‌ای
 ناف مرا به نغمه عشرت بریده‌اند
 ۱۲۵۰ چون نی نمی‌زنم نفس بی‌ترانه‌ای
 صائب فسرده‌ایم، بیا در میان فکن
 از قول مولوی غزل عاشقانه‌ای

۱۷۳

گر درد طلب رهبر این قافله بودی
 کی پای ترا پرده خواب آبله بودی؟
 زود این رو خوابیده به انجام رسیدی
 گر ناله شبگیر درین مرحله بودی
 دل چاک نمی‌گشت ز فریاد جرس را
 بیداری اگر در همه قافله بودی
 از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی
 ۱۲۵۵ گر درخور این باده مرا حوصله بودی
 شیرازه جمعیتش ازهم نگستی
 با بلبل ما غنچه اگر یکدله بودی

چون آبِ روان می‌گذرد عمر و تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی
صائب سر زلف سخن از دخلِ حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

۱۷۴

يك روز گل از یاسمن صبح نجیدی
پستان سحر خشك شد از بس نمكیدی
تبخال زد از آو جگرسوز لب صبح
وز دل تو ستمگر دمِ سردی نكشیدی ۱۲۶۰
صد بار فلك پیرهن خویش قبا کرد
يك بار تو بیدرد گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر به يك شاخ نشستی
ز افسردگی از شاخ به شاخی نپردی
يك صبحدم از دیده سرشکی نشانیدی
از برگ گل خویش گلابی نكشیدی
گردید ز دندان تو دندان لب جام
يك بار لب خود ز ندامت نگزیدی
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند؟
از خاك چو در فصل بهاران ندیدی ۱۲۶۵
از شوقِ شكر، مور برآورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟

۱۷۵

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
دو سه جامی بکش، از شرم برآ ای ساقی
از می و نُقل به يك بوسه قناعت کردیم
رحم کن بر جگرِ تشنه ما ای ساقی

پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار
تا برآید می خورشید لقا ای ساقی
بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی
عمر باد و مزه عمر ترا ای ساقی! ۱۲۷۰
دهم از لب شیرین تو شد تنگی شکر
چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟
شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن
طبع بی می نکند نشو و نما ای ساقی
صائب تشنه جگر را که کمین بنده توست
از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟

۱۷۶

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
به يك رطل گران بردار بار هستی از دوشم
من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی ۱۲۷۵
به راهی می رود هر تاری از زلف حواس من
مرا شیرازه کن از موج می زنه‌ار ای ساقی
چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟
مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی
چراغ طور در فانوس مستوری نمی گنجد
برون آور مرا از پرده پندار ای ساقی
شراب آشتی انگیز مشرب را به دور آور
بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
ادیب شرع می خواهد به زورم توبه فرماید
به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی ۱۲۸۰
ز انصاف و مروّت نیست در عهد تو روشنگر
زند آیین من غوطه در زنگار ای ساقی

به شکر این که داری شیشه‌ها پُر باده وحدت
به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

۱۲۷

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی
مرا از دست غم بستان به يك پیمانه ای ساقی
مصفا كن ز عقل و هوش ارواح مقدس را
چمن را پاك كن از سبزه بیگانه ای ساقی
خمار می پریشان دارد اوراقِ حواسم را
مرا شیرازه كن چون گل به يك پیمانه ای ساقی ۱۲۸۵
اگرچه آب و خاك من عمارت بر نمی‌دارد
ز دُرد باده كن تعمیر این ویرانه ای ساقی
برآر از پرده مینا شراب آشمارو را
خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی
به خورشید سبك‌جولان، فلك بسیار می‌نازد
به دور انداز ساغر را توهم مستانه ای ساقی
حریف باده بی‌غش، ز غشها پاك می‌باید
جدا كن عقل را از ما، چو كاه از دانه ای ساقی
كشاكش می‌برد هر ذره خاك را به صحرایی
ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی ۱۲۹۰
مرا سرمای زهد خشك چند افسرده‌دل دارد؟
بریز از پرتو می، رنگ آتشیخانه ای ساقی
نگردد پشتیبان رطل گران گر قصر هستی را
به راهی می‌رود هر خشت این غمخانه ای ساقی
اگر از خاك برداری به يك پیمانه صائب را
چه كم می‌گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟

۱۷۸

چشمِ خونبارست ابرِ نوبهارِ زندگی
 آهِ افسوس است سروِ جویبارِ زندگی
 اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موجِ سراب
 ۱۲۹۵ دل منه بر جلوهٔ ناپایدارِ زندگی
 يكدمِ خوش را هزاران آهِ حسرت در قفاست
 خرجِ بیش از دخل باشد در دیارِ زندگی
 بادهٔ يك ساغرند و پشت و روی يك ورق
 چون گلِ رعنا خزان و نوبهارِ زندگی
 چون حبابِ پوچ، از پاسِ نفسِ غافل مشو
 کز نسیمی رخنه افتد در حصارِ زندگی
 خاكِ صحرایِ عدم را توتیا خواهیم کرد
 آنچه آمد پیش ما از رهگذارِ زندگی
 سبزه زیر سنگ نتوانست قامتِ راست کرد
 ۱۳۰۰ چیست حالِ خضرِ یارب زیر بارِ زندگی
 دارد از هر موجه‌ای صائبِ درین وحشت‌سرا
 نعلِ بیتابی در آتشِ جویبارِ زندگی

۱۷۹

زهی رویت بهارِ زندگانی
 به لعلتِ زنده، نامِ بی‌نشانی
 دو روزی شوق اگر از پا نشیند
 شود ارزانِ متاعِ سرگرانی
 بدآموزِ هوس عاشق نگرده
 نمی‌آید ز گلچینِ باغبانی
 تجلیِ سنگ را نومید نگذاشت
 ۱۳۰۵ مترس از دور باشِ لن‌ترانی

شرابِ کهنه و یارِ کهن را
 غنیمت دان چو ایامِ جوانی
 اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
 چه می‌کردیم با این زندگانی؟

۱۸۰

دایم ستیزه با دلِ افکار می‌کنی
 با لشکرِ شکسته چه پیکار می‌کنی؟
 ای وای اگر به گریه خونین برون دهم
 خونی که در دلم تو ستمکار می‌کنی
 شرمنده نیستی که به این دستگاهِ حسن
 دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی؟ ۱۳۱۰
 یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند
 هر گه ز خانه روی به بازار می‌کنی
 چشمِ بدت مباد، که با چشمِ نیم‌خواب
 بر خلق نازِ دولتِ بیدار می‌کنی
 يك روز اگر کند ز تو آینه رو نهان
 رحمی به حالِ تشنه دیدار می‌کنی
 رنگِ شکسته را به زبان احتیاج نیست
 صائب عبث چه دردِ خود اظهار می‌کنی؟

ابیات برگزیده

نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است
۱۳۱۵ شراب خوردن ما شیشه خوردن است اینجا

پرده شرم است مانع در میان ما و دوست
شمع را فانوس از پروانه می سازد جدا

از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است
چون توان کردن دو یکدل را ز یکدیگر جدا؟
می کند روز سیه بیگانه یاران را ز هم
خضر در ظلمات می گردد ز اسکندر جدا

می شوند از سردمهری، دوستان از هم جدا
برگها را می کند فصل خزان از هم جدا
تا ترا از دور دیدم، رفت عقل و هوش من
۱۳۲۰ می شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی بُرند
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

به رنگ زرد قناعت کن از ریاضِ جهان
که رنگِ سرخ به خون جگر شود پیدا

ز ابرِ دستِ ساقی جسم خشکم لاله‌زاری شد
که در دل هرچه دارد خاک، از باران شود پیدا

ز هم جدا نبود نوش و نیشِ این گلشن
که وقتِ چیدنِ گل، باغبان شود پیدا ۱۳۲۵
چنین که همتِ ما را بلند ساخته‌اند
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

گرفتم سهلِ سوزِ عشق را اول، ندانستم
که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا
من آن وحشی‌غزالم دامن صحرای امکان را
که می‌لرزم ز هر جانب غباری می‌شود پیدا

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد
که هر شاخ گلی دامی است مرغ رشته برپا را

به چشمِ ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاهراهِ دلها را ۱۳۳۰

کمان بیکار گردد چون هدف از پای بنشیند
نه از رحم است اگر بر پای دارد آسمان ما را

هوس هرچند گستاخ است، عذرش صورتی دارد
به یوسف می‌توان بخشید تقصیرِ زلیخا را

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا می‌برد ما را
به گلشن لذتِ تركِ تماشا می‌برد ما را
مکن تکلیفِ همراهی به ما ای سیلِ پا در گل
که دست از جانِ خود شستن به دریا می‌برد ما را

چون گل ز ساده لوحی، در خوابِ ناز بودیم
اشک و داعِ شبنم، بیدار کرد ما را ۱۳۳۵

نخلِ ما را ثمری نیست بجز گردِ ملال
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

اگر غفلتِ نهان در سنگِ خارا می‌کند ما را
جوانمردست دردِ عشق، پیدا می‌کند ما را
ز چشمِ بد، خدا آن چشمِ میگون را نگه دارد!
که در هر گردشِ مستِ تماشا می‌کند ما را

به ما و مصر ز يك پیرهن مضایقه کرد
چه چشمداشت دگر از وطن بود ما را؟

چو تخمِ سوخته کز ابرِ تازه شد داغش
ز باده شد غم و اندوهِ بیشتر ما را ۱۳۴۰
چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک شد چو سبو دستِ زیر سر ما را

فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان
سرآمد عمر در فریادِ بی‌فریادرس ما را

تا می‌توان گرفتن، ای دلبران به گردن
در دست و پا مریزید، خون حلالِ ما را

که می‌آید به سر وقت دل ما جز پریشانی؟
که می‌پرسد بغیر از سیل، راه منزل ما را؟
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی
توان در چشمِ موری کرد خرمن حاصل ما را ۱۳۴۵

نسیم صبح از تاراجِ گلزارِ که می‌آید؟
که مرغان کاسه در یوزه کردند آشیانها را

عشق در کار دل سرگشته ما عاجزست
بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی
مهر می‌زد بر دهن خمیازه محراب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخِ گلاب را

دل منه بر اختر دولت که در هر صبحدم
مشرقِ دیگر بود خورشیدِ عالمتاب را ۱۳۵۰

چشمِ دلسوزی مدار از هم‌رهان روز سیاه
کز سکندر، خضر می‌نوشد نهانی آب را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند
شکنجه‌ای است فقیران بی‌بضاعت را

درین زمان که عقیم است جمله صحبتها
کناره‌گیر و غنیمت‌شمار عزلت را

به دشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف
به آسانی من از کف چون دهم دامان فرصت را؟

دنیای به اهلِ خویش ترحم نمی‌کند
آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را ۱۳۵۵
دست از جهان بشوی که اطفالِ حادثات
افشانده‌اند میوه این شاخِ پست را

شب‌نم نکرد داغِ دلِ لاله را علاج
نتوان به گریه شست خطِ سرنوشت را

عنان به دستِ فرومایگان مده زنه‌ار
که در مصالحِ خود خرج می‌کنند ترا

طالعی کو، که گشایم درِ گلزارِ ترا؟
مغربِ بوسه کنم مشرقِ گفتارِ ترا

در سرِ مستی گر از زانوی من بالین کنی
بوسه در لعلِ شراب‌آلود نگذارم ترا ۱۳۶۰
از نگاه خشک، منع چشم من انصاف نیست
دستِ گل چیدن ندارم، خارِ دیوارم ترا

آنقدر هم‌رهی از طالعِ خود می‌خواهم
که پر از بوسه کنم چاهِ زنخدانِ ترا!

خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی
می‌گذارد چرخ بر طاقِ فراموشی ترا

آنچنان کز خط سوادِ مردمان روشن شود
سرمه گویاتر کند چشمِ سخنگوی ترا

در گشادِ کار خود مشکل‌گشایان عاجزند
۱۳۶۵ شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را

چرخ را آرامگاهِ عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصوّر، خانهٔ صیّاد را

يك ره ای آتش به فریادِ سپند من برس
در گره تا چند بندم ناله و فریاد را؟

دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی
دیگر کدام سیل گسسته است بند را؟

می زیر دستِ خود نکند هوشمند را
پروای سیل نیست زمین بلند را

یوسف ما ز تهیدستی خلق آگاه است
۱۳۷۰ به چه امید به بازار رساند خود را؟

هوشمندی که به هنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

راو خوابیده رسانید به منزل خود را
نرساندی تو گرانجان به در دل خود را

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را
فشاندم در غبار خاطر خود، دانه خود را
نهان از پرده‌های چشم می‌گیریم، نه آن شمع
که سازم نقلِ مجلس، گریه مستانه خود را

در بهاران، پوست بر تن، پرده بیگانگی است
یا بسوزان، یا به می ده جبه و دستار را ۱۳۷۵
از همان راهی که آمد گل، مسافر می‌شود
باغبان بیهوده می‌بندد در گلزار را

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است؟
کوته‌کن این بهانه دنباله‌دار را!
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

ز دل‌سیاهی آب حیات می‌آید
که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را

شکوه مهر خاموشی می‌خواست گیرد از لبم
ریختم در شیشه باز این باده پرزور را ۱۳۸۰

ریشه نخل کهنسال از جوان افزون‌ترست
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از من است
من بیا دارم بنای خانه زنجیر را!

در دل آهن کند فریادِ مظلومان اثر
ناله از زندانیان افزون بود زنجیر را

از هایهای گریه من، چون صدای آب
خواب غرور گشت گرانسنگ، ناز را

دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن
رخنه زندان کند دلگیرتر محبوس را ۱۳۸۵

دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را

این زمان در زیر بارِ کوهِ منت می‌روم
من که می‌دزدیدم از دست نوازش دوش را

یا خم می، یا سبو، یا خشت، یا پیمانه کن
بیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

پرواز من به بال و پر توست، زینهار
مشکن مرا که می‌شکنی بالِ خویش را

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می‌شدم
تا چو نی در خاک می‌بستم میان خویش را ۱۳۹۰

هر سر موی تو از غفلت به راهی می‌رود
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

دل را حیات از نفس آرمیده است
بیماری نسیم دهد جان، چراغ را

به بوی گل ز خواب بیهودی بیدار شد بلبل
زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

خیرگی دارد ترا محروم، ورنه گلرخان
همچو شب‌نم از هوا گیرند چشم پاك را

این زمان بی‌برگ و بارم، ورنه از جوش شعر
منت دستِ نوازش بود بر من سنگ را ۱۳۹۵

کم نشد از گریه مستانه، خواب غفلتم
سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟
سیری از خرمن نباشد دیده غربال را

هرچند حسن را خطر از چشم پاك نیست
پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع
اشكِ ندامت و عرقِ انفعال را
ده در شود گشاده، شود بسته چون دری
انگشت ترجمان زبان است لال را ۱۴۰۰

در گردش آورید می لعل‌فام را
زین بیش خشك لب می‌سندید جام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

دل چو شد افسرده، از جسم گرانجان پاره‌ای است
رنگ برگِ خویش باشد میوه‌های خام را
بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران
آن که می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را

عشق سازد ز هوس پاك، دلِ آدم را
دزد چون شحنه شود، امن کند عالم را ۱۴۰۵
شور و غوغا نبود در سفر اهلِ نظر
نیست آوازِ در، قافلهٔ شبنم را

اگر تپیدن دل ترجمان نمی‌گردید
که می‌شناخت درین تیره خاکدان غم را؟

ازان چون مويِ آتش‌دیده يك دم نیست آرامم
که آتش طلعتان دارند نبضِ پیچ و تابم را
به دامان قیامت پاك نتوان کرد خون من
همین جا پاك كن ای سنگدل با خود حسابم را

بر خاطر موج است گران، دیدنِ ساحل
یارب تو نگه دار ز منزل سفرم را! ۱۴۱۰

پای به خواب رفته کوه تحملم
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم
نشکسته است آبله در زیر پا مرا

جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا
سوادِ شهر بود آیه عذاب مرا
کسی به موی نیاویخته است خرمنِ گل
غمِ میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

سیاه در دو جهان باد، رویِ موی سفید!
۱۴۱۵ که همچو صبحِ گرانسنگ ساخت خوابِ مرا

نیست ممکن راهِ شبنم را به رنگ و بو زدن
این کشش از عالم بالاست مجذوبِ مرا

درین ستمکده آن شمعِ تیره‌روزم من
که انتظارِ نسیمِ سحر گذاخت مرا

مکش ز دست من آن ساعد نگارین را
که خون ز دست تو بسیار در دل است مرا

جنونِ دوری من بیش می‌شود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخن است مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
۱۴۲۰ رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

منم آن نخلِ خزان‌دیده کز اسباب جهان
هیچ در بار بجز برگو سفر نیست مرا

همه شب قافله ناله من در راه است
گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا

زنگیان دشمنِ آینه بی‌زنگارند
طمعِ رویِ دل از تیره‌دلان نیست مرا

آن نفس باخته غواصِ جگر سوخته‌ام
که بجز آبله دل، گهری نیست مرا
روزگاری است که با ریگِ روان همسفرم ۱۴۲۵
می‌روم راه و ز منزل خبری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگاهِ اهلِ نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد
کجا فریب دهد جلوه بهشت مرا؟
ز فیضِ سرمه حیرت درین تماشاگاه
یکی شده است چو آینه خوب و زشت مرا
درین بساط، من آن آدم سیه‌کارم
که فکرِ دانه برآورد از بهشت مرا

چو برگ، بر سرِ حاصل نمی‌توان لرزید
کجاست سنگ، که دل از ثمر گرفت مرا ۱۴۳۰

می‌شوم گل، در گریبانِ خار می‌افتد مرا
غنچه می‌گردم، گره در کار می‌افتد مرا

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک می‌کند به خدا، دستِ رد مرا
چندان که پا ز کوی خرابات می‌کشم
آبِ روانِ حکمِ قضا می‌برد مرا

بس که دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش
آب گرم چون کسی از خاک بردارد مرا

گر چو خورشید به خود تیغ زنم، معذورم
طَرَفی نیست درین عالم نامرد مرا ۱۴۳۵

ز زندگانی خود، چرخ سیر کرد مرا
دَمِ فسرده این پیر، پیر کرد مرا
گرفت نفسِ غیور اختیار از دستم
مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا!

سبک از عقل به يك رطلِ گران کرد مرا
صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
خانه بر دوش تر از ابر بهاران بودم
لنگر درد تو، چون کوه گران کرد مرا

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است
چون زلیخا، عشق می‌ترسم جوان سازد مرا ۱۴۴۰

می‌کنم در جرعه اول سبکبارش ز غم
چون سبو هر کس که بار دوش می‌سازد مرا

فیضِ صبحِ زنده دل بیش است از دل‌های شب
مرگو پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

قامت خم برد آرام و قرار از جان من
خوابِ شیرین، تلخ ازین دیوارِ مایل شد مرا

در طریقت، بارِ هر کس را که نگرفتم به دوش
چون گشودم چشمِ بینش، بار بر دل شد مرا

نخلِ امیدِ مرا جز بارِ دل حاصل نبود
حیف ازان عمری که صرفِ باغبانی شد مرا ۱۴۴۵

تا ننوشانم، نگردد در مذاقم خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
بر نمی‌آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار
سروِ آزادم که دایم يك قبا باشد مرا

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟
خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا

فناى من به نسیم بهانه‌ای بندست
به خاك با سرِ ناخن نوشته‌اند مرا
ز من به نكته رنگین چو لاله قانع شو
که از برای درودن نکشته‌اند مرا ۱۴۵۰

نیست جز باکی دامن گُنه‌م چون مه مصر
کو عزیزی که برون آورد از بند مرا؟

چون گل، درین حدیقه که بجای قرار نیست
برگِ نشاط، برگِ سفر می‌شود مرا

فغان که همچو قلم نیست از نگون‌بختی
بغیر روسیهی حاصل از سجود مرا

مانند لاله، سوخته‌نانی است روزیم
 آن هم فلک به خون جگر می‌دهد مرا
 نیرنگ چرخ، چون گل رعنا درین چمن
 خون دل از پیاله زر می‌دهد مرا ۱۴۵۵

از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس
 خلوتی چون غنچه تصویر می‌باید مرا
 روی تلخ دایه نتواند مرا خاموش کرد
 طفل بدخویم، شکر در شیر می‌باید مرا

بر نمی‌دارد به رغم من، نظر از خاك راه
 می‌فشانند بر زمین جامی که می‌باید مرا

گران نیم به خریدار از سبکروچی
 به سیم قلب، چو یوسف توان خرید مرا
 ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم
 که صبح وصل شود دیده سفید مرا ۱۴۶۰

بس که دیدم سردمهری از نسیم نوبهار
 باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا

عمر شد در گوشه‌الم صرف، گویا روزگار
 می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا

تا در کمنډ رشته هستی فتاده‌ام
دل خوردن است کارُ چو عقِدِ گهر مرا
پیری مرا به گوشه عزلت دلیل شد
بالِ شکسته شد به قفسِ راهبر مرا ۱۴۶۵

پرتو مَنّت کند دلهای روشن را سیاه
می‌کشد دستِ حمایتِ شمعِ مغرور مرا

از نوازش، مَنّت روی زمین دارد به من
چرخِ سنگین دل زندِ گر بر زمین ساز مرا
سیل از ویرانه من شرمساری می‌برد
نیست جز افسوس در کف، خانه‌پرداز مرا

می‌کشم تهمتِ سجّاده تزویر از خلق
گرچه فرسوده شد از بارِ سبو دوش مرا

مرا ز کوی خرابات، پایِ رفتن نیست
مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا ۱۴۷۰
نکرده بود تماشا هنوز قامتِ راست
که شد خرام تو سیلابِ عقل و هوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبحِ عید بود رویِ گلفروش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدارِ توام
خواهی آمد عرق‌آلود به آغوش مرا!
شبِ زلفِ سیه افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبحِ بناگوش مرا

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا؟
بارِ هر کس بر زمین مآند، بود بر دل مرا ۱۴۷۵

هر که می‌بیند چو کشتی بر لب ساحل مرا
می‌نهد از دوشِ خود، بارِ گران بر دل مرا

چه حاجت است به رهبر، که گوشه چشمش
کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا

از عزیزان جهان هر کس به دولت می‌رسد
آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا

دل چو رو گرداند، بر گرداندن او مشکل است
رویِ دل تا برنگردیده است، بر گردان مرا

صورت حال جهان زنگی و من آینه‌ام
جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا ۱۴۸۰

حرصی که داشتم به شکار پری‌رخان
چون باز، بیش شد ز نظر دوختن مرا

با چنین سامانِ حسن ای غنچه‌لب انصاف نیست
از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا
در بیابانی که از نقش قدم بیش است چاه
با دو چشم بسته می‌باید سفر کردن مرا

صد کاسه خون اگرچه کشیدم درین چمن
زردی نرفت چون گل رعنا ز رو مرا

خون هزار بوسه به دل جوش می‌زند
 ۱۴۸۵ از دیدن حنای کف پای او مرا
 می‌داشت کاش حوصله يك نگاه دور
 شوقی که می‌برد به تماشای او مرا
 خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش
 ای عقل واگذار به سودای او مرا

چو گردباد به سرگستگی برآمده‌ام
 نمی‌رود دل گمره به هیچ راه مرا
 هزار لطف طمع داشتم ز ساده‌دلی
 نکرد چشم تو ممنون به يك نگاه مرا

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا
 ۱۴۹۰ نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا

کو عشق تا به هم شکنند هستی مرا
 ظاهر کند به عالمیان پستی مرا
 تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار
 باور نمی‌کنند تهیدستی مرا

چون فلاخن کز وصال سنگ دست‌افشان شود
 می‌دهد رطل گران از غم سبکباری مرا

با دل بی‌آرزو، بر دل گرانم یار را
 آه اگر می‌بود در خاطر تمنایی مرا

گوشی نخواست ز صدای جرس ما
 ۱۴۹۵ ما قافله ریگ روانیم جهان را

اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی
ز دست ما نگرفته است کس گریبان را

غم عالم فراوان است و من يك غنچه دل دارم
چسان در شیشه ساعت كنم ريگ بيابان را؟

ز جسم، جان گنهكار را ملالی نیست
كه دلپذير كند بيمر قتل، زندان را
ز زندگي چه به كركس رسد بجز مردار؟
چه لذت است ز عمر دراز، نادان را؟

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
كه آزادی كند دلگیر، اطفال دبستان را ۱۵۰۰

چو شد زهر عادت، مضرت نبخشد
به مرگ آشنا كن به تدریج جان را
همین است پیغام گل‌های رعنا
كه يك كاسه كن نوبهار و خزان را

كار موقوف به وقت است، كه چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مه كنعان را

به ما حرارت دوزخ چه می‌تواند كرد؟
اگر ز ما نستانند چشم گریان را

نخلی كه از ثمر نیست، جز سنگ در كنارش
باد مراد داند، دمسردی خزان را ۱۵۰۵

به هشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد
 که ابر از رشته باران به دام آورد مستان را
 مکرر بود وضع روز و شب، آن ساقی جانها
 ز زلف و عارض خود، صبح و شام آورد مستان را
 بنه بر طاقِ نسیان زهد را چون شیشه خالی
 درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را

ازان ز داغِ نهان پرده برنمی دارم
 که دست و دل نشود سرد، لاله کاران را

نسیم ناامیدی بد ورق گرداندنی دارد
 ۱۵۱۰ مکن نومید از درگاهِ خود امیدواران را

ز گریه ابرِ سیه می شود سفید آخر
 بس است اشکِ ندامت سیاهکاران را

امید من به خاموشی، یکی ده گشت تا دیدم
 که سامان می دهد دست از اشارت، کارِ لالان را

چه حاجت است به خال آن بیاضِ گردن را؟
 ستاره نقطه سهوست صبحِ روشن را

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی
 که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آبِ روشن را

دلم هر لحظه از داغی به داغِ دیگر آویزد
 ۱۵۱۵ چو بیماری که گرداند ز تابِ دردِ بالین را

ز افتادگی به مسندِ عزّت رسیده است
یوسف کند چگونه فراموش چاه را؟

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است
هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

دلت ای غنچه محال است سبکبار شود
تا نریزی ز بغل این زیر اندوخته را

غمِ مردن نبود جان غمِ اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
می‌شناسد دل من بویِ دل سوخته را ۱۵۲۰
چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟
رشته کوتاه بود مرغِ نوآموخته را

در دیارِ عشق، کس را دل نمی‌سوزد به کس
از تبِ گرم است اینجا شمعِ بالین خسته را
سینه‌ها را خاموشی گنجینه گهر کند
یاد دارم از صدف این نکته سر بسته را

ساده لوحانِ جنون از بیمِ محشر فارغند
بیمِ رسوایی نباشد نامه نوشته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند
برده گویا خوابِ مرگ این همراهان خفته را ۱۵۲۵
زود گردد چهره بی‌شرم، پامالِ نگاه
می‌رود گلشن به غارت، باغبان خفته را

عالم از افسردگان يك چشم خواب آلود شد
كو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟

مشمّر ز عمر خود نفسِ ناشمرده را
دفترِ مساز این ورقِ باد برده را
بیذیرِ عذرِ باده‌کشان را، که همچو موج
در دستِ خویش نیست عنان، آب برده را

می‌کند بادِ مخالف، شورِ دریا را زیاد
کی نصیحت می‌دهد تسکین، دل آزرده را ۱۵۳۰

گریه بسیار بود، نو به وجود آمده را
خاکِ زندان بود از چرخِ فرود آمده را
ساحلی نیست بجز دامنِ صحرای عدم
خس و خاشاکِ به دریای وجود آمده را

عیدست مرگ، دست به هستی فشانده را
پروای باد نیست چراغِ نشانده را

چند باشم زان رخ مستور، قانع با خیال؟
در گریبان تا به کی ریزم گل ناچیده را؟

شبم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاک‌دیده را ۱۵۳۵

آسمان آسوده است از بیقراریهای ما
گریه طفلان نمی‌سوزد دل گهواره را

شاید به جویِ رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی ز باده، مبینِ خوار شیشه را
چون آمدی به کوی خرابات بی طلب
بر طاق نه صلاح و فرودآر شیشه را

شد جهان در چشم من از رفتن جانان سیاه
برد با خود میهمان من چراغِ خانه را

میلِ دل با طاقِ ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اوّل، قبله این خانه را
آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه دارم من از نه آسیا يك دانه را؟ ۱۵۴۰

عقل میزان تفاوت در میان می‌آورد
عشق در يك پله دارد کعبه و بتخانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟
سِلْ يك مهمان ناخوانده است این ویرانه را
رحم کن بر ما سیه‌بختان، که با آن سرکشی
شمع در شبها به دست آرد دل پروانه را
حسن و عشق پاك را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر می‌کشد پروانه را ۱۵۴۵

کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم
پاك نتوان کرد با دامنِ تر آینه را

دریاب اگر اهل دلی، پیشتر از صبح
چون غنچه نشکفته نسیم سحری را

خمارالوده یوسف به پیراهن نمی سازد
 ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
 مه نو می نماید گوشه ابرو، تو هم ساقی
 چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را

جان محال است که در جسم بود فارغبال
 خواب آشفته بود مردم زندانی را ۱۵۵۰

به امیدی که چون باد بهار از درون آبی
 چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

حیات جاودان بی دوستان مرگی است پابرجا
 به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را
 عنان سیل را هرگز شکست پل نمی گیرد
 نگردهد قد خم مانع، شتاب زندگانی را

شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی
 که در فصل خزان، برگ از هوا گیرد جدایی را

سزای توست چون گل گریه تلخ پشیمانی
 که گفت ای غنچه غافل، دهن پیش صبا بگشا؟ ۱۵۵۵
 شکایت نامه ما سنگ را در گریه می آرد
 مهبای گریستن شو، دگر مکتوب ما بگشا

میان اگر نکنی باز، اختیار از توست
 به حق خنده گل کز جبین گره بگشا!

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم
ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما

در رزمگه، برهنه چو شمشیر می‌رویم
در دست دشمن است سلاح نبرد ما

تا دور ازان لب شکرین همچو نی شدیم
۱۵۶۰ ترجیع‌بند ناله بود، بند بند ما

شیوه ما سخت‌جانان نیست اظهار ملال
لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم
بر مراد دگران سیر کند اختر ما

یارب، که دعا کرد که چون قافله موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

همطالع بیدیم درین باغ، که باشد
۱۵۶۵ سر پیش فکندن، ثمر پیشرس ما

گردبادی را که می‌بینی درین دامان دشت
روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

اینجا که منم، قیمتِ دل هر دو جهان است
آنجا که تویی، در چه حساب است دل ما

هرچند از بلای خدا می‌رمند خلق
دل را به آن بلای خدا داده‌ایم ما
هستی ز ما مجوی، که در اولین نفس
این گرد را به باد فنا داده‌ایم ما

چون بر زبان حدیثِ خدا ترسی آوریم؟
ترکِ قدح ز بیمِ عسس کرده‌ایم ما ۱۵۷۰

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشته‌های شمع به هم زنده‌ایم ما
بارِ گران، سبک به امید فکندن است
عمری است بر امیدِ عدم زنده‌ایم ما

چون حباب از یکدلانِ باده ناییم ما
از هوادارانِ پابرجایِ این آیین ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
ماهیانِ بی‌زبانِ عالمِ آیین ما
نارساییهای طالع مانع است از اتحاد
ورنه با موی میانِ یاز همتاییم ما ۱۵۷۵

هیچ کس را دل نمی‌سوزد به درد ما، مگر
در سوادِ آفرینش، چشمِ بیماریم ما؟

بلبلان در راه ما بیهوده می‌ریزند خار
دیده‌ای از دامن گل پاکتر داریم ما

آنچه ما از دل‌سیاهی با جوانی کرده‌ایم
هرچه با ما می‌کند پیری، سزاواریم ما

هرکه پا کج می‌گذارد، ما دل خود می‌خوریم
شیشه ناموسِ عالم در بغل داریم ما

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟
چون مه کنعان عزیزی در سفر داریم ما ۱۵۸۰

صاحبِ نامند از ما عالم و ما تیره‌روز
طالعِ برگشته نقشِ نگین داریم ما

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

از شیبِ خونِ خمارِ صبحدم آسوده‌ایم
مستی دنباله‌دارِ چشمِ خوبانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست
تشنه بویی ازان سیبِ زنخدانیم ما

از حجابِ عشق نتوانیم بالا کرد سر
در تماشاگاهِ لیلی بیدِ مجنونیم ما ۱۵۸۵

با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است
هر که شد دیوانه، چون زنجیرِ همپاییم ما

فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار
خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما

رزق ما آید به پای میهمان از خوانِ غیب
 میزبان ماست هرکس می‌شود مهمان ما
 در گرفتاری ز بس ثابت‌قدم افتاده‌ایم
 برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما

از بال و پر غبارِ تمنا فشانده‌ایم
 ۱۵۹۰ بر شاخِ گل گران نبود آشیان ما

گفتیم وقت پیری، در گوشه‌ای نشینیم
 شد تازیانه حرس، قد خمیده ما
 هرچند دیده‌ها را، نادیده می‌شماری
 هرجا که پا گذاری، فرش است دیده ما

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن
 کاش در پای خُم می شکند شیشه ما

ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی
 چون فاصله بیت بود فاصله ما

مهره گل، پی بازیچه اطفال خوش است
 ۱۵۹۵ دل صد پاره بود سُبْحَه صد دانه ما
 روزگاری است که در دیر مغان می‌ریزد
 آب بر دستِ سبو، گریه مستانه ما
 تیره‌روزم، ولی شب همه شب می‌سوزد
 شمع کافوری مهتاب به ویرانه ما

نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است
 نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما؟

پیری و طفل مزاجی به هم آمیخته‌ایم
تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما

۱۶۰۰ غنچه دلگیر ما را برگ شکرخند نیست
ای نسیم عافیت، شبگیر کن از کوی ما

تو پا به دامنِ منزل بکش که تا دامن
هزار مرحله دارد شکسته‌پایی ما

دولت بیدار اگر يك چند بیخوابی کشید
کرد در ایامِ بخت ما، قضایِ خوابها

ما از قیدِ مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید طالع شد، نهان گردند کوکبها

به يك کرشمه که در کارِ آسمان کردی
هنوز می‌پرد از شوق، چشمِ کوکبها

۱۶۰۵ گفتگوی کفر و دین آخر به يك جا می‌کشد
خواب يك خواب است و باشد مختلف تعبیرها
بر کلاه خود حباب‌آسا چه می‌لرزی، که شد
تاج شاهان، مهره بازیچه تقدیرها

تا کرد ترکِ می دلم، يك شربت آبِ خوش نخورد
بیمار شد طفلِ یتیم، از اختلافِ شیرها

نمی‌بود اینقدر خوابِ غرور دلبران سنگین
اگر می‌داشت آوازی، شکسته شیشه دلها

دلم به پاکی دامانِ غنچه می‌لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر به هم رسد این تخته‌پاره‌ها ۱۶۱۰

نیست صائب مُلکِ تنگِ بی‌غمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

جز این که داد سر خویش را به بادِ حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ‌گوییها؟
چو فرد آینه با کاینات یکرو باش
که شد سیاه رخِ کاغذ از دو روییها
چنان که شیر کند خوابِ طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفیدموییها

ایمنی جستم ز ویرانی، ندانستم که چرخ
گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب ۱۶۱۵

شاه و گدا به دیده دریادلان یکی است
پوشیده است پست و بلند زمین در آب

نمی‌خلد به دلی ناله شکایت من
شکستِ شیشه من بی‌صداست همچو حباب

از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است
در درون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

بهشت بر مژه تصویر می‌کند مهتاب
 پیاله را قدح شیر می‌کند مهتاب
 فروغ صحبت روشن‌دلان غنیمت دان
 ۱۶۲۰ پیاله‌گیر که شبگیر می‌کند مهتاب

از چشم نیم‌مست تو با يك جهان شراب
 ما صلح می‌کنیم به يك سرمه‌دان شراب!
 من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
 ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

به احتیاط ز دستِ خَضِرِ پیاله بگیر
 مباد آبِ حیات دهد به جای شراب!

بود ز وضع جهان هایهای گریه من
 ز سنگلاخ فغان ساز می‌کند سیلاب
 مجوی در سفر بیخودی مقام از من
 ۱۶۲۵ که در محیط، کمر باز می‌کند سیلاب
 من آن شکسته بنایم درین خراب‌آباد
 که در خرابی من ناز می‌کند سیلاب

آبرو در پیش ساغر ریختنِ دون‌همتی است
 گردنی کج می‌کنی، باری می از مینا طلب
 اهل همت را مکرر درد سر دادن خطاست
 آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

معیارِ دوستان دغل، روزِ حاجت است
 قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

خاکیان پاک‌طینت، دانه يك سُبْحه‌اند
۱۶۳۰ هر که يك دل را نوازش کرد، عالم را نواخت

واسوختگی شیوه ما نیست، وگرنه
از يك سخن سرد، دلِ ناز توان سوخت

خودنمایی نیست کار خاکساران، ورنه من
مشتِ خونی می‌توانستم به پای دار ریخت
بس که گشتم مضطرب از لطفِ بی‌اندازه‌اش
تا به لب بردن، تمام این ساغر سرشار ریخت

صد عقده زهدِ خشك به کارم فکنده بود
ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت!

دست بر هرچه فشاندم به رگ جان آویخت
۱۶۳۵ دامن از هرچه کشیدم به گریبان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
کوهم از پایِ گرانخواب به دامن آویخت

ذوقِ نظاره گل در نگه پنهان است
ای مقیمان چمن، رخنه دیوار کجاست؟

دخِلِ جهانِ سَفله نگرود به خرجِ کم
چندان که می‌برند به خاک، آرزو به جاست

خار خاری به دل از عمرِ سبکرو مانده است
مشتِ خار و خسی از سیلِ به ویرانه به جاست

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت
 ۱۶۴۰ هر که برخاست ز جا، سلسله برپا برخاست!
 کرد تسلیم به من مسندِ بیتابی را
 هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
 برسان زود به من کشتی می را ساقی
 که عجب ابرِ تری باز ز دریا برخاست!

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است
 غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

کدام راه زد این مطربِ سبکِ مضراب؟
 که هوش از سر من آستینِ فشان برخاست

در چشمِ پاکبازان، آن دلنواز پیداست
 ۱۶۴۵ آینه صاف چون شد، آینه‌ساز پیداست
 غیر از خدا که هرگز، در فکر او نبود
 هرچیز از تو گم شد، وقت نماز پیداست

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست
 صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
 مرا که خرمنِ گل در کنار می‌باید
 ازین چه سود که دیوارِ گلستان پیداست؟

دلِ آزاده درین باغ اقامت نکند
 وحشتِ سرو ز برچیدنِ دامان پیداست

به خموشی نشود رازِ محبتِ مستور
 ۱۶۵۰ چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست؟

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست
در شکرخواب بهارست خزانگی که تراست

حرف حق گرچه بلندست ز من چون منصور
سر دارست بسامانتر ازین سر که مراست

هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد
چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست؟

بحر، روشنگر آیینۀ سیلاب بود
پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست؟

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
امروز خشت میکرده ها از کتاب ماست! ۱۶۵۵
يك نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس
خال بیاض گردن او انتخاب ماست

در ظاهر اگر شهر پرواز نداریم
افشاندن دست از دو جهان، بال و پر ماست
روشن شود از ریختن اشک، دل ما
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

احوال خود به گریه ادا می کنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست ۱۶۶۰

پرستشی که مدام است، می پرستی ماست
شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

تا داده ام عنان توکل ز دست خویش
کارم همیشه در گره از استخاره هاست
نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا
غافل که ناخدا هم ازین تخته پاره هاست

همین نه خانه ما در گذار سیلاب است
بنای زندگی خضر نیز بر آب است
اگر چه موی سفیدست صبح آگاهی
به چشم نرم تو بیدرد، پرده خواب است ۱۶۶۵

دارد خط پاکی به کف از ساده دلیها
دیوانه ما را چه غم از روز حساب است؟

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است
گر زندگی خضر بود، نقش بر آب است
از مردم دنیا طمع هوش مدارید
بیداری این طایفه خمیازه خواب است
چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سائل
بی منت و بی فاصله بخشند، جواب است!

در دست دیگران بود آزاد کردیم
در چارسوی دهر، دلم طفل مکتب است ۱۶۷۰

از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
در بساط من، همین خواب گران غفلت است

چشم از برای روی عزیزان بود به کار
یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجت است؟

مرا ز پیر خرابات نکته‌ای یادست
که غیر عالمِ آب آنچه هست بر بادست
گنه به ارث رسیده است از پدر ما را
خطا ز صبحِ ازل، رزقِ آدمیزادست

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانیِ عمرِ ابدست ۱۶۷۵
نیست در عالمِ ایجاد بجز تیغِ زبان
بیگناهی که سزاوار به حبسِ ابدست!

ز سادگی است به فرزند هر که خرسندست
که مادر و پدرِ غم، وجودِ فرزندست
دلِ درستی اگر هست آفرینش را
همان دل است که فارغ ز خویش و پیوندست
به زیر خاك، غنی را به مردم درویش
اگر زیادتیی هست، حسرتی چندست

غافل کند از کوتاهیِ عمرِ شکایت
شب در نظرِ مردمِ بیدار، بلندست ۱۶۸۰

این هستی باطل چو شرر محض نمودست
يك چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست
کیفیتِ طاعتِ مطلب از سرِ هشیار
مینای تهی بی‌خبر از ذوقِ سجودست

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است، در فکر شبِ تارِ خودست

از شرم نیست بال و پر جستجو مرا
چون باز چشم بسته شکارم دلِ خودست

خبر ز تلخی آبِ بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتارِ عمرِ جاویدست ۱۶۸۵

ترك عادت، همه گر زهر بود، دشوارست
روزِ آزادیِ طفلان به معلّم بارست

جهان به مجلسِ مستانِ بی‌خرد ماند
که در شکنجه بود هر کسی که هشیارست

دلِ بی‌وسوسه از گوشه‌نشینانِ مَطْلَب
که هوس در دلِ مرغانِ قفسِ بسیارست
بر جگر سوختگانی که درین انجمند
سینه گرم مرا حقِ نفسِ بسیارست

حضورِ خاطر اگر در نمازِ معتبرست
امید ما به نمازِ نکرده بیشترست ۱۶۹۰
شرر به آتش و شبنم به بوستانِ برگشت
حضورِ خاطرِ عاشقِ هنوز در سفرست

آنچه مانده است ز ته جرعه عمرم باقی
خوردنش خون دل و ماندن او دردسرس

رخساره ترا به نقاب احتیاج نیست
 هر قطره عرق به نگهبان برابرست
 غمنامه حیات مرا نیست پشت و روی
 بیداریم به خواب پریشان برابرست

هر که مست است درین میکده هشیارترست
 هر که از بیخبران است خبردارترست ۱۶۹۵
 از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟
 که ز شبنم، عرق شرم تو بیدارترست
 بار بردار ز دلها که درین راه دراز
 آن رسد زود به منزل که گرانبارترست

در طلب، ما بی‌زبانان امت پروانه‌ایم
 سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
 پای به خواب رفته درین ره روانترست
 در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار
 از کار هر که دست کشد کارداترست ۱۷۰۰

آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت
 عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
 چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار
 سر به پیش انداختن از شرم، بار ما بس است

استاده‌اند بر سرِ پا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است؟

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
۱۷۰۵ با رفیقان موافق، سفرِ دور خوش است

پیشی قافله ما به سبکباری نیست
هر که برداشته بار از دگران در پیش است

ز خُم طلوعِ سهیلِ شرابِ نزدیک است
ز کوه سر زدن آفتابِ نزدیک است
به هر چه دست زنی، می‌توان خمار شکست
زمین می‌کده ما به آبِ نزدیک است

ناله سوخته‌جانان به اثرِ نزدیک است
دستِ خورشید به دا مانِ سحرِ نزدیک است
کارِ آتش کند آبی که به تلخی بخشند
۱۷۱۰ ورنه دریا به منِ تشنه‌جگرِ نزدیک است

در پایه خود، هیچ کسی خُرد نباشد
تا جغد بود ساکنِ ویرانه، بزرگ است

بس که با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است
سنگ بر شیشه من، شیشه زدن بر سنگ است

حفظِ صورت می‌توان کردن به ظاهر در نماز
روی دل را جانبِ محراب کردن مشکل است

مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب
این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است

می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است ۱۷۱۵

گفتگوی اهل غفلت قابل تأویل نیست
خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکل است
با خیال خشک تا کی سر به یک بالین نهم؟
دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

نیست از مستی، زخم گر شیشه خالی به سنگ
جلوه‌گاه یار را بی‌یار دیدن مشکل است

گر چاک گریبان نکند راهنمایی
طفالن چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از رو تکلیف به دل پا نگذارد
سیلاب نپرسد که در خانه کدام است ۱۷۲۰

نیست پروای عدم دلزده هستی را
از قفس مرغ به هر جا که رود بستان است

پیاله‌ای که ترا وارهاوند از هستی
اگر به هر دو جهان می‌دهند، ارزان است

از شب بخت سیاهم صبح آمیدی نژاد
حرف خواب‌آلودگان است این که شب آبستن است

جوی شیر از جگر سنگ بریدن سهل است
هر که بر پای هوس تیشه زند کوهکن است

نالۀ مظلوم در ظالم سرایت می‌کند
زین سبب در خانۀ زنجیرِ دایم شیون است ۱۷۲۵

روشدلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتن است

می‌شوم من داغ، هر کس را که می‌سوزد فلك
از چراغ دیگران غمخانه من روشن است

کفّارۀ شراب‌خوریهای بی‌حساب
هشیار در میانه مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ، که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته به انگشت بستن است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
محنت‌آبادی که عیدش در بدر گردیدن است ۱۷۳۰

سیل درمانده کوتاهی دیوار من است
بی‌سرانجامی من خانه نگهدار من است
دوستان آینه صورت احوالِ همند
من خراب توام و چشم تو بیمار من است

از خون چو داغ لاله حصار دل من است
هر جا که بوی خون شنوی منزل من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتابُ سرزده، در خانه من است

۱۷۳۵ خزان ز غنچه تصویر، راست می‌گذرد
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای
به خنده لب مگشا، روزگار گلچین است

به قربِ گل‌ذاران دل مبنید
وصیت‌نامه شبنم همین است

غربت می‌سندید که افتید به زندان
بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

تیره‌بختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است

۱۷۴۰ غافل مشو ز پاسِ دلِ بیقرار ما
کاین مرغِ پرشکسته قفسها شکسته است
خواهد ثوابِ بت‌شکنان یافت روزِ حشر
سنگین‌دلی که توبه ما را شکسته است!

جام شراب، مرهم دل‌های خسته است
خورشید، مومیایی ماهِ شکسته است

بر حسنِ زود سیرِ بهار اعتماد نیست
شبنم به روی گل به امانت نشسته است

پیوسته است سلسله موجها به هم
خود را شکسته، هر که دل ما شکسته است

از حال دل می‌رس که با اهل عقل چیست
دیوانه‌ای میانه طفلان نشسته است ۱۷۴۵

صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی
گر به ظاهر کوه با صحرا به هم پیوسته است
خنده بیجاست برق‌گریه بی‌اختیار
اشک تلخ و قهقهه مینا به هم پیوسته است

غافل است از جنبش بی‌اختیار نبض خویش
آن که ندارد که در دست اختیاری داشته است

کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
ابر سفید اینهمه باران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم غوطه زد
يك برگ گل هزار نگهبان نداشته است ۱۷۵۰

گردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال
از جویبار ساقی کوثر گذشته است

از ما سراغ منزل آسودگی مجو
چون باد، عمر ما به تکاپو گذشته است

این گردباد نیست که بالا گرفته است
از خود رمیده‌ای است که صحرا گرفته است

غم پوشش برونم را گرفته است
 خیالِ نان درونم را گرفته است
 ز فکر جامه و نان چون برآیم؟
 ۱۷۵۵ که بیرون و درونم را گرفته است

از دستِ رستخیزِ حوادث کجا رویم؟
 ما را میان بادیه باران گرفته است

يك دلشده در دامِ نگاهت نگرفته است
 در هاله آغوش، چو ماهت نگرفته است
 برگرد به میخانه ازین توبه ناقص
 تا پیر خرابات به راحت نگرفته است

خمیازه نشاط است، روی گشاده گل
 ورنه که از تِه دل، در این جهان شکفته است؟

سپهر خون به دلم می‌کند، نمی‌داند
 ۱۷۶۰ که آبرویِ سفالِ شکسته از باده است

داند که روح در تنِ خاکی چه می‌کشد
 هر نازپروری که به غربت افتاده است

سیل در بنیادِ تقوی از بهاز افتاده است
 توبه را آتش به جان از لاله‌زار افتاده است
 هست امیدِ زیستن از بامِ چرخ افتاده را
 وای بر آن کس کز اوج اعتبار افتاده است

سنبل زلف از رخس تا بر کنار افتاده است
گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نه لباس تندرستی، نه امید پختگی
میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است ۱۷۶۵
هرگز از من چون کمان بر دست کس زوری نرفت
این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است؟

داغ می گل گل به طرف دامنم افتاده است
همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است
تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام
از گریستن گل به چشم روزنم افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
خواب ایام بهارم به خزان افتاده است

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است
همچو داغ لاله، نان ما به خون افتاده است ۱۷۷۰

می‌توان خواند از جبین خاک، احوال مرا
بس که پیش یار حرفم بر زمین افتاده است!

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای
تا می‌کشی نفس، همه را باد برده است

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
خضر را پندارم آب زندگانی برده است!

آن که بزم غیر را از خنده پرگل کرده است
 خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده است
 این چه رخسارست، گویا چهره پرداز بهار
 ۱۷۷۵ آب و رنگ صد چمن را صرفِ يك گل کرده است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
 مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح
 هر کس تمام شب نفس آتشین زده است

مرا به بلبل تصویرِ رحم می‌آید
 که در هوای تو بال و پری به هم نزده است

خاطر از سبحه و زَنار مکدر شده است
 ریسمان بازی تقلید مکرر شده است
 شبنم از سعی به سرچشمه خورشید رسید
 ۱۷۸۰ قطره ماست که زندانی گوهر شده است

از باده خشك لب شدن و مردنم یکی است
 تا شیشه‌ام تهی شده، پیمانه پر شده است

هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود
 تا به نام که طلسم دل ما بسته شده است؟

ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانی چرا
 در بساطم وقت ضایع کردنی کم‌مانده است

از مرگ به ما نیم‌نفس بیش نمانده است
 يك گام ز سیلاب به خس بیش نمانده است
 چون برگِ خزان‌دیده و چون شمعِ سحرگاه
 از عمر مرا نیم‌نفس بیش نمانده است ۱۷۸۵
 نه کوهکنی هست درین عرصه، نه پرویز
 آوازه‌ای از عشق و هوس بیش نمانده است

يك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت
 در بندِ آن مباح که مضمون نمانده است

يك دل گشاده از نفس گرم من نشد
 این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است
 دیوانه شو که عشرتِ طفلانۀ جهان
 در کوچه سلامت زنجیر بوده است

شیرازۀ طرب خطِ بیمانه بوده است
 سيلابِ عقلِ گریه مستانه بوده است ۱۷۹۰
 امروز کرده‌اند جدا، خانه کفر و دین
 زین پیش، اگر نه کعبه صنم‌خانه بوده است

در زمان عشق ما کفرست، ورنه پیش ازین
 گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من
 چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است

ای غزالِ چین، چه پشتِ چشم نازک می‌کنی؟
 چشم ما آن چشمهای سرمه‌سا را دیده است

خونی که مشک گشت، دلش می‌شود سیاه
 ۱۷۹۵ زان سفلہ کن حذر که به دولت رسیده است

فلک پیر بسی مرگِ جوانان دیده است
 این کمان، پشتِ سر تیرِ فراوان دیده است

تسلیم می‌کند به ستم ظلم را دلیر
 جرمِ زمانه‌ساز، فزون از زمانه است

به دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است
 به شمع، نامه پروانه، بالِ پروانه است
 اگر ز اهلِ دلی، فیضِ آسمان از توست
 که شیشه هرچه کند جمع، بهر پیمانه است

غفلتِ نگشت مانعِ تعجیل، عمر را
 ۱۸۰۰ در خواب نیز قافله ما روانه است
 در گوشه قفس مگر از دل برآورم
 این خارها که در دلم از آشیانه است

بود تا در بزمِ يك هشیار، ساقی می‌نخورد
 باغبان آبی ننوشت تا گلستان تشنه است

آنچه برگ عیش می‌دانی درین بستانسرا
 پیش چشم اهلِ بینش، دستِ بر هم سوده‌ای است

عافیت می‌طلبی، پای خم از دست مده
 که بلاها همه در زیرِ سرِ هشیاری است

قانع از قامتِ یارست به خمیازه خشك
بختِ آغوش من و طالعِ محراب یکی است ۱۸۰۵

دل سودازده را راحت و آزار یکی است
خانه پردود چو شد، روز و شبِ تار یکی است
قُرب و بُعد از طرفِ توست چو حق‌شناسی
نسبت نقطه ز اطراف به پرگار یکی است

ادبِ پیر خراباتِ نگهداشتنی است
طبعِ پیران و دلِ نازك اطفال یکی است

نور ماه و انجم و خورشید پیش من یکی است
آن که این آینه‌ها را می‌کند روشن یکی است

توان به زنده‌دلی شد ز مردگان ممتاز
وگرنه سینه و لوحِ مزار هر دو یکی است ۱۸۱۰

به نسیمی ز گلستان سفری می‌گردد
برگِ عیش من و اوراقِ خزان هر دو یکی است

بغیر دل که عزیز و نگاه‌داشتنی است
جهان و هرچه درو هست، واگذاشتنی است

بگشای چاكِ سینه که بر منکرانِ حشر
روشن شود که صبحِ قیامت دمیدنی است
يك دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند رویِ مردمِ دنیا ندیدنی است

نشاط یکشبه دهر را غنیمت دان
 ۱۸۱۵ که می‌رود چو حنا این نگار دست به دست
 میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین
 دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست؟

روزگار آن سبکروخوش که مانند شرار
 تا نظر واکرد، چشم از عالم ایجاد بست

تا بوی گلی سلسله‌جنبان نسیم است
 بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست

محاسب از عاجزی دست سبوی باده بست
 بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

عاقبت زد بر زمین چون نقش پایم بی‌گناه
 ۱۸۲۰ داشتم آن را که عمری چون دعا بر روی دست

مرو به مجلس می‌گر به توبه می‌لرزی
 سبو همیشه نیاید برون ز آب درست

از می، خمار آن لب میگون ز دل نرفت
 داغ شراب را نتواند شراب شست

درین بساط، بجز شربت شهادت نیست
 میی که تلخی مرگ از گلو تواند شست

شیرین به جوی شیر برآمیخت چون شکر
 خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازوست

دلبستگی است مادرِ هر مایه‌ی که هست
 ۱۸۲۵ می‌زاید از تعلق ما هر غمی که هست
 بر مهلت زمانه‌ی دون اعتماد نیست
 چون صبح در خوشی بسر آوردمی که هست

صبحِ آدینه و طفلان همه یک جا جمعند
 بر جنون می‌زنم امروز که بازاری هست!

عرقِ شرم مرا فرصتِ نظاره نداد
 دیده خون می‌خورد آنجا که نگهبانی هست

رسم است که از جوشِ ثمر شاخ شود خم
 ای پیر، ترا حاصل ازین قدّ دو تا چیست؟

داغِ عمرِ رفته افسردن نمی‌داند که چیست
 ۱۸۳۰ آتش این کاروان، مردن نمی‌داند که چیست

خامه نقّاش اگر گردد نسیمِ دلگشا
 غنچه‌ی تصویر، خندیدن نمی‌داند که چیست

ای خضر، غیر داغِ عزیزان و دوستان
 حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست؟

دل رمیده ما را به چشمِ خود مسپار
 سیاه‌مست چه داند نگاهبانی چیست

ای کوه طور، گردنِ دعوی مکن بلند
 آخر دلِ شکسته ما جلوه‌گاهِ کیست؟

مکن سپند مرا دور از حریم وصال
 ۱۸۳۵ که بیقراری من خالی از تماشا نیست

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
 دشت اگر دریا شود، ریگ روان سیراب نیست

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است
 جز زنگ از شمردن این زر به دست نیست

شبم دو بار بازی بستان نمی خورد
 دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست

ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده ای
 رنگ خود را چاره کن، آینه ما زرد نیست
 سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
 ۱۸۴۰ در درون خانه آینه راه گرد نیست

امید دلگشایم از ماه عید نیست
 این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست
 چشم من و جدا ز تو، آنگاه روشنی؟
 روزم سیاه باد که چشم سفید نیست

هر که پیراهن به بدنایم درید آسوده شد
 بر زلیخا طعن ارباب ملامت، بار نیست

مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریاب
 که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست

پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار
روشن شود که دیده یعقوب کور نیست ۱۸۴۵

اختلافی نیست در گفتارِ ما دیوانگان
بیش از يك ناله در صد حلقه زنجیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می کنند
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه می برد؟
ملك خراب را غمی از ترکناز نیست

خاك ما را از گل بیت الحزن برداشتند
چون سبو، پیوند دست ما به سر، امروز نیست

اشك من و رقیب به يك رشته می کشد
صد حیف، چشم شوخ تو گوهرشناس نیست ۱۸۵۰

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست
هر که از دل بار بردارد، گران بر دوش نیست

ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر؟
عمر جاویدان او، يك آب خوردن بیش نیست!

پشت و روی باغ دنیا را مکرر دیده ایم
چون گل رعنا، خزان و نوبهاری بیش نیست

در دوزخم بیفکن و نام گنه میر
آتش به گرمی عرق انفعال نیست

نفس سوخته لاله، خطی آورده است
از دل خاک، که آرام در آنجا هم نیست ۱۸۵۵

عدم ز قرب جوار وجود زندان است
وگر نه کیست که از زندگی پشیمان نیست

نه همین موج ز آمد شد خود بی خبرست
هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد، کم از سوزن نیست

به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر
یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
ای نسیم پیرهن بر گرد از کنعان به مصر
شعله شوق مرا حاجت به دامن تو نیست ۱۸۶۰

گر محتسب شکست خم میفروش را
دست دعای باده پرستان شکسته نیست

یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک
در بساط آسیا یک دانه نشکسته نیست

چون وانمی کنی گرهی، خود گره مشو
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

چون طفلِ نوسوارُ به میدانِ اختیار
دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

غنچه تصویر می‌لرزد به رنگ و بوی خویش
در ریاض آفرینش يك دلِ آسوده نیست ۱۸۶۵

از زاهدانِ خشكِ مجو پیچ و تابِ عشق
ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

در موجِ پریشانی ما فاصله‌ای نیست
امروز به جمعیتِ ما سلسله‌ای نیست
بوی گل و بادِ سحری بر سرِ راهند
گر می روی از خود، به ازین قافله‌ای نیست

در بیابانِ جنون سلسله‌پردازی نیست
روزگاری است درین دایره آوازی نیست

سر زلفِ تو نباشد، سر زلفِ دیگر
از برای دل ما قحطِ پریشانی نیست! ۱۸۷۰

که باز حرفِ گلوگیرِ توبه را سر کرد؟
که در بدیهه مینای می روانی نیست

ز خنده رویی گردون، فریبِ رحمِ مخور
که رخنه‌های قفس، رخنه‌رهایی نیست

مجنون به ریگِ بادیه غمهای خود شمرد
یادِ زمانه‌ای که غمِ دل حساب داشت

چه ز اندیشه تجرید به خود می لرزی؟
سوزنی بود درین راه، مسیحا برداشت

دل ز جمعیت اسباب چو برداشتنی است
آنقدر بار به دل نه که توانی برداشت ۱۸۷۵

من به اوج لامکان بردم، وگرنه پیش ازین
عشق بازی پله ای از دار بالاتر نداشت

قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست
نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

آن که گریان به سرِ خاک من آمد چون شمع
کاش در زندگی از خاک مرا برمی داشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت می بود
گر شکست دل عشاق صدایی می داشت
بی خبر می گذرد عمر گرامی، افسوس
کاش این قافله آواز درایی می داشت ۱۸۸۰

بوستان، از شاخ گل، دستی که بالا کرده بود
در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت!

خو به هجران کرده را ظرف شراب وصل نیست
خشک لب می بایدم چون کشتی از دریا گذشت

منتِ خشک است بارِ خاطرِ آزادگان
با وجودِ پل مرا از آب می باید گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟
چو برق آمد و چون ابرِ نوبهار گذشت

چون شمع، با سری که به يك موی بسته است
می‌بایدم ز پیشِ نسیمِ سحر گذشت ۱۸۸۵

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت؟
که روز من به شتابِ شبِ وصال گذشت
مکن به خوردنِ خشم و غضبِ ملامتِ من
نمی‌توانم ازین لقمهٔ حلال گذشت!

همچو آن رهرو که خوابِ آلود از منزل گذشت
کعبه را گم کرد هر کس بی‌خبر از دل گذشت

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه به خوابِ گران گذشت

دلم ز منتِ آبِ حیات گشت سیاه
خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت ۱۸۹۰

زلفِ مشکین تو يك عمر تأمل دارد
توان سرسری از معنی پیچیده گذشت

تا نهادم پای در وحشتِ سرایِ روزگار
عمر من در فکرِ آزادی چو زندانی گذشت
نوبهارِ زندگی، چون غنچهٔ نشکفته‌ام
جمله در زندانِ تنگ از پاکدامنی گذشت

به كلكِ قاعده‌دانی شكستگی مرصاد
که توبه نامه ما با خطِ شکسته نوشت!

۱۸۹۵ فغان که کوهکن ساده‌دل نمی‌داند
که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

در پیش غنچه دهن دلفریبِ او
تا پسته لب گشود، دل خود به جا نیافت!

خم چو گردد قدِ افراخته می‌باید رفت
پل برین آب چو شد ساخته می‌باید رفت
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دستِ آخر همه را باخته می‌باید رفت

ساقی، ترا که دست و دلی هست می بنوش
کز بوی باده دست و دل من ز کار رفت
خوش‌وقتِ رهروی که درین باغ چون نسیم
بی‌اختیار آمد و بی‌اختیار رفت ۱۹۰۰

جان به این غمکده آمد که سیک برگردد
از گرانخواهی منزل سفر از یادش رفت

روزگارِ آن سبکرو خوش که مانند شرار
روزی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان، چون گردباد
روزگاری خاک خورد، آخر به هم پیچید و رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

نتوان به دستگیریِ إخوان ز راه رفت
یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت ۱۹۰۵

آه کز کودک مزاجیهاییِ ابنایِ زمان
ابجدِ ایامِ طفلی را ز سر باید گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

دامنِ پاکان ندارد تابِ دست‌اندازِ عشق
بوی پیراهن ز مصر آخر رو کنعان گرفت

چون صبح اگر عزیمتِ صادق مدد کند
آفاق را به يك دو نفس می‌توان گرفت

از ما به گفتگو دل و جان می‌توان گرفت
این مُلك را به تیغِ زبان می‌توان گرفت ۱۹۱۰

از شیرِ مادرست به من می حلال‌تر
زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

محضر قتلش به مُهرِ بال و پر آماده شد
هر که چون طاوس دنبالِ خودآرایی گرفت

دلم ز گریه مستانه هم صفا نگرفت
فغان که آب شد آینه و جلا نگرفت

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت
غمّاز رنگ هم به زبان شکسته گفت

سر به گریبان خواب، از چه فرو برده ای؟
بر قدِ روشندان، جامه بریده است صبح ۱۹۱۵
حاجتِ شمع و چراغ، نیست شبِ عمر را
تا تو نفس می‌کشی، تیغ کشیده است صبح

شمعی بس است ظلمتِ آینه‌خانه را
رنگین شود ز يك گلِ خورشید، باغِ صبح

عیشِ امروز علاجِ غمِ فردا نکند
مستی شب ندهد سود به خمیازه صبح

زان پیش کز غبارِ نفس بی‌صفا شود
لبریز کن سبوی خود از آبِ جویِ صبح

دل ز همدردان شود از گریه خالی زودتر
وقتِ شمعِ خوش که پا در حلقه ماتم نهاد ۱۹۲۰

سر به هم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماعِ دوستانِ یکدل آمد به یاد

بغیر شهدِ خموشی کدام شیرینی است
که از حلاوت آن، لب به یکدگر چسبد

نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد
سیه‌مست است دولت، تا کجا خیزد، کجا افتد

ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی
که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتد

نیست امروز کسی قابلِ زنجیرِ جنون
آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد! ۱۹۲۵

حسن در هر نگهی عالمِ دیگر گردد
به نسیمی ورق لاله و گل بر گردد
دم جان‌بخشِ نسیمِ سحری را دریاب
پیش ازان کز نفس خلق مکدر گردد

دزدی بوسه عجب دزدیِ خوش‌عاقبتی است
که اگر بازستانند، دو چندان گردد!

طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد
دو راه است این که در نزدیکی منزل یکی گردد

هرگز ز کمانخانه ابروی مکافات
تیری نگشایم که به من باز نگرود ۱۹۳۰

چو برگ سبز کز باد خزانِ زرد می‌گردد
نشیند هر که با من یک نفس، همدرد می‌گردد

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی
که بلبل در قفس از بوی گل خشنود می‌گردد

گرانی می‌کند بر تن، چو سر بی‌جوش می‌گردد
سبو چون خالی از می‌گشت، بار دوش می‌گردد

آدمی پیر چو شد، حرص جوان می‌گردد
خواب در وقتِ سحرگاه گران می‌گردد

عزیزی هر که را درمصر هستی از سفر آید
۱۹۳۵ مرا داغِ دلِ گم‌گشته از نو تازه می‌گردد
مرا گر خنده‌ای چون غنچه در سالی شود روزی
به لب تا از تو دل می‌رسد، خمیازه می‌گردد

دلیلِ راحتِ مُلکِ عدم همین کافی است
که هر که رفت به آن راه، برنمی‌گردد

ز روی گرم، کارِ مهرِ تابان می‌کند ساقی
ازین میخانه کس با دامنِ تر برنمی‌گردد

مرا نتوان به نازو سرگرانی صیدِ خود کردن
نگردم گِردِ معشوقی که گِردِ دل نمی‌گردد

حضورِ قلب بود شرطِ در ادای نماز
۱۹۴۰ حضورِ خلقِ ترا در نماز می‌آرد

مرو از پرده برون بر اثر نکه‌ت زلف
که سر از کوچه زنجیر برون می‌آرد!

بزرگ اوست که بر خاکِ همچو سایه ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد

هزار حیف که در دودمان عشق نماند
کسی که خانه زنجیر را بپا دارد!
کجاست عالم تجرید، تا برون آیم
ازین خرابه که يك بام و صد هوا دارد

ندیدم يك نفس راحت ز حسّ ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد؟ ۱۹۴۵

ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم
که در غربت بود، هر کس عزیزی در سفر دارد

درین میخانه از خاکی نهادان، چون سبوی می
که بار دوش می‌گردد که بار از دوش بردارد؟

کدام روز که صد بت نمی‌تراشد دل؟
خوشا حضورِ برهنه که يك صنم دارد

نمی‌گردد به خاطر هیچ کس را فکرِ برگشتن
چه خاك دلنشین است این که صحرای عدم دارد

می‌شوم چون تهی از باده، به سر می‌غلتم
همچو خم بر سرِ پا زورِ شرابم دارد ۱۹۵۰

ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم
که هرچه جز دل خود می‌خورم زیان دارد
فغان که آینه رخسار من نمی‌داند
که آشنایی تردامنان زیان دارد

به جان رساند مرا داغِ دوستان دیدن
چه دلخوشی خضر از عمرِ جاودان دارد؟

میان خوف و رجا حالتی است عارف را
که خنده در دهن و گریه در گلو دارد

مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر
خوشا منصور کز دارِ فنا سرمزلی دارد ۱۹۵۵

دل راه در آن زلف گرهگیر ندارد
دیوانه ما طالع زنجیر ندارد

اندیشه تکلیف در اقلیمِ جنون نیست
در کوچه زنجیر عسس راه ندارد

قدم به چشم من خاکسار نگذارد
ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد

عرقِ شبنم گل خشک نگشته است هنوز
مگذارید که گلچین به شتابش ببرد

دل سودازده عمری است هوایی شده است
آه اگر راه به آن زلفِ پریشان نبردا ۱۹۶۰

آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است
هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد

يك جا قرار نيست مرا از شتابِ عمر
در رهگذار سيل، كه را خواب مي برد؟

عشق، اوّل ناتوانان را به منزل مي برد
خار و خس را زودتر دريا به ساحل مي برد

ما را به كوچه غلط انداختن چرا؟
دل را بغير زلفِ پريشان كه مي برد؟

دولت سنگدلان زود بسر مي آيد
سيل از سينه كهسار به سرعت گذرد ۱۹۶۵

پيري به صد شتابِ جواني ز من گذشت
پل را ندیده ام كه ز سيلاب بگذرد

از كوچه اي كه آن گلِ بي خار بگذرد
موج لطافت از سر ديوار بگذرد
اي كارسازِ خلق به فرياد من برس
زان پيشتر كه كارِ من از كار بگذرد

همرهان رفتند اما داغشان از دل نرفت
آتشي بر جاي ماند كاروان چون بگذرد

بنای توبه سنگین ما خطر دارد
اگر بهار به این آب و تاب می گذرد ۱۹۷۰

در چنین فصل كه نم در قدح شبنم نيست
خارِ ديوارِ ترا آب ز سر مي گذرد

دل دشمن به تهیدستی من می‌سوزد
برق ازین مزرعه با دیده تر می‌گذرد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر به هوا کرد
در معرکه عشق، دلیرانه متازید
بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم
۱۹۷۵ ریشه پیری مرا آگاه نتوانست کرد

تار و پود عالم امکان به هم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آن کس که يك دل شاد کرد

مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟

مادرِ خاك به فرزند نمی‌پردازد
روی در منزل و مأوای پدر باید کرد

بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد!
سیلی که بر خرابه من ترکناز کرد
مست خیال را به وصال احتیاج نیست
۱۹۸۰ بوی گلم ز صحبت گل بی‌نیاز کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش
چندان که چرخ خون مرا پایمال کرد

شیرازه بهار تماشا گسسته بود
تا مرغ پرشکسته ما فکر بال کرد

ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب
چه سود ازین که فلك لعل آبدارم کرد؟
مرا به حال خود ای عشق بیش ازین مگذار
که بی‌غمی یکی از اهل روزگارم کرد!

شوریده‌تر از سیل بهارم چه توان کرد
در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد ۱۹۸۵
شیرازه نگیرد به خود اوراق حواسم
بر هم زده زلف نگارم چه توان کرد
چون ماه درین دایره هرچند تمامم
از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد
به آب، آینه را بی‌غبار نتوان کرد

مصیبت دگرست این که مرده دل را
چو مرده تن خاکی به گور نتوان کرد

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد، بس است
زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد ۱۹۹۰

رنگها در روز روشن می‌نماید خویش را
از سیه‌کاری مرا موی سفید آگاه کرد

به بلبان چمن ای گل آنچنان سر کن
که در بهار سر از خاک برتوانی کرد

فغان که کاسه زرین بی نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد
بهوش باش دلی را به سهو نخراشی
به ناخنی که توانی گره گشایی کرد

صفحه روی ترا دید و ورق برگرداند
۱۹۹۵ ساده لوحی که به من دوش نصیحت می کرد

کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست آموز؟
که ماند کوو غم و غمگسار رفت به گرد
درین دو هفته که ما برقرار خود بودیم
هزار دولت ناپایدار رفت به گرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچه خاموش، بلبل را به گفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی، هنوز
بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

گریه ها در پرده دارد عیشهای بی گمان
۲۰۰۰ خنده بی اختیار برق، باران آورد
عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

کوچه زنجیر بُن بست است در ظاهر، ولی
هر که رفت آنجا، سر از صحرا برون می آورد

خوابِ پوچ این عزیزان قابلِ تعبیر نیست
یوسف ما را که از زندان برون می‌آورد؟

من که روزی از دل خود می‌خورم در آتشم
وای بر آن کس که نعمتهای الوان می‌خورد

کم‌کم دل مرا غم و اندیشه می‌خورد
این باده عاقبت سرِ این شیشه می‌خورد ۲۰۰۵

ز مرگ تلخ پروا نیست بی‌برگ و نوایان را
چراغ تنگدستان خامُشی را از هوا گیرد

به آه داشتیم امیدها، ندانستم
که این فلک‌زده هم رنگِ آسمان گیرد

کدام آتش زبان کرد این دعا در حقّ من یارب
که دامن هر که را سوزد، مرا آتش به جان گیرد

فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم
ندانستم که اینجا محتسبِ هشیار می‌گیرد

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش
که در هر حرفِ او صد جا زبان شانه می‌گیرد! ۲۰۱۰

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد
ز عقل مصلحت‌بین صد بیابان دورم اندازد
نیمِ سنگِ فلاخن، لیک دارم بختِ ناسازی
که بر گِردِ سر هر کس که گردم، دورم اندازد

گریبان چاك از مجلس میا بیرون، که می‌ترسم
گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد

دلِ بیدار ازین صومعه‌داران مَطْلَب
کاین چراغی است که در دیرِ مغان می‌سوزد

شعارِ حسنِ تمکین، شیوهٔ عشق است بیتابی
۲۰۱۵ به پایان تا رسد يك شمع، صد پروانه می‌سوزد

ای که چون غنچه به شیرازهٔ خود می‌بالی
باش تا سلسله‌جنبانِ خزان برخیزد

کند معشوق را بی‌دست و پا، بیتابی عاشق
بلرزد شمع بر خود، چون ز جا پروانه برخیزد

نامِ بلبل ز هواداری عشق است بلند
ورنه پیداست چه از مشتِ پری برخیزد

اگر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد
کسی کز طاقِ دل افتاد از جا بر نمی‌خیزد

کدام دیدهٔ بد در کمینِ این باغ است؟
۲۰۲۰ که بی‌نسیم، گل از شاخسار می‌ریزد

دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال
می‌روم چون سیل، تا دریا به فریادم رسد

به تماشا ز بهشت رخ او قانع باش
که گل و میوه این باغ به چیند نرسد
قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند
به من خسته بجز چشم پریدن نرسد
تو ز لعل لب خود، کام مکیدن بردار
که به ما جز لب خمیازه مکیدن نرسد

مسلمان می‌شمردم خویش را، چون شد دلم روشن
۲۰۲۵ ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زتار پیدا شد
مرا صائب به فکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد!

يك چشم خواب تلخ، جهان در بساط داشت
آن هم نصیب دیده شور حباب شد

غفلت نگر که بر دل کافر نهاد خویش
هر خط باطلی که کشیدم صلیب شد

به امید بهشت نسیم زاهد خون خورد، غافل
که خود باغ بهشت از يك دو ساغر می‌تواند شد
شکست شیشه دل را مگو صدایی نیست
۲۰۳۰ که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

رهرو صادق و سامان اقامت، هیئات
صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد

به تازیانه غیرت سری برآر از خاک
که دانه سبز شد و خوشه کردو خرمن شد

دلِ خرابِ مرا جورِ آسمان کم بود
که چشمِ شوخِ تو ظالم هم آسمان گون شد!

بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟
چراغِ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی
که تا برهم گذاری چشم را، افسانه خواهی شد ۲۰۳۵

به اندکِ رویِ گرمی، پشتِ بر گل می‌کند شبنم
چرا در آشنایی اینقدر کس بی‌وفا باشد؟

دشمنِ خانگی از خصمِ برونی بترست
بیشتر شکوهِ یوسف ز برادر باشد

به آهی می‌توان دل را ز مطلبها تهی کردن
که يكِ قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

غمِ مرا دگران بیش می‌خورند از من
همیشه روزی من رزقِ دیگران باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزمِ جهان
سرِ خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد ۲۰۴۰

نیست پروای اجلِ دلزده هستی را
شمعِ ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد؟

تا به چند از لب میگون تو ای بی‌انصاف
روزی ما لبِ خمیازه مکیدن باشد؟

من بر سر آنم که به زلف تو زخم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد؟

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل
که شب قدر نهان در رمضان می باشد ۲۰۴۵

ز انگشت اشارت، در گریبان خاها دارم
بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی باشد

با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند
منصور را ببین که چه از دار می کشد

آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان
آستین بر گریه شمع مزارم می کشد

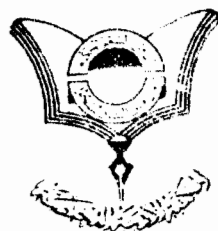
کی سر از تیغ شهادت جان روشن می کشد؟
شمع در راه نسیم صبح گردن می کشد

در کوی میکشان نبود راه، بخل را
اینجا ز دست خشک سبو آب می چکد ۲۰۵۰

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم
چه می شد گر بهار عمر ما هم باز می آمد؟

از شوق آن بر و دوش، روزی بغل گشودم
آغوش من چو محراب، دیگر به هم نیامد

ره ندارد جلوه آزادی در کوی عشق
سرو اگر کارند اینجا، بید مجنون می‌دمد



شوق من قاصد بیدرد کجا می‌داند؟
آنقدر شوق تو دارم که خدا می‌داند!

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند ۲۰۵۵
دل ز بی‌عشقی درون سینه‌ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

زین گلستان که به رنگینی آن مغروری
مشت خاکی به تو ای باد سحر خواهد ماند
زینهمه لاله بی‌داغ که در گلزارست
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

عاقبت در سینه‌ام دل از تپیدن باز ماند
بس که پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند
رفت ایام شباب و خارخار او نرفت
مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند ۲۰۶۰

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پایی چند ازان طاوس زرین‌بال ماند

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند
به دستِ بوسه فریبِ چمن، نگار نماند
ز خوشه چینی این چهره های گندم گون
سفید را به نظر يك جو اعتبار نماند

معاشرانِ سبکسیر از جهان رفتند
بغیر آبِ روان هیچ کس به باغ نماند
چه سیل بود که از کوهسارِ حادثه ریخت؟
۲۰۶۵ که در فضای زمین، گوشه فراغ نماند

از پشیمانی سخن در عهدِ پیری می زنم
لب به دندان می گزم اکنون که دندانم نماند
به صد خونِ جگر دل را صفا دادم، ندانستم
که چون آینه روشن شد، به روشنگر نمی ماند

گلوی خویش عبث پاره می کند بلبل
چو گل شکفته شود، در چمن نمی ماند

بازیچه نسیم خزانند لاله ها
دامن اگر به دامنِ کهسار بسته اند

از صدر تا رسند بزرگان به آستان
۲۰۷۰ از عالم آستانه نشینان گذشته اند

در گشادِ غنچه دل های خونین صرف کن
این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند

سر مپیچ از سنگِ طفلان چون درخت میوه دار
کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند

عشقِ بالادست و جانِ بیقرارم داده اند
ساغرِ لبریز و دستِ ریشه دارم داده اند

نومید نیستم ز ترازوی عدلِ حق
زان سر دهند هرچه ازین سر نداده اند

بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گردباد
تا لباس خاکساری در بر ما کرده اند ۲۰۷۵

ما طوطیانِ مصرِ شکرخیزِ غربتیم
ما را ز شیرِ صبحِ وطن باز کرده اند
یارب چه گل شکفته، که امروز در چمن
گلها به جایِ چشم، دهن باز کرده اند!

ایمن نیم ز سرزنشِ پایِ رهروان
کشتِ مرا به راهگنر سبز کرده اند

نیست در روی زمین، يك كف زمین بی انقلاب
وقتِ آنان خوش که در زیر زمین خوابیده اند

نیست چندان ره به مُلكِ بیخودی از عارفان
تا برون از خویش می آیند، در میخانه اند ۲۰۸۰
بر نمی دارد شراکتِ مُلكِ تنگی بی غمی
زین سبب اطفالِ دایم دشمن دیوانه اند

خامه‌ام، گفت و شنیدم به زبان دگری است
من چه دانم چه سخنها به زبانم دادند؟

به چه تقصیر، چو آینه روشن یارب
تخته مشق پریشان نفسانم کردند؟

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

کی در تنِ خاکی دلِ آگاه گذارند؟
۲۰۸۵ یوسف نه عزیزی است که در چاه گذارند

بردار نقاب ای صنم از حسنِ خداداد
تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند
رمزی است ز پاس ادب عشق، که مرغان
شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

در آدمم چو به مجلس، سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردانِ یکدگرند

ز رفتگان ره دشوارِ مرگ شد آسان
گذشتگان بلِ این سیلِ خانه پردازند

طی شد ایام جوانی از بناگوشِ سفید
۲۰۹۰ شب شود کوتاه، چون صبح از دو جانب سرزند

يك صبحدم به طرفِ گلستان گذشته‌ای
شبم هنوز بر رخ گل آب می‌زند!

از دست رود خامه چو نام تو نویسند
 پرواز کند دل چو پیام تو نویسند
 نه ماؤ فلك سیرم و نه مهر جهانتاب
 تا بوسه من بر لب بام تو نویسند

ز رفتن دگران خوشدلی، ازین غافل
 که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

طمع ز اختر دولت مدار یکرنگی
 ۲۰۹۵ که هرچه سبز کند آفتاب، زرد کند

سخن عشق اثر در دل زهاد نکرد
 نفس صبح چه با غنچه تصویر کند؟
 شحنه دیده وری کو، که درین فصل بهار
 هر که دیوانه نگشته است به زنجیر کند!

دامن شادی چو غم آسان نمی آید به دست
 پسته را خون می شود دل، تا لبی خندان کند

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما
 به وطن هر که رسد یاد ز غربت نکند

آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش
 ۲۱۰۰ در خزان، هر برگ، چندین رنگ پیدا می کند

دیدن آینه را بر طاق نسیان می نهی
 گر بدانی شوق دیدارت چه با دل می کند

خانه چشم زلیخا شد سفید از انتظار
بوی پیراهن به کنعان خانه روشن می‌کند

بس که ترسیده است چشم غنچه از غارتگران
بالِ بلبل را خیالِ دست گلچین می‌کند

يك دل به جان رساند منِ دردمند را
با صد دلِ شکسته صنوبر چه می‌کند؟

يك دل، حواسِ جمعِ مرا تار و مار کرد
زلفِ شکسته تو به صد دل چه می‌کند؟
ای بحر، از حبابِ نظر باز کن، بین
کاین موجِ بیقراز به ساحل چه می‌کند

يك بار سر برآر ز جیبِ قبای ناز
دست مرا بین به گریبان چه می‌کند

بیخبری ز پایِ خم، برد به سیرِ عالم
ورنه به اختیارِ کس، ترکِ وطن نمی‌کند

قامتِ خم مانعِ عمرِ سبکرفتار نیست
سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند

تار و پود موجِ این دریا به هم پیوسته است
می‌زند بر هم جهان را، هر که يك دل بشکند

تا سبزه و گل هست، ز می توبه حرام است
نتوان غم دل را به بهارِ دگر افکند

دور گردان را به احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

از سرِ مستی صراحی گردنی افراخته است
آه اگر دستِ گلوگیرِ عسس گردد بلند

یکباره بستنِ درِ انصاف خوب نیست
دیوارِ باغ را مکن ای باغبان بلند

غفلت‌زدگان دیده بیدار ندانند
از مرده‌دلی قدرِ شبِ تار ندانند ۲۱۱۵

غافلی از حال دل، ترسم که این ویرانه را
دیگران بی‌صاحب انگارند و تعمیرش کنند

مصرعِ برجسته‌ام دیوانِ موجودات را
زود می‌آیم به خاطر، گر فراموشم کنند

خانه بر دوشانِ مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانه خویشتند هرجا می‌روند

چون صبح، زیرِ خیمه دلگیرِ آسمان
روشن‌دلان به يك دو نفس پیر می‌شوند

بریز بارِ تعلق که شاخه‌های درخت
نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند ۲۱۲۰

شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق
در شنیدن بر سخنور منت احسان نهند!

در کوی مکافات، محال است که آخر
یوسف به سرِ راهِ زلیخا ننشیند

گفتم از گردون گشاید کار من، شد بسته‌تر
آن که روشنگر تصوّر کردمش، زنگار بود

زود می‌باشد ز هم در پیری اوراقِ حواس
آو سردی ریزشِ برگِ خزان را بس بود

بر نمی‌دارد زمینِ خاکساری امتیاز
در فتادن، سایه شاه و گدا یکسان بود ۲۱۲۵

دیوانه ما را نخریدند به سنگی
در کوچه این سنگدلان چند توان بود؟

شیوه عاجزگشی از خسروان زبیده نیست
بی‌تکلف، حیلۀ پرویز نامردانه بود

روزگاری است نرفتم به صحرای جنون
یا مجنون که عجب سلسله‌جنبانی بود!

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم به کسی
بلای چشمِ کبود تو آسمانی بود

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
 ۲۱۳۰ ورنه کوتاهی ازان زلفِ گرگیر نبود
 عمرِ مردم همه در پرده حیرانی رفت
 عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

گر گلوگیر نمی شد غم نان مردم را
 همه روی زمین يك لب خندان می بود

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود؟
 داغِ فرزندست فوت وقت، از دل چون رود؟

یادِ آن جلوه مستانه کی از دل برود؟
 این نه موجی است که از خاطرِ ساحل برود
 هر که باری ز دل راهروان بردارد
 ۲۱۳۵ راست چون راه، سبکبار به منزل برود

سراب، تشنه لبان را کند بیابان مرگ
 خوشا دلی که به دنبالِ آرزو نرود

رفتی و از بدگمانیهای عشقِ دوربین
 تا تو می آیی به مجلس، دل به صد جا می رود
 در طریق عشق، خار از پا کشیدن مشکل است
 ریشه در دل می کند خاری که در پا می رود

در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست
 کاروان در کاروان سنگِ ملامت می رود!
 در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست
 ۲۱۴۰ دخترِ رز با سیه مستان به خلوت می رود

روشنگرِ وجود بود آرمیدگی
آینه است آب چو هموار می‌رود

جایی نمی‌روی که دلِ بدگمان من
تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود

دل را به هم شکن که ازین بحرِ پرخطر
تا نشکند سفینه به ساحل نمی‌رود
از پاشکستگان چراغ است تیرگی
زنگِ کدورت از دلِ عاقل نمی‌رود

هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سروقامتی
چون مصرعِ بلند ز یادم نمی‌رود ۲۱۴۵

هیچ کس عقده‌ای از کارِ جهان باز نکرد
هر که آمد گرهی چند برین کار افزود

محرابِ صبحِ گوشه ابرو بلند کرد
ساقی مهل نمازِ صراحی قضا شود

می‌شود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار
از گلستان حسنِ سعی باغبان پیدا شود
می‌شود قدرِ سخن‌سنجان پس از رفتن پدید
جای بلبل در چمن، فصل خزان پیدا شود

به دادِ من برس ای عشق، بیش ازین می‌پسند
که زندگانی من صرفِ خورد و خواب شود ۲۱۵۰

عشقُ فکرِ دلِ افکار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفلِ چو بیمار شود
آن که از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
چشم دارم به همین درد گرفتار شود

می خوردنِ مدام مرا بی دماغ کرد
عادت به هر دوا که کنی بی اثر شود

بر گشاید دل من دست ندارد تدبیر
به دریدن مگر این نامه ز هم باز شود

گل بی خار درین غمکده کم سبز شود
دست در گردنِ هم، شادی و غم سبز شود ۲۱۵۵
طی شد ایامِ برومندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیرِ قدم سبز شود

سیلِ دریا دیده هرگز بر نمی گردد به جوی
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر، آدم شود

دریا شود ز گریه رحمت، کنارِ من
از چشمِ هر که قطره اشکی روان شود

هر نسیمی می تواند خضرِ راه او شدن
هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود ۲۱۶۰

تا دل نمی‌برم ز کسی، دل نمی‌دهم
صیّاد من نخست گرفتار من شود

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود
پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
عمرها رفت که چون زلفِ پریشانِ توام
زیر پای تو شبی گر به سر افتم چه شود

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود
مرا به خنده شادی دهان گشاده شود
نچیده گل ز طرب، خرج روزگار شدم
چو غنچه‌ای که به فصل خزان گشاده شود ۲۱۶۵

مشو ز وحدت و کثرت دو بین، که يك نورست
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است
پر شکسته خس و خارِ آشیانه شود

یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند
يك كفِ خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هرچند که در کیشِ محبتِ کفرست
کیست لبهای ترا ببند و طامع نشود؟
این لبِ بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آینه به دیدن ز تو قانع نشود ۲۱۷۰

که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی
نفس گسسته به معموره عدم نشود؟

دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان
شاهد عجزست هر دستی که بالا می‌شود

موج سراب، سلسله‌جنبان تشنگی است
پروانه بیقرار ز مهتاب می‌شود

نسبت به شغل بیهوده ما عبادت است
از عمر آنچه صرفِ خور و خواب می‌شود

دست هر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه
بر چراغِ زندگی دستِ حمایت می‌شود ۲۱۷۵

چندان که در کتابِ جهان می‌کنم نظر
يك حرف بیش نیست که تکرار می‌شود

دورِ نشاطِ زود به انجام می‌رسد
می‌چون دو سال عمر کند، پیر می‌شود

روزی که برفِ سرخِ بیارد ز آسمان
بخت سیاهِ اهلِ هنر سبز می‌شود

گر شکر در جامِ ریزم، زهرِ قاتل می‌شود
چون صدفِ گر آبِ نوشم، عقده دل می‌شود

بیگناهی کم‌گناهی نیست در دیوانِ عشق
یوسف از دامانِ پاك خود به زندان می‌شود ۲۱۸۰

رشته پیوند یاران را بریدن سهل نیست
چهره برگ خزان، زرد از جدایی می‌شود

بال شکسته است کلیدِ درِ قفس
این فتح بی شکستگی پر نمی‌شود

دندان ما ز خوردنِ نعمت تمام ریخت
اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود

نتوان به آه لشکرِ غم را شکست داد
این ابر از نسیمِ پریشان نمی‌شود

رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد
۲۱۸۵ بگذارید که آوازه جنت شنود
همچو پروانه جگر سوخته‌ای می‌باید
که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

مگر به داغ عزیزان سوخته است دلش؟
کسی که زندگی پایدار می‌خواهد

چنین که ناله من از قبولِ نومیدست
عجب که کوه صدای مرا جواب دهد

دهن خویش به دشنام میالا زنهار
کاین زرِ قلب به هر کس که دهی باز دهد

بی‌حاصلی است حاصلِ دل تا بود درست
۲۱۹۰ این شاخ چون شکسته شود بار می‌دهد

با خونِ دل بساز که چرخ سیاه دل
بی‌خون، به لاله سوخته نانی نمی‌دهد

از درِ حق کن طلب شکسته‌دلان را
شیشه چو بشکست پیشِ شیشه‌گر آید

در سلسله يك جهتان نیست دورنگی
يك ناله ز صد حلقه زنجیر بر آید

ز شرم گنه، سرو موزون ز خاکم
سرافکنده چون بیدِ مجنون بر آید
ز بس خاک خورده است خون عزیزان
به هر جا که ناخن زنی خون بر آید ۲۱۹۵

لاله دارد خبر از برقِ سبکسیرِ بهار
که نفس سوخته از خاک بدر می‌آید

آمدِ کارِ من و رشته تسبیح یکی است
که ز صد رهگذرم سنگ به سر می‌آید

ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد
سر زلفی که به دست همه کس می‌آید
رویگردان نشود صافدل از دشمنِ خویش
آخر آینه به بالینِ نفس می‌آید

در دل صاف نمائند اثر تیغِ زبان
زخم این آینه چون آب به هم می‌آید ۲۲۰۰

کشتی عقل فکندیم به دریای شراب
تا ببینیم چه از آب برون می‌آید!

از دل خسته من گر خبری می‌گیری
برسان آینه را تا نفسی می‌آید

نماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم
درختی را که سرما سوخت، دودش بر نمی‌آید

بر آن رخسارِ نازک از نگاهِ تند می‌لرزم
که طفلِ شوخ، دستِ خالی از بستان نمی‌آید

ز خوابِ نیستی برجسته‌ام از شورشِ هستی
ز دست من بغیر از چشمِ مالیدن نمی‌آید ۲۲۰۵

در آتشم که چو آبِ گهر ز سنگدلی
به کامِ تشنه چکیدن ز من نمی‌آید
من آن شکسته پرو بال طایرم چون چشم
کز آشیانه پریدن ز من نمی‌آید

در آن محفل که من بردارم از لبِ مُهرِ خاموشی
صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید
عبث مرغ چمن بر آب و آتش می‌زند خود را
گلِ بی‌شرم از آغوشِ خس بیرون نمی‌آید

به پای خُم برسانید مشّتِ خالو مرا
که دستگیری من از سبو نمی‌آید ۲۲۱۰

زلیخا چشم یاری از صبا دارد، نمی‌داند
که بوی پیرهن را چشم چون دستار می‌باید

نگاهبانیِ خوبانِ شوخ چشمِ بلاست
چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید

امید دلگشایی داشتم از گریه خونین
ندانستم که چون تر شد گره، دشوار بگشاید

شکسته‌حالی من پیش یار باید دید
خزانِ رنگِ مرا در بهار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
که روی مردمِ عالم دو بار باید دید! ۲۲۱۵
خراب‌حالی این قصرهای محکم را
ز روزنِ نظرِ اعتبار باید دید

بنمایید بجز آینه و آب، کسی
که به دنبالِ سرمِ روزِ سفر می‌گرید

از قیدِ فلک بر زده دامن بگریزید
چون برق، ازین سوخته خرمن بگریزید
هر جا که کند گردِ غم از دورِ سیاهی
زیرِ علمِ باده روشن بگریزید
ماتمکده خاك، سزاوارِ وطن نیست
چون سیل، ازین دشت به شیون بگریزید ۲۲۲۰

احوال من مهرس، که با صد هزار درد
می‌بایدم به دردِ دلِ دیگران رسید

نیست از خونابه نوشان هیچ کس جز من به جا
ساغر يك بزم می‌باید مرا تنها کشید

آه ازین شورش که نازِ دولتِ بیدار را
از سبكِ قدرانِ سنگین خواب می‌باید کشید

گلشن از نازك نهالان يك تنِ سیمین شده است
باغ را چون ابر در آغوش می‌باید کشید
مدتی سجاده تقوی به دوش انداختی
چند روزی هم سبو بر دوش می‌باید کشید ۲۲۲۵

میدان تیغ بازی برق است روزگار
بیچاره دانه‌ای که سر از خاك برکشید

فریبِ زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکری که به طفلی مرا به کام کشید

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است
تا نگردي مست، این بار گران نتوان کشید
می‌زنم بر کوچه دیوانگی در این بهار
بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ؟
ای به همت از زلیخا کمتران، غیرت کنید! ۲۲۳۰

چه ماتم است ندانم نهفته در دلِ خاك؟
که رخ به خونِ جگر شسته لاله می‌روید

صحبت صافدلان برق صفت در گذرست
هرچه دارید به می در شب مهتاب دهید

شاهی و عمر ابد هر دو به يك كس ندهند
ای سکندر، طمع از چشمه حیوان بردار

در زیر خرقه شیشه می را نگاه دار
این ماه را نهفته در ابر سیاه دار
پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند
ز نهار گوشِ هوش به آن خیرخواه دار ۲۲۳۵

یارب مرا ز پرتو منت نگاه دار
شمع مرا ز دست حمایت نگاه دار
عاجز بود ز حفظِ عنان دستِ رعشه دار
وقت شباب دامن فرصت نگاه دار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
جهدی کن و دامان سحرگاه نگه دار

به هر روش که توانی خراب کن تن را
ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواهی، به سلطاننش گذار ۲۲۴۰
نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقتِ خود ضایع مکن، بر طاقِ نسیانش گذار

به شکر این که شدی پیشوای گرمروان
ز نقش پای چراغی به راه ما بگذار

جان قدسی در تن خاکی دو روزی بیش نیست
موج دریادیده در ساحل نمی‌گیرد قرار

کاش در زندگی از خاک مرا برمی‌داشت
آن که بر تربت من سایه فکند آخر کار

عقل پیری ز من ایام جوانی مَطْلَب
که در ایام خزان صاف شود آب بهار ۲۲۴۵

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار
چون گل رعنا، خزان را در قفا دارد بهار

گر به جرم سینه صافی سنگبارانت کنند
همچو آب از بردباریها به روی خود میار

خبر حسرتِ آغوشِ تهیدستِ مرا
یک ره ای هاله بیدرد، به آن ماه ببر

به پیری، گفتم از دامن دنیا دست بردارم
ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

چون زمینِ نرم از من گرد برمی‌آورند
می‌کنم هرچند با مردم مدارا بیشتر ۲۲۵۰

پیران تلاشِ رزقِ فزون از جوان کنند
 حرصِ گدا شود طرفِ شام بیشتر
 مانند آبِ چشمه ز کاوش فزون شود
 چندان که می خوری غمِ ایام بیشتر

دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق
 ویرانه فیض می برد از ماه بیشتر

چراغِ مسجد از تاریکی میخانه افروزد
 شب آدینه باشد گوشه محراب روشنتر
 فروغِ عاریت با نورِ ذاتی بر نمی آید
 ۲۲۵۵ که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر

زندان به روزگار شود دلنشین و ما
 هر روز می شویم ز دنیا رمیده تر

از سنگلاخِ دنیا، ای شیشه بار بگذر
 چون سیلِ نوبهاران، زین کوهسار بگذر
 هنگام بازگشت است، نه وقت سیر و گشت است
 با چهره خزان، از نوبهار بگذر

صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید
 چشم بی شرم مرا شد پرده خواب دگر

بغیر عشق که از کار برده دست و دلم
 ۲۲۶۰ نمی رود دل و دستم به هیچ کار دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر

به گفتگو نرود کار عشق پیش و مرا
نمی‌کشد دل غمگین به گفتگوی دگر

ز حرف سرد ناصح غفلتم افزود بر غفلت
نسیم صبح، شد خواب مرا افسانه دیگر

فرصت نمی‌دهد که بشویم ز دیده خواب
از بس که تند می‌گذرد جویبار عمر

صبح است ساقیا می چون آفتاب گیر
عیش رمیده را به کمند شراب گیر ۲۲۶۵
دل می‌شود سیاه ز فانوس بی چراغ
در روز ابر، باده چون آفتاب گیر

ذوقی است جانفشانی یاران به اتفاق
همرقص نیستی شو و دست شرار گیر

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کنار، هیچ ز اهل جهان مگیر

رنگ من کرده به بال و پر عنقا پرواز
نیست ممکن که به چندین بط می آید باز

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز
این خانه شکسته چکیدن گرفت باز ۲۲۷۰

نبضی که بود از رگِ خواب آرمیده‌تر
از شوقِ دستِ یار جهیدن گرفت باز

زاهد خشك كجا، گریه مستانه كجا؟
آب در دیده تصویر نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود
بی‌دلِ پاك، سخن پاك نگردد هرگز

کدام آبله پا عزمِ این بیابان کرد؟
که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز

روزی که آه من به هواداری تو خاست
در خوابِ ناز بود نسیم سحر هنوز ۲۲۷۵

بدار عزتِ موی سفیدِ پیران را
ز جای خویش به تعظیمِ صبحدم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن
ز خاک تیره، کمر بسته چون قلم برخیز

از دلِ آگاه، در عالم، همین نام است و بس
چشمِ بیداری که دیدم، حلقه دامن است و بس
از سرِ مژگان، نگاهِ حسرت ما نگذرد
عمرِ بال‌افشانی ما تا لب بام است و بس

چون نگردم گردِ سر تا پای او چون گردباد؟
پاکدامانی که می‌بینم بیابان است و بس ۲۲۸۰

بید مجنونیم، برگ ما زبان خامشی است
گل بچین از برگ ما، احوالِ بار ما می‌پرس

از دشمنانِ خود نتوان بود بی‌خبر
آخر ترا که گفت که از دوستانِ می‌پرس؟

سنگ و گوهر، دیده حیرانِ میزان را یکی است
امتیازِ کفر و ایمان از منِ مجنونِ می‌پرس

در دیار ما که جان از بهر مردن می‌دهند
آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچ کس

ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش
۲۲۸۵ میان بحرِ بلا در کنارِ مادر باش

ای صبحِ مزین خنده بیجا، شبِ وصل است
گر روشنی چشمِ منی، پرده‌نشین باش

یاد از نگاه گیر طریقِ سلوک را
در عینِ آشناییِ مردم، رمیده باش

بی‌محبتِ مگذرانِ عمر عزیز خویش را
در بهارانِ عندلیب و در خزانِ پروانه باش
صحبتِ شبهای میخواران ندارد بازگو
چون ز مجلس می‌روی بیرون، لب پیمانه باش

ای شاخ گل، به صحبت بلبلِ سری بکش
۲۲۹۰ بسیار بر رضای دل باغبان مباش

در جبهه گشاده گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
آب روانِ عمر ز استاده خوشترست
آزرده از گذشتنِ این کاروان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
زینتِ ظاهر چه کار آید دلِ افسرده را؟
نقش بر دیوارِ زندان گر نباشد گو مباش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفلِ نی‌سوار کند تازیانه‌اش ۲۲۹۵

چون تاك اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم
ما را به ریزشِ مژه اشکبار بخش
ای آن که پایِ کوه به دامن شکسته‌ای
يك ذره صبر هم به من ببقار بخش

گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم
که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش؟!

ز انقلابِ جهان بی‌بران نیم‌لرزند
که هرچه میوه ندارد نمی‌فشانندش

برهن از حضورِ بت، دلِ آسوده‌ای دارد
نباشد دل به جا آن را که در غیب است معبودش ۲۳۰۰

عیارِ گفتگوی او نمی‌دانم، همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

به آب می‌برد و تشنه باز می‌آرد
هزار تشنه‌جگر را چه زرخدانش

به زور، چهره خود را شکفته می‌دارم
چو پسته‌ای که کند زخمِ سنگِ خندانش

به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بی‌طاقتی، چون خار آویزد به دامانش

به آه سرد من آن شاخِ گل سر در نمی‌آرد
وگر نه هر نسیمی می‌برد از راه بیرونش ۲۳۰۵

دل بی‌طاقتی چون طفل بدخو در بغل دارم
که نتوانم به کام هر دو عالم داد تسکینش

بازیِ جنتِ مخور، کز بهر عبرت بس بود
آنچه آدم دید ازان گندم نماییِ جوفروش
می‌کند مستی گوارا تلخیِ ایام را
وای بر آن کس که می‌آید درین محفل به هوش

ز حال دل خبرم نیست، اینقدر دانم
که دستِ شانه نگارین برآمد از مویش

ساحلی نیست به از شستنِ دست از جانش
آن که سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش ۲۳۱۰

آن که در آینه بیتاب شد از طلعت خویش
 آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش
 حاصل من چو مه نو ز کمانخانه چرخ
 تیربارانِ اشارت بود از شهرت خویش

چون هرچه وقف گشت بزودی شود خراب
 کردیم وقفِ عشق تو مُلکِ وجود خویش
 هرچند تاجریم، فرومایه نیستیم
 تا بر زیانِ خلق گزینیم سود خویش

در دبستان وجود از تیره بختی چون قلم
 رزق من کوتاهی عمرست از گفتار خویش ۲۳۱۵

حرف سبک نمی بردم از قرار خویش
 از هر صدا چو کوه نیازم وقار خویش
 آغوشم از کشاکشِ حسرت چو گل درید
 شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

کاش می دیدی به چشم عاشقان رخسار خویش
 تا دریغ از چشمِ خود می داشتی دیدار خویش
 ای که می جویی گشادِ کارِ خود از آسمان
 آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش

از گهرسنجی این جوهریان نزدیک است
 که ز ساحل به صدف باز برم گوهر خویش ۲۳۲۰

ریخت از رعشه خجلت به زمین ساغر خویش
 ما و دریا چو نمودیم به هم گوهر خویش

نکند باد خزان رحم به مجموعه گل
من به امید چه شیرازه کنم دفتر خویش؟

خود کرده‌ام به شکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته تیغ زبان خویش!
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
آسوده خاطر من بهار و خزان خویش

جمع سازد برگو عیش از بهر تاراج خزان
در بهار آن کس که می‌بندد درِ بستان خویش ۲۳۲۵

از بیقراری دل اندوهگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
دایم به خون گرم شفق غوطه می‌خورم
چون صبح صادق از نفس راستین خویش

چو زلفِ ماتمیان درهم است کار جهان
ازین بلای سیه، دور دار شأنِ خویش
چو یوسفم که به چاه افتد از کنار پدر
اگر به چرخ برآیم ز آستانه خویش

نیم به خاطر صحرا چو گردباد گران
نفس چو راست کنم، می‌برم گرانی خویش ۲۳۳۰

بر دشمنان شمردم، عیبِ نهانی خویش
خود را خلاص کردم، از پاسبانی خویش
در دشت با سراپم، در بحر یار آیم
چون موج در عذابم، از خوش‌عنانی خویش

چه سود ازین که بلندست دامن فانوس؟
چو هیچ وقت نیامد به کارِ گریه شمع

چو برگِ غنچه نشکفته ما گرفته دلان
نشد که سر به هم آریم يك زمان در باغ

از برگِ سفر نیست تهی دامنِ يك گل
آسوده همین آبِ روان است درین باغ ۲۳۳۵
ای دیده گلچین بادب باش که شبنم
ازدور به حسرت نگران است درین باغ

تیره بختی لازمِ طبعِ بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ؟
صحبت ناجنس، آتش را به فریاد آورد
آب در روغن چو باشد، می کند شیون چراغ

از ظلمت وجود که می برد ره برون؟
گر شمع پیش پای نمی داشت نورِ عشق

گرچه افسانه بود باعثِ شیرینی خواب
خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق ۲۳۴۰

به زورِ عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

حیفِ فرهاد که با آنهمه شیرین کاری
شد به خوابِ عدم از تلخی افسانه عشق

تو فکرِ نامه خود کن که می‌پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریه تاك

کشتی بی‌ناخدا را بادبان لطف خداست
موج از خودرفته را از بحر بی‌پایان چه باك؟
پاکدامانی است باغ دلگشا آزاده را
یوسف بی‌جرم را از تنگی زندان چه باك؟ ۲۳۴۵

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر که را برداشت صبح از خاک، شام افتد به خاک
در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر
هر که را در پای گل، از دست جام افتد به خاک

از هجر شکوه با در و دیوار می‌کنم
چون داغ‌دیده‌ای که کند گفتگو به خاک
غافل به ماندگان نظر از رفتگان کند
گر صد هزار خلق رود پیش ازو به خاک

در زهد من نهفته بود رغبت شراب
چون نغمه‌های تر که بود در رباب خشک ۲۳۵۰

عالم خاک از وجود تازه‌رویان مفلس است
برنمی‌خیزد گل ابری ازین دریای خشک

در جام لاله و قدح گل غریب بود
در دور عارض تو به مصرف رسید رنگ
بال و پر همند حریفان سست عهد
بو می‌رود به باد چو از گل پرید رنگ

خندهٔ کبک از ترحم هابهایی گریه شد
تا که را در کوهسارِ عشق آمد پا به سنگ؟
همچنان در جستجوی رزقِ خود سرگشتم
گرچه گشتم چون فلاخن قانع از دنیا به سنگ ۲۳۵۵

نفس رسید به پایان و در قلمرو خاک
نیافتیم فضای نفس کشیدنِ دل

نمی‌روم قدمی راه بی‌اشارهٔ دل
که خضرِ راهِ نجات است استخارهٔ دل
علاجِ کودکِ بدخو ز دایه می‌آید
کجاست عشق، که در مانده‌ام به چارهٔ دل

گلی که آفتِ پژمردگی نمی‌بیند
همان گل است که چینند از نظارهٔ گل

هر که از حلقهٔ اربابِ ریا سالم جست
هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام ۲۳۶۰
جسم در دامنِ جان بیهده آویخته است
سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام

چه سود ازین که چو یوسف عزیز خواهم شد؟
مرا که عمر به زندان گذشت و چاه تمام
کجاست نیستی جاودان، که بیزارم
ازان حیات که گردد به سال و ماه تمام

خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است
نقشِ پایم که به هر راهگذار ساختم

منم آن لاله که از نعمتِ الوانِ جهان
با دلِ سوخته و خونِ جگر ساختمام ۲۳۶۵

از سبکبارانِ راوِ عشق خجلت می‌کشم
بر کمر هرچند جایِ توشه دامن بسته‌ام

تا نظر از گلِ رخسار تو برداشته‌ام
مژه دستی است که در پیشِ نظر داشته‌ام
بر گرانباریِ من رحم کن ای سیلِ فنا
که من این بار به امیدِ تو برداشته‌ام

هیچ کس را دل نمی‌سوزد به من چون آفتاب
گرچه از بامِ بلندِ آسمان افتاده‌ام

چون به داغِ غربت من دل نسوزد سنگ را؟
خالِ موزونم که بر رخسارِ زشت افتاده‌ام ۲۳۷۰

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام؟
تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم
تا ازان معشوقِ شیرین‌کار دور افتاده‌ام

با همه مشکل‌گشاییِ خاک باشد رزق من
بر سرِ ره چون کلیدِ اهلِ فال افتاده‌ام

ز سردمهریِ احباب، در ریاضِ جهان
تمامِ برگو سفر چون گلِ خزان‌زده‌ام

کسی به خاک چو من گوهری نیندازد
 ۲۳۷۵ به سهو از گره روزگار وا شده‌ام

چو بید اگر چه درین باغ بی بر آمده‌ام
 به عذر بی‌ثمری سایه‌گستر آمده‌ام
 به پای قافله رفتن ز من نمی‌آید
 چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام
 همان به خاک برابر چو نور خورشیدم
 اگرچه از همه آفاق بر سر آمده‌ام

چون قلم، شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان
 نیست جز يك پشتِ ناخن، دست‌گاهِ خنده‌ام

سالها در پرده دل خونِ خود را خورده‌ام
 ۲۳۸۰ تا درین گلزار چون يك دهن خندیده‌ام

بر زمین ناید ز شادی پای من چون گردباد
 تا خس و خاشاک هستی را به هم پیچیده‌ام

از جورِ روزگار ندارم شکایتی
 این گرگ را به قیمتِ یوسف خریده‌ام
 بر رویِ نازبالش گل تکیه می‌کند
 عاشق به شوخ‌چشمی شبنم ندیده‌ام

حسن در زندان همان بر مسندِ فرماندهی است
 من عزیزِ مصر را در وقتِ خواری دیده‌ام

از حریمِ قرب، چون سنگم به دور انداخته است
 ۲۳۸۵ چون فلاخن هر که را بر گرد سر گردیده‌ام

مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود
 در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

از بس که بی‌گمان به در دل رسیده‌ام
 باور نمی‌کنم که به منزل رسیده‌ام

دیدنِ يك رويِ آشناك را صد دل کم است
 من به يك دل، عاشقِ صد آتشین رخساره‌ام

غم به قدرِ غمگسار از آسمان نازل شود
 زان غم من زود آخر شد که بی‌غمخواره‌ام

با گرانقدری سبك در دیده‌هایم چون نماز
 ۲۳۹۰ با سبکروحي به خاطرها گران چون روزه‌ام

سودای زلف، سلسله‌جنیان گفتگوست
 کوتاه نمی‌شود به شنیدن فسانه‌ام

خشکسالِ زهد نم در جوي من نگذاشته است
 تشنه يك هایهایِ گریه مستانه‌ام
 در مذاق من، شراب تلخ، آب زندگی است
 شیشه چون خالی شد از می، پر شود پیمانه‌ام

چشمِ گشایش از خلق، نبود به هیچ بابم
 در بزمِ بیسوادان، لب بسته چون کتابم

نگردید از سفیدیهای مو آینه‌ام روشن
 ۲۳۹۵ زهی غفلت که در صبح قیامت می‌برد خوابم
 مکن ای شمع با من سرکشی، کز پاکدامانی
 به يك خمیازه خشك از تو قانع همچو محرابم

نومید نیم از کرم پیر خرابات
 در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم
 دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم
 محرومی نیست در آفاق به محرومی من
 عین دریایم و سرگشته‌تر از گردابم

بود از موی سفید امید بیداری مرا
 ۲۴۰۰ بالش پر گشت آن هم بهر خواب غفلتم

چهره یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت
 سایه دستی ز اخوان وطن می‌خواستم!

چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش
 که اوراق دل صد پاره را بر یکدگر بستم

از جام بیخودی کرد، ساقی خداپرستم
 بودم ز بت‌پرستان، تا از خودی نرستم
 راهی که راهزن زد، يك چند امن باشد
 ایمن شدم ز شیطان، تا توبه را شکستم
 از خود مرا برون بر، تا کی درین خرابات
 ۲۴۰۵ مستی و هوشیاری، سازد بلند و پستم

به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد
اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم

تهی شود به لبم نارسیده رطلِ گران
ز بس که ریشه دوانده است رعشه در دستم
جدا چو دستِ سبو از سرم نمی‌گردد
ز بس به فکر تو مانده است زیر سر دستم

چه با من می‌تواند شورشِ روز جزا کردن؟
که از دل سالها دامن محشر بود در دستم

دلتنگ از ملامتِ اغیار نیستم
چون گل، گرفته در بغلِ خار نیستم ۲۴۱۰
دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود
جنسِ کسادِ کوچه و بازار نیستم

رزق می‌آید به پای خویش تا دندان به جاست
آسیا تا هست، در اندیشه نان نیستم

نشر از نامردمی در پرده چشم شکست
از ره هر کس به مژگان خار و خس برداشتم
بی‌نیاز از خلق از دستِ دعای خود شدم
حاصل عالم ازین يك كف زمین برداشتم

من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم
يك چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم ۲۴۱۵

نرمی ره شد چو مخمل تار و پود خواب من
جای گل، ای کاش آتش زیر پا می‌داشتم
عاقبت زد بر زمینم آن که از روی نیاز
سالها بر روی دستش چون دعا می‌داشتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل
بهار خنده‌رو را غنچه تصویر می‌گفتم ۲۴۲۰
هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آمد
که چون خورشید، مطلعهای عالمگیر می‌گفتم!

عالم بیخبری بود بهشت آبادم
تا به هوش آمدم، از عرش به فرش افتادم
از دم تیغ که هر دم به سرم می‌بارد
می‌توان یافت که سهوالقلم ایچادم

عنانداری نمی‌آمد ز من سیل بهاران را
دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم

منم آن غنچه غافل که ز بی‌حوصلگی
سر خود در سر یک خنده بیجا کردم ۲۴۲۵

چو نقش پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن
ندانستم ز همواری فزون پامال می‌گردم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم
از دستِ روزگار برون چون دعا شدم

من که بودم گردبادِ این بیابان، عاقبت
چون ره خوابیده بارِ خاطرِ صحرا شدم

درین قلمرو آفت، ز ناتوانیها
به هر کجا که نشستم خطِ غبار شدم

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم
۲۴۳۰ صرفه در خوابِ گران بود چو بیدار شدم

عشق بر هر کس که زور آورد، من گشتم خراب
سیل در هر جا که پا افشرد، من ویران شدم

چون ماو مصر، قیمتِ من خواست عذرِ من
گریك دو روز بارِ دلِ کاروان شدم
اول ز رشكِ محرمیم سرمه داغ بود
چون خواب، رفته رفته به چشمش گران شدم

بزرگان می‌کنند از تلخرویی سرمه در کارم
اگرچه با جوابِ خشك ازین کهسار خرسندم

منه انگشت بر حرفم، اگر دردِ سخن داری
۲۴۳۵ که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

مرا بیزار کرد از اهلِ دولت، دیدنِ دربان
به يك دیدن، ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

ز راستی نبود شاخه‌های بی‌بر را
خجالتی که من از قامتِ دو تا دارم

نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب از گل
به امید که من از عارض او چشم بردارم؟

شود بارِ دلم آن را که از دل بار بردارم
نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم
چو مینای پر از می فتنه‌ها دارم به زیر سر
شود پرشورِ عالم چون ز سر دستار بردارم ۲۴۴۰

که می‌گوید پری در دیده مردم نمی‌آید؟
که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

نمی‌باید سلاحی تیزدستانِ شجاعت را
که در سرینجهٔ خصم است شمشیری که من دارم
شراب کهنه در پیری مرا دارد جوان دایم
که دارد از مریدان این چنین پیری که من دارم؟

تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی‌آرد
به است از جنتِ در بسته زندانی که من دارم
ز اکسیرِ قناعت می‌شمارم نعمتِ الوان
اگر رنگین به خون گردد لبِ نانی که من دارم ۲۴۴۵

امیدم به بی‌دست و پایی است، ورنه
چه کار آید از دست و پایی که دارم؟
سپندست کز جا جهد، جا نماید
درین انجمن آشنایی که دارم

گویند به هم مردمِ عالمِ گله خویش
پیش که روم من که ز عالمِ گله دارم؟

نگاه گرم را سرده به جانم تا دلی دارم
مرا دریاب ای برقِ بلا تا حاصلی دارم

از من خبرِ دوری این راه می‌رسید
چندان نفسم نیست که پیغام گذارم ۲۴۵۰

جگرِ سنگ به نومیدی من می‌سوزد
آبِ حیوانم و از ریگِ روان تشنه‌ترم

تا به کی بر دل ز غیرت زخمِ پنهانی خورم
با تو یاران می‌خورند و من پشیمانی خورم
می‌کنم در کارِ ساحل این کهن‌تابوت را
تا به کی سیلی درین دریای طوفانی خورم؟

چه نسبت است به مژگان مرا نمی‌دانم
که پیشِ چشمم و از پیشِ چشمها دورم

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می‌آرد
در آغوش پدر از چاه و زندان بیش می‌لرزم ۲۴۵۵
کمانِ بال و پر پرواز گردد تیرِ بی‌پر را
در آغوش وصال از بیمِ هجران بیش می‌لرزم

نخواهیده است با کینِ کسی هرگز دلِ صافم
ز بستر چون دعا از سینه‌های پاکِ برخیزم

ز خالِ گوشه ابروی یار می‌ترسم
 ازین ستاره دنباله‌دار می‌ترسم
 ز رنگ و بوی جهان قانعم به بی‌برگی
 خزان گزیده‌ام از نوبهار می‌ترسم

چند در دایره مردم عاقل باشم
 ۲۴۶۰ تخته مشق صد اندیشه باطل باشم
 فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
 بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم

چون گوهر گرامی آدم درین بساط
 مسجود آفرینش و مردود آتشم

هستی موهوم ما موج سرابی بیش نیست
 به که بر لوح وجود خود خط باطل کشم

از غم دنیا و عقبی يك نفس فارغ نیم
 چون ترازو از دو سر دایم گرانی می‌کشم
 دست و پا گم می‌کنم زان نرگس نیلوفری
 ۲۴۶۵ من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم

در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم
 کز شیر، به دشنام کند دایه خموشم

دلی خالی ز غیبت در حضورم می‌توان کردن
 نیم غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم

ز جوی شیر کردم تلخ بر خود خوابِ شیرین را
خجل چون کوهکن زین بازی طفلانۀ خویشم

در آشیان به خیال تو آنقدر ماندم
که غنچه شد گل پرواز در پر و بالم

کیست جز آینه و آب درین قحط آباد
۲۴۷۰ که کند گریه به روزِ سفر از دنبالم

نه ذوقِ بودن و نه روی بازگردیدن
چو خنده بر لبِ ماتم رسیده حیرانم
شوم به خانه مردم، نخوانده چون مهمان؟
که من به خانه خود چون نخوانده مهمانم

نسازد لن ترانی چون کلیم از طورِ نویدم
نمک پرورده عشقم، زبان ناز می دانم

به میزانِ قیامت، بیش کم، کم بیش می آید
زبان این ترازو را نمی دانم، نمی دانم

گل من از خمیرِ شیشه و جام است پنداری
۲۴۷۵ که چون خالی شدم از باده، خندیدن نمی دانم

در هر که ترا دیده، به حسرت نگرانم
عمری است که من زنده به جانِ دگرانم
بیداری دولت به سبکروچی من نیست
هرچند که در چشم تو چون خوابِ گرانم

ربوده است ز من اختیار، جذبۀ بحر
 عنان گسسته تر از رشته های بارانم

به عشق پاک کردم صرفِ عمرِ خود، ندانستم
 که از تردامنی با غنچه همبستر شود شبِ نیم

نخلِ صنوبرم که درین باغِ دلفریب
 خوشوقت می شوند حریفان ز شیونم ۲۴۸۰

بعدِ ایامی که گلها از سفر باز آمدند
 چون نسیم صبحدم می باید از خود رفتنم

گر می زنم به هم کفِ افسوس، دور نیست
 بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

می کند چرخِ ستمگر به شکرخنده حساب
 لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم

خانه ای از خانه آینه دارم پاکتر
 هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

آه کز بی حاصلیها نیست در خرمن مرا
 آنقدر حاصل که وقتِ خوشه چینی خوش کنم ۲۴۸۵

گوشه ای کو، که دل از فکرِ سفر جمع کنم
 پا به دامانِ صدف همچو گهر جمع کنم
 رخنه در کار ز تسبیحِ فزون است مرا
 چون دل خویش ز صد راهگاز جمع کنم؟

دعوی گردن‌فرازی با اسیری چو کنم؟
در صف آزادمردان این دلیری چو کنم؟
من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب
دیگری را از رفیقان دستگیری چو کنم؟

روشن‌دلی نمانده درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آبِ روان گفتگو کنم ۲۴۹۰

چگونه بیشِ رخ نازک تو آه کنم؟
دل نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم

نیست يك جبهه واكرده درین وحشتگاه
ننهم رویِ خود از شهر به صحرا چه کنم؟

دردها کم شود از گفتن و دردی که مراست
از تهی کردن دل می‌شود افزون، چه کنم؟
من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای
می‌دهد خونِ جگر رنگ به بیرون، چه کنم؟

بر فقیران بیش‌دستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار، نوبر می‌کنم ۲۴۹۵

ابرام در شکستن من اینقدر چرا؟
آخر نه من به بال تو پرواز می‌کنم؟
از بس نشانِ دوری این ره شنیده‌ام
انجام را تصور آغاز می‌کنم

خنده و جان بر لبم یکبار می آید چو برق
ابر می‌گرید به حالم چون تبسم می‌کنم

می‌دهم جان در بهای حسن تا در پرده است
من گلِ این باغ را در غنچگی بو می‌کنم

چو عکس چهره خود در پیاله می‌بینم
۲۵۰۰ خزان درآینه برگِ لاله می‌بینم
مرا ز سیرِ چمن غم، ترا نشاط رسد
تو خنده گل و من داغِ لاله می‌بینم

ز ناکامی گل از همصحبان یار می‌چینم
گلی کز یار باید چیدن از اغیار می‌چینم
همان ریزند خار از ناسپاسیها به چشم من
به مژگان گرچه از راه عزیزان خار می‌چینم

هر مصلحت عقل، کم از کوه غمی نیست
کو رطلِ گرانی که سبکبار نشینم؟

درین ریاض من آن شبم گرانجام
۲۵۰۵ که در خزان به شکرخوابِ نوبهار روم

ناتمامان، چون مه نو، یاد من خواهند کرد
از نظر روزی که چون خورشید ناپیدا شوم
فکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان
من چسان غافل به پیری از غم فردا شوم؟

ز من کناره کند موج اگر حباب شوم
فریب من نخورد تشنه گر سراب شوم

نزدیک من میا که ز خود دور می‌شوم
وز بیخودی ز وصل تو مهجور می‌شوم
از دیده هرچه رفت، ز دل دور می‌شود
۲۵۱۰ من پیش چشم خلق ز دل دور می‌شوم

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که درین روزگار می‌شنوم

چندان که درین دایره چون چشم پریدم
حاصل نشد از خرمنِ دونان پر کاهم

به سیم قلبِ یوسف را نمی‌گیرند از اخوان
من انصاف از خریداران درین بازار می‌خواهم

زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان
دل نمی‌سوزد درین کشور عزیزان را به هم

داغِ آن دریانوردانم که چون زنجیرِ موج
۲۵۱۵ وقتِ شورش بر نمی‌دارند سر از پایِ هم

شدند جمعِ دل و زلف از آشنایی هم
شکستگانِ جهانند مومیایی هم
شود جهان لب پُر خنده‌ای، اگر مردم
کنند دست یکی در گره‌گشایی هم

نیفشانم چو یوسف تا ز دامن گردِ تهمت را
به تکلیفِ عزیزان من ز زندان برنمی‌آیم

چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد
صد سلسله از برگ نهادند به پایم

فریب مهربانی خوردم از گردون، ندانستم
۲۵۲۰ که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از یایم

نیست ما را در وفاداری به مردم نسبتی
دیگران آیند و ما ریگِ تِه جویِ توایم

از چشم زخمِ توبه مبادا شکسته دل
عهدی که ما به شیشه و پیمانه بسته‌ایم

بر حواس خویش، راه آرزوها بسته‌ایم
از علاجِ يك جهان بیمارِ فارغ گشته‌ایم

با دستِ رعشه دار، چو شبنم درین چمن
دامان آفتابِ مکرر گرفته‌ایم
باور که می‌کند، که درین بحرِ چون حباب
سر داده‌ایم و زندگی از سر گرفته‌ایم ۲۵۲۵

چون کمان و تیر، در وحشت سرای روزگار
تا به هم پیوسته‌ایم از هم جدا افتاده‌ایم

ما نامِ خود ز صفحه دلها سترده‌ایم
در دفتر جهان، ورقِ باد برده‌ایم

از صبحِ پرده‌سوز، خدایا نگاه‌دار
این رازها که ما به دل شب سپرده‌ایم

ما توبه را به طاعتِ پیمانه برده‌ایم
محراب را به سجدهٔ بتخانه برده‌ایم
خُمها چو فیلِ مست سرِ خود گرفته‌اند
از بس که دردِ سرِ سوی میخانه برده‌ایم ۲۵۳۰

کوچه‌گردِ آستینِ چون اشکِ حسرت نیستیم
همچو مژگان بر درِ یک خانه پا افشوده‌ایم

صلح از فلک به دیدهٔ بیدار کرده‌ایم
رو در صفا و پشت به زنگار کرده‌ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است
تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم

گل را به رو اگر شناسیم عیب نیست
ما چشم در حریمِ قفس باز کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسانِ نوبهار
هرچند تخمِ سوخته در خاک کرده‌ایم ۲۵۳۵

نیست طولِ عمر را کیفیتِ عرضِ حیات
ما به آبِ تلخ، صلح از آبِ حیوان کرده‌ایم

عمر اگر باشد، تماشای اثر خواهید کرد
نعرهٔ مستانه‌ای در کارِ گردون کرده‌ایم!

کس زبانِ چشمِ خوبان را نمی‌داند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم!

گرچه خاکیم پذیرایِ دل و جان شده‌ایم
چون زمین، آینهٔ حسنِ بهاران شده‌ایم

نیست يك نقطهٔ بیکار درین صفحهٔ خاک
ما درین غمکده یارب به چه کار آمده‌ایم؟ ۲۵۴۰

پرده‌بردار ز رخسارِ خود ای صبحِ امید
که سیه‌نامه چو شبهای گناه آمده‌ایم

ما چو سرو از راستی دامن به بار افشانده‌ایم
آستین چو شاخِ گل بر نوبهار افشانده‌ایم
نیست غیر از بحر، چون سیلاب، ما را منزلی
گردِ راه از خویش در آغوشِ یار افشانده‌ایم
نیستیم از جلوهٔ باران رحمت ناامید
تخمِ خشکی در زمینِ انتظار افشانده‌ایم

دست ما گیر ای سبک‌جولان، که چون نقش قدم
خاک بر سر، دست بر دل، خار در پا مانده‌ایم ۲۵۴۵

زین بیابان گرمتر از ما کسی نگذشته است
ما ز نقشِ پا چراغِ مردمِ آینده‌ایم
یوسفِ مصرِ وجودیم از عزیزیه‌ها، ولیک
هر که با ما خواجگی از سر گذارد، بنده‌ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و به ساغر فکنده ایم

خواه در مصرِ غریبی، خواه در کنجِ وطن
همچو یوسف، بی گنه در چاه و زندان بوده ایم
حسرت ما رابه عمرِ رفته، چون برگ خزان
می توان دانست از دستی که بر هم سوده ایم ۲۵۵۰

چون میوه پخته گشت، گرانی برد ز باغ
ما بارِ نخلِ چون ثمرِ نارسیده ایم

بی عزیزان، مرگِ پابرجاست عمرِ جاودان
ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

مداغِ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
دورِ طرب به نشاءِ دیگر گذاشتیم
يك جبهه گشاده ندیدیم در جهان
پوشیده بود، روی به هر در گذاشتیم

هر کسی تخمی به خاک افشانند و ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامنِ صحرا کاشتیم ۲۵۵۵

بر دانه ناپخته دویدیم چو آدم
ما کارِ خود از روزِ ازل خام گرفتیم

نفسی چند که در غم گذراندن ستم است
همچو گل صرفِ شکرخنده بیجا کردیم

ستم به خویش ز کوتاهی زبان کردیم
 به هرچه شکر نکردیم، یاد آن کردیم
 بنای خانه بدوشی بلند کرده ماست
 قفس نبود که ما تركِ آشیان کردیم

آستین بر هرچه افشاندیم، دست ما گرفت
 ۲۵۶۰ رو به ما آورد، بر هر چیز پشت پا زدیم

ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم
 همچو مژگان سر ز يك چاكِ گریبان بر زدیم
 نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند
 شاخ گل شد دستِ افسوسی که ما بر سر زدیم

خط به اوراقِ جهان، دیده و نادیده زدیم
 پشتِ دستی به گلِ چیده و ناچیده زدیم
 هر دم از ماتمِ برگی نتوان آه کشید
 چار تکبیر برین نخلِ خزان دیده زدیم
 حاصل ما ز عزیزانِ سفر کرده خویش
 ۲۵۶۵ مشّتِ آبی است که بر آینه دیده زدیم

دستش به چیدنِ سرِ ما کار تیغ کرد
 چون گل به روی هر که درین باغ وا شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
 سایه ما بیش شد چندان که بالاتر شدیم

آسودگی کنجِ قفس کرد تلافی
 يك چند اگر زحمتِ پرواز کشیدیم

داغِ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است
دستی از دور برین آتشِ سوزان داریم
دست کوتاه ز دامنِ گل و پا در گل
حالِ خارِ سرِ دیوارِ گلستان داریم ۲۵۷۰

از حادثه لرزند به خود قصرنشینان
ما خانه بدوشان غمِ سیلاب نداریم

در تلافی، میوهٔ شیرین به دامن می‌دهیم
همچو نخلِ پرم، سنگی که بر سر می‌خوریم

نه دین ما به جا و نه دنیای ما تمام
از حق گذشته‌ایم و به باطل نمی‌رسیم
دستِ کرم ز رشتهٔ تسبیح برده‌ایم
روزی نمی‌رود که به صد دل نمی‌رسیم

منعمان گر پیشِ مهمان نعمتِ الوان کشند
ما به جای سفره، خجلتِ پیشِ مهمان می‌کشیم! ۲۵۷۵

یوسف به زرِ قلب‌فروشان دگرانند
ما وقتِ خوشِ خود به دو عالم نفروشیم

عنان‌گسسته‌تر از سیل در بیابانیم
به هر طرف که قضا می‌کشد شتابانیم
نظر به عالمِ بالاست ما ضعیفان را
نهالِ بادیه و سبزهٔ بیابانیم

چیده‌ایم از دو جهان دامنِ الفت چون سرو
 هر که از ما گذرد آبِ روان می‌دانیم
 چه فتاده است بر آییم چو یوسف از چاه؟
 ۲۵۸۰ ما که خود را به زرِ قلبِ گران می‌دانیم

چون صبح، خنده با جگرِ چاک می‌زنیم
 در موجِ خیزِ خون، نفسِ پاک می‌زنیم

بیاضِ گردن او گر به دست ما افتد
 چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم!

دشمنِ خانگی آدمِ خاکی است زمین
 خانهٔ دشمنِ خود را ز چه آباد کنیم؟

پیش ازان کز یکدگر ریزیم چون قصرِ حباب
 خیز تا چون موجِ دریا وداعِ هم کنیم

لذتِ نمانده است در آیندهٔ حیات
 ۲۵۸۵ از عیشهای رفته دلی شاد می‌کنیم

خضر با عمرِ ابد پوشیده جولان می‌کند
 ما به این ده روزه عمرِ اظهارِ هستی می‌کنیم

طاعت ما نیست غیر از شستنِ دست از جهان
 گر نماز از ما نمی‌آید، وضویی می‌کنیم

دارم عقیقِ صبر به زیر زبان خویش
 مانند خضر، تشنهٔ آبِ بقا نیم

دیوانه‌ام ولیک بغیر از دو زلف یار
دیگر به هیچ سلسله‌ای آشنا نیم

۲۵۹۰ وفا و مردمی از روزگار دارم چشم
بین ز ساده‌دلیها چه از که می‌جویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی‌آید
اگر سجاده خود در می‌گلفام می‌شویم

آن طفل یتیم که شکسته است سبویم
از آب، همین گریه تلخی است به جویم
آن سوخته‌جانم که اگر چون شرر از خلق
در سنگ گریزم، بتوان یافت به بویم

دیگران از دوری ظاهر اگر از دل روند
ما ز یاد همنشینان در مقابل می‌رویم

۲۵۹۵ ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم
سر ما در قدم دار فنا افتاده است
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

ما را گزیده است ز بس تلخی خمار
از ترس، بوسه بر لب می‌گون نمی‌دهیم!

کار جهان تمامی، هرگز نمی‌پذیرد
پیش از تمامی عمر، خود را تمام گردان

سودای آب حیوان، بیم زیان ندارد
عمرِ سبک عنان را، صرفِ مدام گردان

همیشه داغِ دلِ دردمند من تازه است
۲۶۰۰ که شب خموش نگردد چراغِ بیماران
دو چشمِ شوخ تو با یکدگر نمی سازند
که در خرابی هم یکدلند میخواران

زان چهره عرقناک، زنهار برحذر باش
سیلابِ عقل و هوش است، این قطره های باران
ایامِ نوجوانی، غافل مشو ز فرصت
کاین آب برنگردد، دیگر به جویباران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد
چون مرا بیدار کرد از خواب، خوابِ دیگران؟

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان، پایی بکوب
۲۶۰۵ دست اگر نتوانی افشاند آستینی برفشان

گر به بیداری غرورِ حسنِ مانع می شود
می توان دل های شب آمد به خواب عاشقان

پیش ازین، بر رفتگان افسوس می خوردند خلق
می خوردند افسوس در ایام ما بر ماندگان

نیست آسان خونِ نعمتهای الوان ریختن
برگریزان مکافات است دندان ریختن!

سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار
مدتی هم اشک می‌باید به دامن ریختن

۲۶۱۰ چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده‌ای داری
که دل را تنگ سازد، در گره چون غنچه زر بستن

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن
می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن
این چنین زیر و زیر عالم نمی‌ماند مدام
می‌نشانند چرخ هر کس را به جای خویشتن

بوسی که ز کنج لب ساقی نگرفتم
می‌بایدم اکنون ز لب جام گرفتن
چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت
بارست به من عبرت از ایام گرفتن!

۲۶۱۵ ز اِخوانِ راضیم تا دیدم انصافِ خریداران
گوارا کرد بر من چاه را، از قیمت افتادن

از دستِ نوازش تپشِ دل نشود کم
ساکن نشود زلزله از بای فشردن

گریزد لشکرِ خوابِ گران از قطره آبی
به يك پیمانه از سر عقل را و می‌توان کردن
خطِ پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما
چه از ما می‌توان بردن، چه با ما می‌توان کردن؟

گرفتم این که نظر باز می توان کردن
 به بال چشم، چه پرواز می توان کردن؟
 نمانده از شب آن زلف گرچه پاسی بیش
 هنوز درد دل آغاز می توان کردن ۲۶۲۰

قسمت خود بین نمی گردد زلال زندگی
 ای سکندر، سنگ بر آینه می باید زدن

جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون
 خنده در هنگامه ماتم نمی باید زدن

زین بیابان می برم خود را برون چون گردباد
 بیش ازین نتوان غبارِ خاطرِ صحرا شدن

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می باید شدن
 صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن

داشتم چون سرو از آزادی امیدها
 من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن؟ ۲۶۲۵

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ای
 نیست غیر از زود رفتن، عذرِ بیجا آمدن

دلم ز کنجِ قفس تا گرفت، دانستم
 که در بهشت مکرر نمی توان بودن

بیستون را المِ مردنِ فرهاد گداخت
 سنگ را آب کند داغِ عزیزان دیدن

چه می‌پرسی ز من کیفیت حسن بهاران را؟
که چون نرگس سر آمد عمر من در چشم مالیدن

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن
۲۶۳۰ به روی سبزه و گل همچو آب غلتیدن
جهان بهشت شد از نوبهار، باده بیار
که در بهشت حلال است باده نوشیدن
کنون که شیشه می مالک الرقاب شده است
ز عقل نیست سر از خط جام پیچیدن

ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم
ز سنگ خاره می‌باید مرا آدم تراشیدن

در عشق پیش‌بینی، سنگ ره وصال است
شد سیل محو در بحر، از پیش پا ندیدن

نیست جز پای خُم امروز درین وحشتگاه
۲۶۳۵ سرزمینی که زمین‌گیر توان گردیدن

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن
زنهار بر چراغ سحر آستین مزن
انصاف نیست آیه رحمت شود عذاب
چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

ز صد هزار پسر، همچو ماه مصر یکی
چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ز عمر، قسمت ما نیست جز زمان وداع
چو آن چراغ که وقتِ سحر شود روشن

درین دو هفته که ابر بهار در گذرست
۲۶۴۰ تو نیز دامن امید چون صدف واکن

دل را به آتشِ نفسِ گرمِ آب کن
ای غافل از خزان، گل خود را گلاب کن

از آبِ زندگی به شرابِ التفات کن
از طولِ عمر، صلح به عرضِ حیات کن
از زخمِ سنگ نیست در بسته را گزیر
رویِ گشاده را سپرِ حادثات کن

فریبِ شهرتِ کاذب مخور چو بیدردان
به جایِ تربتِ مجنون مرا زیارت کن!

این راه دور، بیش از يك نعره وار نیست
۲۶۴۵ ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن

به خاکمالِ حوادث بساز زیر فلک
به آسیا نتوان گفت گزند کمتر کن

منمای به کوتاه نظران چهره خود را
از آه من ای آینه رخسار حذر کن
هرچند ز ما هیچکسان کار نیاید
کاری که به همت رود از پیش، خبر کن

عمر عزیز را به می ناب صرف کن
 این آب را به لاله سیراب صرف کن
 هر کس که زر به زر دهد اهل بصیرت است
 فصل شکوفه را به می ناب صرف کن ۲۶۵۰
 سر جوشِ عمر را گذراندی به دُرِ می
 دُرِ حیات را به می ناب صرف کن

ساقیا صبح است می از شیشه در پیمانه کن
 حشرِ خواب‌آلودگان از نعره مستانه کن
 می‌رود فیض صبح از دست، تا دم می‌زنی
 پیش این دریای رحمت، دست را پیمانه کن

سرمه را هم محرم چشمِ سیاه خود مکن
 گر توانی، آشنایی با نگاهِ خود مکن
 قبله من! عکس در شرع حیا نامحرم است
 خلوتِ آینه را هم جلوه‌گاهِ خود مکن ۲۶۵۵

ز باده توبه در ایامِ نوبهار مکن
 به اختیارِ پشیمانی اختیار مکن
 به استخاره اگر توبه کرده‌ای زاهد
 به استخاره دگر زینهار کار مکن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن
 این راه را به پایِ زمین گیرِ سر مکن
 در قلزمی که ابرِ کرم موج می‌زند
 اندیشه چون حباب ز دامانِ تر مکن

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود
 ۲۶۶۰ زین صدای آب، سنگین‌تر شد آخر خواب من

صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید
 پرده دیگر شد از غفلت برای خواب من

نباشم چون ز همزانویی آینه در آتش؟
 که می‌آید برون از سنگ و از آهن رقیب من!

يك دل نشد گشاده ز گفت و شنید من
 با هیچ قفل، راست نیامد کلید من

مرگ هیئات است سازد از فراموشان مرا
 من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

به يك خمیازه گل طی شد ایام بهار من
 ۲۶۶۵ به يك شبنم نشست از جوش، خون لاله‌زار من

در حسرتو يك مصرع پرواز بلندست
 مجموعه برهم زده بال و پر من

با خرابیهای ظاهر، دلنشین افتاده‌ام
 سیل نتواند گذشت از خاك دامنگیر من
 گفتم از پیری شود بندِ علایق سست‌تر
 قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من
 يك دل غمگین، جهانی را مکرر می‌کند
 باغ را دربسته دارد غنچه دلگیر من

۲۶۷۰ جوانی برد با خود آنچه می‌آمد به کار از من
خس و خاری به جا مانده است از چندین بهار از من

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
به خاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا به کف، مالک رقابم من

دیده بیدارِ انجم محو شد در خوابِ روز
همچنان در پرده غیب است خوابِ چشم من

اندیشه از شکست ندارم، که همچو موج
افزوده می‌شود ز شکستن سپاه من

۲۶۷۵ کشاکش رگِ جان من اختیاری نیست
چو موج، در کف دریا بود اراده من

به نسیمی ز هم اوراقِ دلم می‌ریزد
به تأملِ گذر از نخلِ خزان دیده من

ازان خوردند به تلخی شرابِ نابِ مرا
که بی‌تلاش به چنگ آمده است شیشه من

من و سیری ز عقیقِ لبِ خوبان، هیئات
خشکتر می‌شود از می لبِ پیمانه من
عاقبت پیرِ خرابات ز بی‌بروایی
ریخت پیش بطرِ می سبحة صد دانه من

می‌شود نخلِ برومند سبکبار از سنگ
 ۲۶۸۰ سخن سخت، گران نیست به دیوانه من

خراب‌حالی ازین بیشتر نمی‌باشد
 که جغد خانه جدا می‌کند ز خانه من
 ز گریه‌ای که مرا در گلو گره گردد
 سپهرِ سفله کند کم ز آب و دانه من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام
 آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من!

با کمالِ ناگواریها گوارا کرده است
 محنت امروز را اندیشه فردای من

خون می‌خورد کریم ز مهمانِ سیر چشم
 ۲۶۸۵ داغ است عشق از دل بی‌آرزوی من

گردونِ سفله لقمه روزی حساب کرد
 هر گریه‌ای که گشت گره در گلوی من

بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد
 می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا
 با میهمان ز خانه صفا می‌رود برون
 يك ساعت است گرمی هنگامه هوس
 زود از سرِ حبابِ هوا می‌رود برون

هر تمنّایی که پختم زیر گردون، خام شد
 ۲۶۹۰ زین تنور سرد هیّهات است نان آید برون

دست تا بر ساز زد مطرب، دل ما خون گریست
 از زمین ما به ناخن آب می‌آید برون

غم ز محنت‌خانه من شاد می‌آید برون
 سیل از ویرانه‌ام آباد می‌آید برون

هر کجا تدبیر می‌چیند بساط مصلحت
 از کمین بازیچه تقدیر می‌آید برون

از حوادث هر که را سنگی به مینا می‌خورد
 از دل خونگرم ما آواز می‌آید برون

چون نظر بر حاصلِ عمر عزیزان می‌کنم
 ۲۶۹۵ از دلِ بی‌حاصلم صد آه می‌آید برون

نالۀ ناقوس دارد هر سرِ مو بر تنم
 این سزای آن که از بتخانه می‌آید برون

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون
 دستِ خالی نتوان رفت ز گلزار برون

مرا هر کس که بیرون می‌کشد از گوشه خلوت
 ستمکاری است کز آغوشِ یارم می‌کشد بیرون

بر سیه‌بختی اربابِ سخن می‌گرید
 ناله‌ای کز دلِ چاکِ قلم آید بیرون
 زنده شد عالمی از خنده جان‌پرور او
 ۲۷۰۰ که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟

گر بداند که چه شورست درین عالمِ خاک
 کشتی از بحرِ خطرناک نیاید بیرون
 نشاء باده گلرنگ به تخت است مدام
 دولت از سلسله تانک نیاید بیرون

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم
 که به صد گریه مستانه نیاید بیرون
 هر که داند که خبرها همه در بیخبری است
 هرگز از گوشه میخانه نیاید بیرون

کسی که می‌نهد از حدّ خود قدم بیرون
 ۲۷۰۵ کبوتری است که می‌آید از حرم بیرون
 دلیلِ راحتِ مُلکِ عدم همین کافی است
 که طفلِ گریه‌کنان آید از عدم بیرون
 ز آسمانِ کهنسالِ چشمِ جود مدار
 نمی‌دهد، چو سبو کهنه گشت، نم بیرون

بر لب ساغر ازان بوسه سیراب زنند
 که نیارد سخن از مجلسِ مستان بیرون

زلیخا همتی در عرصه عالم نمی‌یابد
 به امید که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟

پرده عصمت ندارد تابِ دست اندازِ شوق
۲۷۱۰ رو به کنعان کرد از دست زلیخا پیرهن

خون مرا به گردن او گر ندیده‌ای
در ساغر بلور، می ناب را ببین
از زاهدانِ خشکِ مجو پیچ و تابِ عشق
ابروی بی‌اشاره محراب را ببین

گر ندیدی شاخ گل را با خزان آمیخته
بر سر دوش من آن دستِ نگارین را ببین

دامن فانوسِ آن وسعت ندارد، ورنه من
گریه‌ها دارم چو شمعِ انجمن در آستین

از سکندر صفحه آینه‌ای برجای ماند
۲۷۱۵ تا چه خواهد ماند از مجموعه ما بر زمین

آدم مسکین به يك خامی که در فردوس کرد
چاك شد چون دانه گندم دلِ اولاد او

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست
صاحبِ منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو

من بسته‌ام لب طمع، اما نگار من
دارد دهان بوسه‌فریبی که آه ازو!
باغ و بهار چشم و دلِ قانع من است
صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو

ما ز بوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم
 ۲۷۲۰ نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او

طومارِ درد و داغِ عزیزانِ رفته است
 این مهلتی که عمرِ درازست نام او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی
 که پنداری زمین را می‌کشند از زیر پای او
 نمی‌دانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب
 که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او

هرگز نبود رسمُ ترا خوابِ صبحگاه
 ما را به صد خیال فکنده است خواب تو
 من نیستم حریفِ زبانت، مگر زخم
 ۲۷۲۵ از بوسه مهر بر لبِ حاضر جواب تو

من آن زمان چو قلم سر ز سجده بردارم
 که طی چو نامه شود روزگارِ فرقت تو

مکرّر بر سر بالینِ شبنم آفتاب آمد
 نشد روشن شود يك بار چشم اشکبار از تو
 به قسمتِ راضیم ای سنگدل، دیگر چه می‌خواهی
 خمارِ بی‌شراب از من، شرابِ بی‌خمار از تو

چه آرزوی شهادت کنم، که سوخته است
 به داغِ یأس، جگر گوشه خلیل از تو

خاطرت از شکوه ما کی پریشان می‌شود؟
 ۲۷۳۰ زلف پُر کرده است از حرف پریشان، گوش تو

درین راه به دل نزدیک، گمراهی نمی‌باشد
 که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

ذوق وصال می‌گزد از دور پشتِ دست
 گرم است بس که صحبت من با خیال تو
 خواهی حنای پا کن و خواهی نگارِ دست
 من مشتِ خون خویش نمودم حلال تو

به بی‌برگان چنان ای شاخ گل مستانه می‌خندی
 که در خوابِ بهاران است پنداری خزان تو

حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد؟
 ۲۷۳۵ بوسه من کارها دارد به خاک پای تو!

در جبهه ستاره من این فروغ نیست
 یارب به طالع که شدم مبتلای تو؟
 شادم به مرگِ خود که هلاک تو می‌شوم
 با زندگی خوشم که بمیرم برای تو
 دایم به رویِ دستِ دعا جلوه می‌کنی
 هرگز ندیده است کسی نقشِ پای تو

خبر به آینه می‌گیرم از نفس هر دم
 به زندگی شده‌ام بس که بدگمان بی‌تو

سایه بالِ هما خوابِ گران می‌آرد
 ۲۷۴۰ در سراپردهٔ دولت دلِ بیدار مجو

بیخودان، از جستجو در وصلِ فارغ نیستند
 قمری از حیرت همان کوکو زند در پای سرو

چاهِ این بادیه از نقشِ قدمِ بیشترست
 بی‌چراغِ دلِ آگاه به این راه مرو

مرا ز خضرِ طریقت نصیحتی یادست
 که بی‌گواهیِ خاطر به هیچ راه مرو
 چو غنچه دست و رخی تازه کن به شبِ شبنم اشک
 نشسته رویِ به دیوانِ صبحگاه مرو

چون شبنم روشن‌گهر، با خار و گل یکرنگ شو
 ۲۷۴۵ بگذار رعنایی ز سر، بیزار از نیرنگ شو
 زنه‌ار در دارِ فنا، انگورِ خود ضایع مکن
 گر باده نتوانی شدن، منصوروار آونگ شو
 خصم درونی از برون، بارست بر دل بیشتر
 با دشمنان کن آستی، با خویشان در جنگ شو

روزگار زندگانی را به غفلت مگذران
 در بهاران مست و در فصل خزان دیوانه شو
 مشرقِ خمیازه می‌سازد دهن را حرفِ پوچ
 مستی بی‌درد سرخواهی، لب پیمانه شو

از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد
 ۲۷۵۰ چون رو خوابیده، بارِ خاطر صحرا مشو

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو
برگ چون شد زرد، از باد خزان غافل مشو
از چراغی می‌توان افروخت چندین شمع را
دولتی چون رو دهد، از دوستان غافل مشو

سوگند می‌دهم به سر زلف خود ترا
کز من اگر شکسته‌تری یافتی بگو

نیست در پایان عمر از ریشه پیران را گزیر
بر فروغ خویش می‌لرزد چراغ صبحگاه

هست در قبضه تقدیر، گشاید دل تنگ
حلّ این عقده ز سرپنجه تدبیر مخواه

۲۷۵۵

مرگ بی‌منت، گوارتر ز آب زندگی است
زینهار از آب حیوان عمر جاویدان مخواه

چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را
تر می‌کنم به خون جگر، نان سوخته

دلگیر نیست از تن، جانهای زنگ بسته
کنج قفس بهشت است، بر مرغ پرشکسته
مژگان من نشد خشک، تا شد جدا ز رویت
گوهر نمی‌شود بند، در رشته گسسته

نگردد چون کف افسوس هر برگ نهال من؟
که چون بادام آوردند در باغم نظربسته

۲۷۶۰

ز پیری می‌کند برگِ سفر یک یکِ حواس من
ز هم می‌ریزد اوراقِ خزان آهسته آهسته

دو دولت است که یکبار آرزو دارم:
تو در کنار من و شرم از میان رفته

سر بر تن من نیست ز آشفته‌دماغی
زان دم که سبوی میم از دوش افتاده

به آبِ روی خود در مُنتهایِ عمر می‌لرزم
به دستِ رعشه دارم ساغرِ سرشار افتاده

بیگانگی ز حد رفت، ساقی می صفاده
ما را ز خویش بستان، خود را دمی به ما ده ۲۷۶۵
از پا فتادگانیم، در زیر پا نظر کن
از دست رفتگانیم، دستی به دستِ ما ده
دیوانِ ما و خود را، مفکن به روز محشر
در عذرِ خشمِ بیجا، یک بوسه بجا ده

نمی‌دهی قدحِ بی‌شمار اگر ساقی
شمارِ قطرهٔ باران کن و پیاله بده!
به یاد هرچه خوری می، همان نشاط دهد
به ذوقِ نشأهٔ طفلی، می دو ساله بده

اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار
از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده؟ ۲۷۷۰

بعدِ عمری چون صدفِ گر قطرهٔ آبی خورم
در گلی تشنه‌ام چون سنگ می‌گردد گره

از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا
چون گوهرست قسمت من از دو سو گره

کیفیت است مطلب از عمر، نه درازی
خضر و حیاتِ جاوید، ما و می دو ساله

هرچند برآوردهٔ آن جانِ جهانم
چون خانه ندارم خبر از صاحبِ خانه

خوشا رهنوردی که چون صبحِ صادق
نفسِ راست چون کرد، گردد روانه ۲۷۷۵
به دستِ تهی می‌گشایم گره‌ها
ز کارِ سیه روزگاران چو شانه
ز استادن آبِ روان سبز گردد
مجو چون خضر، هستی جاودانه

ای زلف یار، اینقدر از ما کناره چیست؟
ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای
گرد سفر ز خویش فشاندند هم‌رهان
تو بیخبر هنوز میان را نبسته‌ای

کهنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان
خواهی افتادن به هر جانب که مایل گشته‌ای ۲۷۸۰

پیراهنی که می‌طلبی از نسیمِ مصر
دامانِ فرصتی است که از دست داده‌ای
بر روی هم هرآنچه گذاری و بالِ توست
جز دستِ اختیار که برهم نهاده‌ای

کیستم من، مشتِ خارِ در محیطِ افتاده‌ای
دل به دریا کرده‌ای، کشتی به طوفان داده‌ای
بر نمی‌خیزد به صرصرِ نقشم از دامانِ خاک
وادی امکان ندارد همچو من افتاده‌ای
با جگر خوردن قناعت کن که این مهمانسرا
جز غمِ روزی ندارد روزی آماده‌ای ۲۷۸۵

شکر توام ز تیغِ زبانِ موج می‌زند
چون آب اگرچه خون مرا نوش کرده‌ای

بسیار آشنا به نظر جلوه می‌کنی
ای گل مگر ز دیده من آب خورده‌ای؟

در پله غرور تو دل گرچه بی‌بهاست
ارزان مده ز دست، که یوسف خریده‌ای

در شکستِ ماست حکمتها، که چون کشتی شکست
غرقه‌ای را دستگیری می‌کند هر پاره‌ای

مشو زنه‌ار ایمن از خمارِ باده عشرت
که دارد خنده گل، گریه تلخِ گلاب از پی ۲۷۹۰

ز ناله‌های غریبانه منعِ ما نکنی
اگر دلِ شبی از کاروان جدا افتی

از تندبادِ حادثه شمع مرا بخر
چون دستِ دستِ توست، به دستِ حمایتی

من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم
تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی؟

در کنج قفس چند کنی بال‌فشانی؟
بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟
ای آینه، در روی زمین دیدنی نیست
بیهوده چرا منتِ پرداز کشیدی؟ ۲۷۹۵

رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد
ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

دو روزی نیست افزون عمرِ ایامِ برومندی
مشو غافل ز حال تلخکامان تا ثمر داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد
در خوابِ بهارست خزانگی که تو داری

از صحبت باد سحر ای غنچه بی‌دل
در دست بجز سینه صد چاک چه داری؟

ای عقیق از من لب‌تشنه فراموش مکن
که درین دایره امروز تو نامی داری ۲۸۰۰

چون گره شد به گلو لقمه غم، باده طلب
به حلالی خور اگر آبِ حرامی داری

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده‌ای
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

به فکر چاره ما هیچ صاحب‌دل نمی‌افتد
دل ما درمندان چشم بیمارست پنداری

چنان از موجِ رحمت شد زمین و آسمان خالی
که دریای سراب و ابرِ تصویرست پنداری
مرا از زندگانی سیر کرد از لقمه اول
طعام این خسیسان آبِ شمشیرست پنداری ۲۸۰۵

نخلِ امید تو آن روز شود صاحبِ برگ
که سبکیاری خود را به خزان نگذاری
عمرِ چون قافله ریگِ روان در گذرست
تا بنا بر سر این ریگِ روان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را به امیدِ دگران نگذاری

این دزدها تمام شریکند با عسس
پیش فلك شکایتِ دونان چه می‌بری؟

به امید رهایی با تو حال خویش می‌گفتم
تو هم يك حلقه افزودی به زنجیر من ای قمری ۲۸۱۰

تویی در دیده‌ام چون نور و محروم ز دیدارت
نمی‌دانم ز نزدیکی کنم فریاد، یا دوری
ز حرف حق درین ایام باطل بوی خون آید
عروج دار دارد نشأه صهای منصوری

لب نهادم به لب یار و سپردم جان را
تا به امروز به این مرگ نمرده است کسی
ریزش اشک مرا نیست محرّک در کار
دامن ابر بهاران نفشرده است کسی

چشم بیداری است هر کوب درین وحشت‌سرا
در میان اینقدر بیدار، چون خوابد کسی؟ ۲۸۱۵

عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی؟

در جهان آگهی خضری دچار من نشد
می‌روم از خود برون، شاید که پیش آید کسی
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل
گوشه امنی که يك ساعت بیاساید کسی

غم بی‌حاصلی خویش نخوردی يك بار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟

چنان گرم از بساط خاك بگذر
که شمع مردم آینده باشی ۲۸۲۰

سوز پنهانی چو شمع آخر گریبانم گرفت
از گریبان سر زند از هرچه دامن می‌کشی

سینه باغی است که گلشن شود از خاموشی
دل چراغی است که روشن شود از خاموشی
کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود
که جهانی همه يك تن شود از خاموشی

هرچه از دل می‌خورم، از روزیم کم می‌کنند
در حریم سینه من دل نبودی کاشکی
آن که آخر سر به صحرا داد بی‌بال و پرم
روز اول این قفس را در گشودی کاشکی ۲۸۲۵

نیست جز داغ عزیزان حاصلِ پابندی
خضر، حیرانم، چه لذت می‌برد از زندگی

همچو شمع صبح می‌لرزد به جان خویشتن
از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

شد از فشار گردون، موی سفید و سر زد
شیری که خورده بودیم، در روزگار طفلی

زینهار از لاله‌رخساران به دیدن صلح کن
کز نچیدن می‌توان يك عمر گل چید از گلی

همسایه وجود نباشد اگر عدم
چون مُلك نیستی نتوان یافت عالمی ۲۸۳۰

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست
هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی

زبان شکوه اگر همچو خار داشت می
همیشه خرمن گل در کنار داشت می
ز دست راست ندانستی اگر چپ را
چه گنجها به یمین و یسار داشت می

از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی، نجشانی
پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟ ۲۸۳۵

طومار زندگی را، طی می کند به يك شب
از شمع یاد گیرید، آداب زندگانی
از پاده توبه کردن مشکل بود، وگرنه
سهل است دست شستن، از آب زندگانی

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی
که به یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی
در سپند من سودا زده آتش مزیند
که پریشان شود از ناله من انجمنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا؟
آنقدر خواب نگه دار که در گور کنی ۲۸۴۰

پیش از آن دم که کند خاک ترا در دل خون
می به دست آر که خون در جگر خاک کنی

برگِ عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار
آنقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی

زمین، سرای مصیبت بود، تو می خواهی
که مشتِ خاکی ازین خاکدان به سر نکنی؟

نیستی گردون، ولی بر عادت گردون تو هم
می کشی آخر چراغی را که روشن می کنی

زیر سپهر، خوابِ فراغت چه می کنی؟
در خانه شکسته اقامت چه می کنی؟ ۲۸۴۵
ای عقلِ شیشه بار که گل بر تو سنگ بود
در کوهسارِ سنگِ ملامت چه می کنی؟

تعمیرِ خانه ای که بود در گذارِ سیل
ای خانمان خراب، برای چه می کنی؟

خاطر از وضعِ مکرر زود در هم می شود
يك دو ساغرِ نوش کن تا عالم دیگر شوی

می خورد شهر به هم، گر تو ستمگر يك روز
سیلِ زنجیرِ جنون سر به بیابان ندهی

صنوبر با تهیدستی به دست آورد صد دل را
تو بی پروا برون از عهده يك دل نمی آیی ۲۸۵۰

مشو از ناله افسوس غافل چون جرس، باری
اگر از کاروان همچون خبر بیرون نمی آیی

چنان در خانه آینه محو دیدن خویشی
که گر عالم شود زیر و زبر بیرون نمی‌آیی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از دور گردن می‌کشد آهوی صحرایی

جان هواپرستان، در فکرِ عاقبت نیست
گیرِ هدف نگرده، تیری که شد هوایی

چشمی نچراندیم درین باغ چو شبنم
چون سرو فشردیم قدم بر لبِ جویی ۲۸۵۵
با موی سفید اشکِ ندامت نفشانندیم
در صبحِ چنین، تازه نکردیم وضویی

توضیحات

فرهنگ‌های مورد مراجعه برای شرح لغات و کنایات... و توضیحات
و نشانه‌های اختصاری آنها

- آندراج (آ)
- امثال و حکم دهخدا (ام)
- بهار عجم (ب)
- برهان قاطع (بر)
- غیاث اللغات (غ)
- فرهنگ اشعار صائب (ص)
- فرهنگ تلمیحات (تلمیحات)
- فرهنگ معین (م)
- فرهنگ نفیسی (ن)
- لغت‌نامه دهخدا (ل)
- مصطلحات الشعرا (مص)

توضیحات

- ۹* آبادی من در ویرانی است. چون چشم خوبان هرگاه از مستی خراب و بیخود شوم، آبادم. خرابی همچون بیماری از صفات چشم معشوق است.
- ۱۲ آه، سرشك، داغ، و نیز گرم و داغ (تناسب).
- ۱۴ عمر سبکرفتار با سیل، و جسم خاکی با دیوار برابر نهاده شده‌اند. دوست فاضل دکتر محمدرضا شفیع کدکنی این گونه برابریها را - که بنده می‌خواستم تناظر بخوانم - معادله نامیده، که تعبیری رسا و متناسب است (شاعر آینه‌ها، ص ۶۳) در موارد مشابه از این اصطلاح استفاده خواهم کرد.
- ۱۵ صورت بستن (= شکل گرفتن، ممکن گشتن) و تناسب آن با بستن در معنی صورتگری کردن و شکل کسی یا چیزی ساختن، و تلمیحی دارد به نقش شیرین که فرهاد از سنگ برآورد.
- ۱۶ ناظر به زنگی حاصل از دست سودن بر نقود است. شمارش مسکوکات، دست را سیاه می‌کند.
- ۱۹ آن کس که ما را ستود، هم به ما ظلم کرد و هم به خود: از اعتبار خویش کاست و بر غرور ما افزود.
- ۲۲ کمان، نشانه را بر سر پا می‌خواهد. هرگاه هدف از پا بیفتد، کمان بیکار می‌شود. تناسب کمان و چرخ (که مقوس است).
- ۲۳ سجود قلم، سر فرو داشتنش برای تحریر و روسیاهی او ناظر به نوشتن است. قلم هرچه بیشتر بنویسد، اوراق بیشتری را سیاه می‌کند. سبک‌مغز، صفتی مناسب برای قلم که میان‌تهی است.
- ۲۴ صبح و سپیدی مو (معادله).
- ۲۶ گل چیدن اشاره‌ای هم به گرفتن گل شمع (برداشتن قسمت سوخته فتیله) دارد. سبز و شمع (تناسب) استاد گلچین معانی در فرهنگ اشعار صائب، شمع سبز را کنایه از شمع برافروخته و روشن گرفته‌اند. بی‌تردید، رنگ خود شمع هم در این میان نقشی داشته است. بنده احتمال می‌دهم که شمع بی‌رنگ سبز و بلندتر از

انواع معمولی، زیرا صائب اغلب آن را همراه با سرو می‌آورد که هم بلندی و هم سبزی را تداعی می‌کند:

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سروی است
ز رشک قامت آن گل‌گذار می‌سوزد

به هر صورت، در بیت زیر که از شواهد مورد استناد استاد است:

تعجب نیست گر طوطی چو شمع سبز در گیرد
که از حسن گلو سوزش چو شکر دود می‌خیزد

اگر شمع سبز را کنایه از شمع برافروخته و روشن بگیریم، در گیرد حشو قبیح می‌شود. میرزا جلال اسیر - با توجه به رنگ چشم فرنگیان - گفته است:

از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده‌ایم

شمع سبزی بر سر لوح مزار ما زنید

عش ۲۷ گریبان ما را عشق به دست کسی نداد. گرفتن ایهام دارد: تأثیر می، دستگیر کردن.

۴۰ مانند شام غریبان دلتنگ و ملولیم. شام غریبان و صبح وطن (تضاد) شام غریبان ← فرهنگ لغات.

۴۱ مانند شمع، جامه شرم (فانوس) را بیرون در بگذار و... فانوس ← فرهنگ لغات.

۴۲ آینه و طوطی - طوطی و شیرین سخن - صحبت و شیرین سخن (تناسب)، آینه و سنگ (سنگدل) (تضاد).

۴۴ خود را بی‌قدر می‌کنم، قیمت خود را می‌شکنم. شکستن و زلف (تناسب).

۴۵ بر گرمی بازار خود، آب سرد شد. رونق بازار خویش را شکست.

۴۸ تالک، راست قد نمی‌کشد و شاخه‌هایش بر درختان مجاور می‌پیچد. بار سرو، ناظر به میوه‌های مخروطی آن است.

۴۹ با پست کردن دیوار خود (هموار کردنش با زمین) آن را از سیل حادثه نجات داده‌ایم. بلند و پست (پستی) (تضاد).

۵۱ سیاهی شهرها (نمای آبادی از دور) به من سرمه خورانده و خاموش کرده است (خوردن سرمه سبب گرفتگی صدا می‌شود) شور و غوغای شادی من، مانند جرس،

در سفر برمی‌خیزد. در سفرها شادم. تناسب سرمه و سواد (= سیاهی).

۵۵ اگر تیغ بر فراز سرم باشد، از جا نمی‌جنبم. تیغ کوه، قلّه آن است.

۵۶ مانند صدف، آسوده و بیکار می‌نشینم.

۵۸ نفسی که با آرامش بر آید (لحظه‌ای که بی‌دغدغه خیال سپری شود) باغ و بهار من است. بیماری نسیم (وزش ملایم آن) مرا شفا می‌بخشد. باغ، بهار، نسیم

(تناسب) بیماری، شفا (تضاد).

۶۲ راهبر قبله‌نما، توقف و سکون است (باز ایستادن عقربه در راستای قبله) ایستادگی و حیرت (معادله).

۶۵ اگرچه حیف است که دروغ بر زبان تو بگذرد.

- ۶۷ ای بیر دیر، همتی در کارم کن و دستگیر من باش.
- ۶۸ دنیا از افسردگی و بی‌جنب و جوشی به خونی می‌ماند که در زیر پوست، مرده باشد. مرا دیوانه کن تا جهان را در شور بیاورم.
- ۷۰ از صائب در مقطع، معنی درست و راست نیز برمی‌آید.
- ۷۱ ... مرا با دنیای باطل، بیگانه کن.
- ۷۲ ... مرا پای به خواب رفته دامن منزل کن (بیرون آوردن پای به خواب رفته از زیر دامن مشکل است) مرا در منزل مقصود، آرامش و راحت ببخش.
- ۸۶ ناظر به رسم جرعه‌افشانی می‌خواران بر خاک است. حافظ می‌فرماید:
اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد به غیر، چه باك؟
- ۸۷ اشاره است به آرد کردن غلات در آسیا و غباری که از آن برمی‌خیزد. تناسب گرد آسیا و غبار دل (کدورت).
- ۹۵ کمان کشیده برای پرتاب کردن تیر بیقرار است. تشابه قد خم با کمان و نعل.
- ۹۷ شوخی که پشت‌گرمی او به دل سنگین خویش است، با دل سنگینی که دارد گویی پشت او به کوه بند است...
- ۱۰۱ در برگریزان پاییز که بی‌میوه‌ایم و فارغ از سنگ طفلان، می‌توانیم استراحت کنیم.
- ۱۰۲ ... تا چه کس ما را در پناه دست، از آسیب باد نگه دارد.
- ۱۰۴ نقطه اوج دولتمندی در روزگار ما، طاق فراموشی است.
- ۱۱۰ خشتی که بر سر خُم شراب می‌گذارند، مراد است.
- ۱۱۲ اشاره دارد به استخاره کردن با تسبیح.
- ۱۱۳ ... مانند جغد بر رخسار ویرانه، خالیم. خال بر زیبایی چهره می‌افزاید.
- ۱۱۴ اشاره به آن که بر دیوانه قلم و حَرَج نیست، معاف و مرفوع‌القلم است، محاسبه و بازپرسی ندارد.
- ۱۱۵ خواب و چشم و افسانه (تناسب) چشم بر هم زدن کنایه است از زمانی بسیار کوتاه.
- ۱۲۱ کمان باز به خمیازه تشبیه شده و نیز ناظر است به اصطلاح خمیازه کشیدن به معنی حسرت خوردن.
- ۱۲۵ عشق ما را از تردامنی بر نیاورد (گرچه آفتاب، خشک‌کننده تریه‌هاست) عشق پاك گوهر و آفتاب (معادله).
- ۱۲۹ تلمیح به داستان سلیمان و مور و مباحثاتی که میان ایشان رفت (سوره ۲۷/۱۸ - تلمیحات، ۳۳۹ و بعد)
- ۱۳۱ (از بسیاری پریشان‌خاطری و تشویش، که نابود باد! مصراع در مقام نفرین است.

- ۱۳۲ به دامن = دامن دامن
- ۱۳۳ قدما معتقد بودند که مروارید از افتادن قطره باران بهاری در کام صدف، به وجود می‌آید. بیت مشهور میر رضی دانش مشهدی، ناظر به همین معنی است:
- تاك را سیراب كن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می می تواند شد، چرا گوهر شود؟
- ۱۳۸ اشاره است به تر کردن شانه تا گرههای زلف را آسانتر بگشاید. نگشاید (گشودن) با شانه تناسب دارد. آب به دست کسی ریختن، کنایه از خدمتگاری کردن نیز هست.
- ۱۴۰ تأثیر ناله سحرخیزان بیشتر است و به اجابت نزدیکتر. در ترکیب صبح بناگوش، سفیدی و درخشندگی بناگوش معشوق را در نظر دارد. سحر و صبح (تناسب).
- ۱۴۱ شراب کهنه، جوش ندارد.
- ۱۴۲ پیچیده ایهام دارد: مشکل و ناگشوده. چون آب = به آسانی و روانی.
- ۱۴۶ دو عید، ناظر به عید فطر و قربان است.
- ۱۴۷ ← توضیح ۱۳۳
- ۱۵۷ آمال را که جمع امل است، بار دیگر جمع بسته (قدما نیز گاه چنین کرده‌اند).
- ۱۶۴ دانه‌های عرق به ستارگان تشبیه شده‌اند.
- ۱۶۶ گهواره تسلیم و رضا را کشتی خود کن و در میان دریا از آسوده‌خاطری ساحل برخوردار شو. سفینه، بحر، کنار (تناسب) مشابَهت گهواره و کشتی.
- ۱۶۸ گذشتگان می‌پنداشتند که در دهان نگاه داشتن و یا مکیدن عقیق، تشنگی را فرو می‌نشانند. در غزلی دیگر گفته است:
- از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق
تشنه را سیراب، لعل او به دیدن می‌کند
- ۱۷۱ کهکشان به شمشیری در دست فلک تشبیه شده است. مصراع را باید چنین معنی کرد: فلک، کهکشان را که به منزله تیغ اوست، در دست گرفته. در مورد کاربرد این گونه «از» (و مخفف آن «ز») ← توضیح بیت ۲۱۰۶.
- ۱۷۲ از چارطاقی عناصر، شکستگی و ویرانی می‌بارد. چون تعداد عناصر چهار است (آب، باد، خاک، آتش) از آنها به چارطاقی تعبیر کرده. چار مخالف - ضمن اشاره به چهار عنصر - به معنی چهار طبع (صفرا، سودا، بلغم، خون) نیز هست (ایهام).
- ۱۸۰ کودکان از شوق آن که خنابر دست بسته‌اند، شب را بیدار می‌مانند. نگار ایهام دارد: محبوب، و نیز حنایی که بر دست بندند. خود او فرموده است:
- خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست
من مشت خون خویش نمودم حلال تو
- به نوشته بهار عجم، نگار رنگی بوده است که زنان از حنا و نیل می‌ساخته و دست‌ها را بدان نقش می‌کرده‌اند و سپس به معنی مطلق حنا به کار رفته. حنا و نگار (تناسب).

- ۱۸۱ پیش‌مصراع مولوی این است: به جان تو که مرو از میان کار، مخسب. و در مصراع دوم به جای یکشبه، یکشب است (کلیات، چاپ شادروان فروزانفر).
- ۱۸۳ ... به خاطر ندامتی که از عمر به غفلت سپری شده، دارم.
- ۱۸۹ شیر و شکر (تناسب) سنگ و شیشه (تضاد).
- ۱۹۳ اگرچه نقشهایی که در دل آینه‌وار من می‌افتد از آن دیگران است، ولی در این آینه اثر زنگار را دارد (آینه‌ها در قدیم اکثراً از آهن بوده و در نتیجه زنگ می‌زده است).
- ۱۹۵ غباری که من از بابت جسم بر دل دارم، از خاک سنگین بر دل قارون نیست.
- ۱۹۶ ... شکار من، سایه مرغی است که در هوا می‌پرد.
- ۲۰۰ از پا افتادن در راه عشق، همچون رسیدن به منزل است.
- ۲۰۱ سرمه و سیاهی (تناسب) سیاهی = سواد، آبادی.
- ۲۰۵ تلخکامان (نامرادان) از تلخیها و سختیهای عشق باکی ندارند، همچنان که آب دریا با وجود تلخی و شوری، خوشایند ماهیان دریاست. تلخکامان با ماهی (ماهیان) دریا و تلخیهای عشق با آب دریا (معادله).
- ۲۰۶ به مصداق مثل هرچه آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال، چون فردا فرا رسد، امروز را که جزو گذشته شده است، گرچه به خوشی هم سپری نشده باشد، خوب به حساب می‌آوریم.*
- ۲۰۷ آن که چنین می‌پندارد، به تماشای برقی که در خرمن مردم افتاده است، ایستاده و چون خود از آسیب برکنار مانده، از غم صاحبان خرمن بی‌خبر است. چنین شخصی تنها به ظواهر امر می‌نگرد و از باطن کار آگاهی ندارد.
- ۲۰۸ جمعه اطفال با عشرت امروز و فکر شنبه با اندیشه فردا (معادله).
- ۲۱۰ اشاره به آن است که رنگ حنا زود زایل می‌شود.
- ۲۱۹ اندوه مرگ فرهاد به کوه بیستون سرمه خوراند، آن را از صدا انداخت.
- ← توضیح ۵۱.
- ۲۲۹ مومیایی برای التیام دادن شکستگی به کار می‌رود.
- ۲۳۱ زهر هوا شکستن، به کاسته شدن از سردی هوا هم ایهام دارد. برای معالجه بعضی از مسمومیتها، به بیمار شیر می‌خورانده‌اند. در روستاهای خراسان به مسموم شیر یا ماست می‌خوراندند، سپس او را در تاب می‌نشاندند و می‌چرخاندند تا استفراغ کند. رنگ شکوفه و شیر (تناسب).

* شاعر خوب و دوست عزیز همشهری، آقای ذبیح‌الله صاحبکار یادآوری کرد که این مضمون قبلاً در بیتی منسوب به ابوحنیفان توحیدی آمده است:

رَبِّ يَوْمٍ يَكُونُ فِيهِ قُلْمَا
صِرَتْ فِي غَيْرِهِ بَكِيتٌ عَلَيْهِ

بعد در امثال و حکم دیدم که بدون نام قاتل، به جای فیه، منه ضبط است.

- ۲۳۸ - توضیح ۱۶ سودن به لمس کردن نقود هم ایهام دارد. دست بر هم سودن کنایه از افسوس خوردن است.
- ۲۴۳ به جای آن که دست و دلها گشاده باشد، خانه‌ها وسیع شده است.
- ۲۴۴ روی دل کنایه از توجه و التفات است، ولی در اینجا به معنی اصلی خود به کار رفته.
- ۲۴۹ زر قلب و گرگ تلمیحی دارد به داستان یوسف، که چون برادران او را در چاه افکندند، پیراهنش را به خون آلودند و به پدر گفتند که وی را گرگ دریده است. و چون از چاه نجات یافت، او را به زر قلب فروختند (سوره ۱۲/۱۸ و ۲۰، تلمیحات - ۶۲۱ و ۶۲۵) تر و باران (تناسب).
- ۲۵۰ چشم ما از این گونه خوابهای آشفته، بسیار دیده است. دولت بیدار و خواب پریشان (معادله).
- ۲۵۳ حاصلی که از آن خرمن گل بردیم، دامن برچیده و خالی ماست و از سبب ذفن او جز زخم کردن دست خود نصیبی برنگرفتیم. اشاره گونه‌ای دارد به داستان زنان مصر که از دیدن یوسف به جای ترنج، دستهای خود را بریدند (سوره ۱۲/۳۲ - تلمیحات، ۳۱۴).
- سعدی فرموده است:
- گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
- ۲۵۴ بیت، ایهام بسیار زیبایی دارد: آنقدر گشودن بند قبا را به تأخیر می‌افکنی که صبح می‌دمد (و غرض اصلی شاعر نیز همین معنی است) و باز: چون بند قبا گشودی، از سبیدی تن تو می‌بندارم که صبح دمیده است.
- ۲۵۵ آن عاشق دلسوخته‌ای که لب ترا مکیده باشد، گویی آب زندگی خورده است، زیرا هر جا گام بگذارد نقش قدم او مانند جای پای خضر سبز می‌شود. خضر و سبز (تناسب) به نوشته بهار عجم، خضر هرجا که پا گذارد در حال سبز می‌شود و همین یکی از نشانه‌های یافتن خضر است (ذیل خضر بهار در قدم دارد).
- ۲۵۶ با توجه به «از صبح» بیت را دو گونه می‌توان معنی کرد: ما که ایم و به چه حساب می‌آییم در حالی که خورشید از صبحدم برای تماشای تو گردن کشیده است. و نیز: ... خورشید، صبح را که به منزله گردن اوست، برای تماشا تو بلند کرده است.
- توضیح ۲۱۰۶ هم دیده شود.
- ۲۵۸ ناظر است به کار افسونگران که جن و پری را در شیشه می‌کنند. معشوق در دل شاعر جای داشته و حال، هم دل رفته است و هم دلدار. پریزاد او با شیشه از دستش پریده است. دل و دلدار با شیشه و پریزاد (معادله).
- ۲۶۰ اگرچه آهنگها و مقامها مختلف هستند، نغمه و آوازی یکی است. پرده (آهنگ) و مخالف (شعبه مقام عراقی) و نوا (یکی از دستگاههای موسیقی) با یکدیگر تناسب دارند.
- ۲۶۵ مانند قلم، با تیغ هم از خرف خود بر نمی‌گردیم (اشاره به تراشیده شدن قلم و

- حروفی که می‌نویسد) دل دو نیم قلم، ناظر به فاق (شکاف) آن است.
 ۲۷۱ ساده‌لوحی و آینه (تناسب) ردّ و قبول، و نیز زشت و زیبا (تضاد).
 ۲۷۸ هزار، نوعی بلبل نیز هست (ایهام).
 ۲۸۲ از... دستگاه زندگی من، چون شمع خاموش، تهی است.
 ۲۸۴ صفحه‌خاطر من از این خواب از یاد رفته خالی است.
 ۲۸۷ توشه‌ای که بر کمر دارم، تنها دامن است (که برچیده و در کمر بند محکم کرده‌ام)
 بیت، شکل ظاهری سرو را هم تجسم می‌بخشد. در غزلی دیگر فرموده است:
 دل آزاده درین باغ اقامت نکند
 وحشت سرو ز برچیدن دامان پیدا است
 ۲۹۲ ناظر به داستان یوسف است، با تلمیح به عزیز مصر که در دستگاه فرعون از
 نفوذ و اعتبار بسیار برخوردار بود.
 ۳۰۰ بار غم با سنگ و می با سیل (معادله).
 ۳۰۲ کهریا با خون جگر و مشقت لعل آبدار شد (امری غیرممکن تحقق پذیرفت)
 ولی چهره زرد ما از می رنگ نگرفت. تناسب کهریا و لعل و تضاد آنها از نظر
 رنگ، سرخی خون جگر و زردی خزان (تضاد).
 ۳۰۳ بیت در مقام نفرین است: خدا کند که... سنگ و سبو (تضاد).
 ۳۰۶ کمر و کوه (تناسب) ظاهراً استقبالی است از غزل بابا فغانی:
 بهار و لاله ما بی‌گل و پیاله گذشت
 پیاله‌ای نکشیدیم و دور لاله گذشت
 ۳۰۷ بهار عمر مرا = بهار عمر من.
 ۳۰۸ دور نشاط را، مانند ماه نو در شب عید، با يك پیاله گذراندم. عید، ناظر به عید
 فطر است. هلال ماه به پیاله تشبیه شده. حریف، دور، پیاله (تناسب).
 ۳۱۱ گذشت در آخر بیت، از گذشتن به معنی مرور کردن و به اجمال خواندن است.
 گداختن (گداخت) و سوخته و [داغ] لاله و نیز ورق و رساله (تناسب).
 ۳۱۲ مولانا قافیه را شایگان بسته است و آن هم در مطلع.
 ۳۱۳ تناسب سب (سبستان) با خواب و افسانه.
 ۳۱۴ ← توضیح ۱۱۴
 ۳۲۱ داغ با شرار، و خرده با نقد (تناسب).
 ۳۲۲ تا دست بر دست مالیدم، یعنی در زمانی بسیار کوتاه که این کار صورت گرفت
 (در فرصتی آنچنان اندک که تنها توانستم دست بر دست بمالم) نوبهار سپری شد.
 * غزل ۴۸ ظاهراً در استقبال از غزل میر رضی دانش‌مشهدی به مطلع زیر، سروده
 شده است:
 یارب دل آشنا به نگاه کسی مباد
 دنباله گرد چشم سیاه کسی مباد

- رك. ج ۴، دیوان صائب به تصحیح نگارنده (استدراكات).
- ۳۲۹ بیت در مقام دعاست: خدا کند که هیچ چشم از پریدن بی‌موقع و نابجا از پرگاه کسی منت نکشد. برای تسکین چشمی که می‌پریده است، پر کاهی بر پلك می‌گذاشته‌اند.
- ۳۳۵ سینه و سر، و نیز کاسه و می (تناسب).
- ۳۳۸ شیشه، ساغر، مینا، کیفیت (تناسب).
- ۳۴۱ منظور از مولانا، محمد جلال‌الدین بلخی (مولوی) است. مطلع غزل او چنین است:
- امروز جمال تو، سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت، حلوی دگر دارد
* غزل ۵۰ ظاهراً در استقبال از بابا فغانی سروده شده:
دل ز روز بد خویش ماتی دارد
چه ماتم است که اندوه عالمی دارد
- ۳۴۴ کلمات گشایش و دم ایهام دارند: نفس تیغ تو عقده از دلها باز می‌کند - لبه برنده تیغ تو دلها را از هم می‌گشاید.
- ۳۴۷ از اسباب سفر، جز دامنی که بر کمر زده (کنایه از عزم سفر) چیزی ندارد.
- ۳۴۸ ثمر نداشتن چون دست حمایتی است که پیش سنگ گرفته می‌شود. اشاره است به آن که تنها به درخت میوه‌دار سنگ می‌زنند.
- ۳۵۴ تحمل خواری بر عزیزان از مرگ سخت‌تر است، وگرنه شمع که در سحرگاه اعتبار و حرمتی ندارد، از خاموش شدن نمی‌ترسد.
- ۳۵۶ نگرستن به خورشید، اشک به چشم می‌آورد.
- ۳۶۸ صدای یکنواخت جریان آب، خواب‌آور است. شتاب عمر به گذشتن آب تشبیه شده.
- ۳۶۹ آینه و سیماب (تناسب) برای ساختن آینه، پشت شیشه را با جیوه می‌اندایند. گرانی به سبب آن که «جیوه فلزی است به صورت مایعی بسیار سنگین» (م) سنگینی مانع از لغزیدن من می‌شود، سیمابم بر پشت آینه.
- ۳۷۱ چون طفلان در پی دیوانه می‌افتند، غوغا برپا می‌کنند و گاه به او سنگ می‌برانند.
- ۳۷۲ گلگونه اثر، به اعتبار آن که سرخاب اثری از خود بر رخسار می‌گذارد. قطره اشک را به سبب خردی، طفل می‌خوانند (طفل اشک).
- ۳۷۳ جز من که خانه را باغ خود کرده‌ام...
- ۳۷۷ سنگ خارا در معنی سنگ آتش‌زنه به کار رفته است.
- ۳۷۸ تا کی عمرم صرف ورق زدن دفتر شب و روز شود؟
- ۳۸۲ مانند خورشید از شفق، با خون دل گذران می‌کنم.

- ۳۸۳ اشاره است به تعمیر دیواری وسیله خضر (سومین ماجرای که هنگام مصاحبت موسی و خضر پیش آمد) ← توضیح ۸۰۵.
- ۳۸۴ خاک به منزله مادر آدمیزادگان است. این معنی را بعداً نیز خواهیم دید.
- ۳۹۴ خرده بین و نقطه و خال، و نیز کتاب و تفسیر (تناسب).
- ۳۹۸ اشاره به پایان کار فرهاد است. گل زدن به کسی کنایه از معارضه و به جنگ طلبیدن است، ولی در اینجا به معنی حقیقی خود به کار رفته: برتاب کردن گل به سوی کسی، که آسیبی نمی‌رساند. نظیر از گل نازکتر به کسی نگفتن.
- ۳۹۹ ازین شیشه = حصار زندگی. رنگ مظروف از پشت شیشه بی‌رنگ به چشم می‌آید.
- ۴۰۰ قلب = قلب لشکر: قسمت عمده و اساسی لشکر(م).
- ۴۰۱ بدان سبب لبم مانند جام به خنده باز است که توانایی می‌نوشی دارم. گشادگی دهانه جام به خنده‌ای همیشگی مانند شده است. خنده و لب و بوسه و دهن، و نیز جام و شیشه (تناسب).
- ۴۰۲ جگرگاه بیستون به مناسبت آن که بعضی از گلها و بخصوص لاله در کمرکش کوه می‌روید. بیت، ناظر به پایان ماجرای فرهاد است که با تیشه بر فرق خویش کوفت و آن را از خون گلگون کرد. می‌گوید: گلی که من به سر تیشه می‌توانم بزنم، بیستون در خواب هم ندیده است و از کار فرهاد نمایانتر خواهد بود. به اصطلاح گل بر سر کسی زدن هم (که احتمالاً در آن دوره نیز رایج بوده) ناظر است. سرخی جگر و گل (تناسب).
- ۴۰۳ ... وگرنه می‌توانم آهسته‌تر گام بردارم.
- ۴۰۵ ← توضیح ۱۲۹ ضعیفان و کمر بستن بامور (که ضعیف و باریک میان است) تناسب دارند.
- ۴۰۹ ... آزاده را می‌سزد که بر مردم عالم ناز کند.
- ۴۱۱ باختن (از دست دادن) و یافتن (تضاد) نظر باز ایهام دارد: آن که بر زیبارویان نظر می‌دوزد، و کسی که بینایی را از دست داده (در اینجا مراد یعقوب است).
- ۴۱۴ شیشه‌های شکسته را در بوته ذوب می‌کنند و از نو آنچه بخواهند، می‌سازند. به فراهم آمدن اجزای بدن در قیامت هم اشاره دارد.
- ۴۱۸ ... به دست مرگ نخواهد سپرد. این کشتی شکسته پیش از رسیدن طوفان از هم خواهد پاشید.
- ۴۱۹ در مصراع اول، بسیار به خواجه حافظ نزدیک شده است:
- هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
- * غزل ۶۲ ظاهراً استقبال از بابا فغانی است:
- آمد بهار و دل به می و جام تازه شد
مهرم به ساقیان گل اندام تازه شد

- حکیم شفایی نیز چنین غزلی دارد. رک. ص ۳۸۷ دیوان او.
- ۴۳۲ اشاره است به این تعریف که از عنبر شده: ... نوعی از موم است که به مرور ایام روان گردد و به دریا افتد و موج دریا بر کنار اندازد (آ).
- ۴۳۳ از آن قطره که گوهر شده باشد، آب مجو، و نیز ← توضیح ۱۳۳.
- ۴۳۷ اگر صدف به خاطر گوهری که در درون خود دارد، کر شده باشد (اشاره به بسته شدن صدف و شباهت آن به گوش) گوش او را با سرگوشی تیغ، سبک (= شنوا) خواهند کرد. سرگوشی به اعتبار آن که کارد برای گشودن صدف با آن مماس می‌شود. تناسبا: گوهر و صدف و گوش، سرگوشی و کر، کر (گران‌گوش) و سبک.
- ۴۴۱ لب نان = پاره‌ای نان، و به هلال تشبیه شده است.
- ۴۴۶ قطره باران چون تبدیل به گوهر شود، بر یک حال می‌ماند.
- ۴۵۳ نوازش: نوازش کردن و نواختن ساز (ایهام).
- ۴۵۶ دل خرسند (قانع) همچون بهشت است.
- ۴۵۹ از طوق گلوی فمریان به چشمان سرو تعبیر کرده است.
- ۴۶۰ شب‌نشینان و صبح‌خیزان (تضاد) شب‌نشینان و افسانه (تناسب).
- ۴۶۲ ... چون سپید نشسته بر سر آتش بیقرارند و به شوق تو پایکوبی می‌کنند.
- ۴۶۳ صدف و گوهر، گوهر و لعل، دهن و گوش و سخن، حلقه و گوش (تناسب).
- غزل ۶۷ ظاهراً استقبال از بابا فغانی است:
- خوبان خراب نرگس مستانه تواند
خود را زیاد برده در افسانه تواند
- ۴۶۶ تا جایی که چشم می‌تواند ببیند...
- ۴۶۷ شیشه‌های گردنکش و جامهای افتاده، به اعتبار آن که قرابه شراب گردن‌دار و بلند است و جام بی‌پایه و کوتاه.
- ۴۸۶ ... زندگی سپری شد و دراز آرزویی بر جای ماند.
- ۴۸۹ صفت آزادگی برای سرو به اعتبار سرسبزی همیشگی آن و نیز نداشتن میوه است (نقل به معنی از لغت‌نامه به استاد برهان قاطع و آندراج) عقده مشکل، ناظر به مخروطهایی به اندازه فندق است که به منزله میوه سرو می‌باشد.
- ۴۹۱ تعبیر هم‌آواز به اعتبار آن است که کوه آواز را باز می‌گرداند.
- ۴۹۲ ... زحمت دودن به نسیم بهار می‌ماند و بس.
- ۴۹۸ آبله خاریده = آبله‌ای که خار به آن رسیده و ترکیده باشد.
- ۵۰۱ قدما زمین را ساکن می‌شمردند.
- ۵۰۸ موج، کف، دریا (تناسب) کف = دست و کفی که بر روی آب پدید می‌آید (ایهام).
- ۵۱۱ سبکروحانی که مانند نی از برگ گذشته‌اند تا نوا داشته باشند (با داشتن برگ، نمی‌توان از نی آلت موسیقی ساخت) تناسب نی و نفس و نوا، و نیز برگ و نوا (در

معنی اسباب و سامان).

۵۲۰ ... که از هر چه که می‌تواند ما را به یاد آنان بیاورد، فراموش کرده‌اند.

• مطلع غزل ۷۵ نزدیک به این مطلع از سلیم طهرانی است:

مشاطه را جمال تو دیوانه می‌کند

کآیینه را خیالِ پریخانه می‌کند

و غنی کشمیری گفته است:

هر کس که دید روی تو، دیوانه می‌شود

آیینه از رخ تو پریخانه می‌شود

(تذکره سرو آزاد، ص ۶۸)

۵۲۴ اشاره به استخاره کردن با تسبیح است.

۵۲۶ فانوس و پرده (تناسب).

۵۲۸ جوهر، موج آهن و چوب و استخوان و نظایر آنهاست. آینه را در قدیم، بیشتر از آهن می‌ساخته‌اند.

۵۳۰ نوك هر خاری می‌تواند چندین آبله را بگشاید (بترکاند).

۵۳۱ با شکستن ما، دریا می‌تواند نفسی به آسودگی بکشد!

۵۳۳ ... وقت آن موج خوش باد.... خوشا به حال آن موج....

۵۳۸ دريك چشم بر هم زدن با خاك یکسان می‌شود.... نظر باز کردن به ترکیدن حباب (به سبب مشابَهت آن با چشم) هم ایهام دارد.

۵۴۱ ناظر به بلندی مضمون اشعار است.

۵۴۵ ← توضیح ۹.

۵۴۶ تردستی (در معنی بخشندگی) و ابر (تناسب) پریشان شدن ابر، پراکنده شدن آن است.

۵۴۹ اگر مانند ماه نو، پاره‌ای نان به دست بیاورم، انگشت‌نمای مردم می‌شوم. نان پازه به هلال شباهت دارد. انگشتان سیاه مردم را که برای اشاره به سوی او دراز شده، به تیرباران تشبیه کرده است.

۵۵۰ شمع را در زیر دامن می‌گرفته‌اند که خاموش نشود، بخصوص هنگامی که آن را از جایی به جایی می‌برده‌اند.

۵۵۱ اشاره است به تهی ساختن درون کدو تا از آن برای نگهداری شراب استفاده شود (کدوی شراب).

۵۵۳ مراد از ماه عید، ماه نو در شب عید فطر است. قدر در معنی مرتبه ستارگان، با ماه تناسب دارد و بی‌قدر با ماه نو (هلال یکشنبه) که باریک و کم‌نور است.

۵۵۵ سوزن، چاک، رشته، رفو (تناسب).

۵۶۹ خمیازه، گاه با کشیدگی بدن همراه است «و در آن حال، هر دو دست را بالای سر برده و هر دو پنجه را با هم استوار کرده دستها را خم می‌دهند» (آ) بنابراین،

- خمیازه محراب از جهت شباهت محراب با حالت خمیازه است.
 ۵۷۴ از دستی که در حناست، کاری ساخته نیست (تا حنا اثر نکرده و رنگ نینداخته است، نباید دستها را بشویند) لاله‌زار و دستهای حنا بسته (معادله) و تشابه آنها از نظر رنگ.
- ۵۷۸ خوش آن که = خوشا کسی که، خوش به حال کسی که.
 ۵۷۹ صائب! دل مغرور من چون غنچه‌ای است که...
 ۵۸۰ ... هنگامی که آفتاب عمرم روی در زوال داشت (به سمت مغرب می‌کوچید) دولت بر سرم سایه انداخت. زمان پیری و زوال آفتاب (معادله) هما و سایه دولت (تناسب).
- ۵۸۵ مجنون هنوز به عالم هستی قدم نگذاشته بود...
 ۵۸۸ عالم آب به معنی حقیقی خود و نیز کنایه از بزم شراب (ایهام) نسیم و نفس (تناسب).
- ۵۹۰ برگ و بار به کار رفته در دو مصراع (جناس).
 ۵۹۲ ... به جای آن که برای تماشا گردن بکشی، باید پیمانه بکشی (می بنوشی).
 ۵۹۵ تناسب کمر و باریک‌میانی مور.
 ۶۰۰ گفتگوی توبه، شراب مرا از مزه می‌اندازد. پنبه سر مینا را در گوشم بگذار تا چیزی از این بحث نشنوم. تناسب نمک و پنبه (از نظر رنگ).
 ۶۰۱ برای آن که سیک شوم، سیوی باده...
 ۶۰۲ قالب تهی کردن کنایه از مردن است، ولی شاعر به ظاهر اصطلاح توجه دارد، یعنی بغل گشودن و به شکل محراب در آمدن. برای روشنایی، در محراب شمع می‌افروخته‌اند.
- ۶۰۳ در هنگام مستی، يك بار سر خود را...
 ۶۰۴ از صبح بناگوش خود پنبه بر لبم بگذار و خاموشم کن. بر آمدن صبح، پایان بخش شب است. تناسب سفیدی پنبه و صبح.
 ۶۰۵ ... به سخن در آمدن من سودی ندارد، بگذار خاموش بمانم.
 ۶۰۷ چون شاخه تارك را قطع کنند، از محل بریدگی آب (شیره) بیرون می‌تراود. تعبیر اشك و یا گریه تارك از اینجاست.
- ۶۱۰ لاله هرچه عرق شبنم داشت، به باد داد...
 ۶۱۴ از نقش دیبا، معنایی را که در خود نهفته دارد می‌پرس.
 ۶۱۷ سرگذشت ایهام دارد: ماجرا و گذشتن سنگ از سر (خوردن آن بر سر) شیشه و سنگ (تضاد).
- ۶۲۰ مصراع دوم با يك کلمه اختلاف، در مطلع غزلی از کلیم آمده است:
 دیده را کردی سفید، از انتظار ما می‌پرس
 صبح ما را دیدی، از شبهای تار ما می‌پرس

- * غزل ۸۹ ظاهراً در استقبال از بابا فغانی سروده شده:
 زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس
 سرها در آب رفت* و حبابی ندید کس
 حکیم شفایی نیز چنین غزلی دارد. رك. ص ۵۵۸ دیوان او.
 ۶۲۸ به اندازه دانشی که می‌دهد، از روزی کم می‌کند.
 * غزل ۹۰ استقبالی است از خواجه حافظ:
 اگر رفیق شفیقی، درست‌بیمان باش
 رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش
 ۶۳۲ مستان زود راز دل می‌گشایند و هرچه در نهفت دارند بر زبان می‌آورند.
 ۶۳۴ بهترین لباس، پرده‌پوشی مردم است (پرده بر عیب آنان پوشاندن) چشم را از عیب آنان پوشان و خود عریان باش (اگر از عیب آنان در گذشتی، از عریان تنی باك مدار) از فعل پوشیدن به دو معنی جامه در بر کردن و اغماض (چشم‌پوشی) ایهام ساخته است.
 ۶۳۷ بهار به معنی گل نیز هست.
 ۶۳۸ ← توضیح ۶۰۷ شیشه شکسته = شیشه پُری که بشکند و مایع درون آن بیرون بریزد، و با توجه به تارك، شیشه می‌مراد است.
 ۶۳۹ گل رعنا گلی است که اندرونش سرخ و بیرون زرد باشد (ب) خزان و بهار، ناظر به زردی و سرخی آن گل است که با هم جمع شده‌اند. فصیحی هروی می‌گوید:
 ما توأمیم* با گل رعنا درین چمن
 از خون پریم و رنگ به بیرون نمی‌دهیم
 ۶۴۰ دل داغدار به آسمان پرستاره مانند شده است.
 ۶۴۱ آخر کار خودش را کرد، امرزه نیز مصطلح است. تمام و ناقص (تضاد).
 ۶۴۲ هر کس دست راست را از چپ شناخت (تمیز و شعور داشت).
 ۶۴۴ ← توضیح ۴۹۱.
 ۶۴۶ از آبداری گوهر خود، همواره در دریا هستم.
 ۶۴۷ تصویر مرغ، صعود بوی گل را درك کرد، به بوی گل که پرواز گرفته و بالا رفته بود، رسید.
 ۶۵۱ مانند تیغ، شایستگی خود را در هنگام زخم زدن نشان می‌دهم.
 ۶۵۳ آب رفته به جوی نباید (ارسال‌المثل).
 ۶۵۹ آنچه که می‌دیدم مکروه بود و امتداد نگاهم به آه می‌پیوست (اشاره به دودی که
-
- * در متن دیوان: سرها فرود رفت، ضبط حاشیه اختیار شد.
 * به نقل از تذکره نصرآبادی، و در اصل: ما و توایم، بی‌شك غلط چاپی بوده.

از خاموش کردن شمع برمی‌خیزد).

۶۶۳ بر آب و آتش زدن = سعی بی‌فایده کردن (ب) ولی بهتر است آن را به معنی خطر کردن و به اصطلاح امروز «به هر در زدن» بگیریم. تعبیر بر آب و آتش زدن در مورد شمع که می‌سوزد و آب می‌شود، بسیار بجا افتاده است.

۶۷۱ کاسه سر فیل مست، میخانه اوست. یعنی عامل مستی را همراه خود دارد. میخانه، کاسه، مست، شراب، سبو (تناسب).

۶۸۳ مانند آینه در زنگبار، لحظه‌ای از آسیب شکستن در امان نیستم. زنگیان را به سبب زشت‌رویی، دشمن آینه می‌پندارد. این مضمون را باز هم خواهیم دید.

۶۸۴ ← توضیح ۱۳۳ از سخت شدن مروارید، به سنگ شدن دل آن تعبیر کرده است.

۶۸۶ در نشان دادن نقشها، اختیاری از خود ندارم. پاره‌ای مومم در دست روزگار که نقشهای گوناگون از من برمی‌آورد.

۶۹۱ توانایی برگرداندن عمر را ندارم. به سایه سروی می‌مانم که بر روی جویبار افتاده است و نمی‌تواند جلوگیری از آب شود. عمر جویبار (معادله) و نیز با توجه به در گذار بودن هر دو (تناسب).

۶۹۵ تلمیح به ماجرای سلیمان و از دست دادن انگشتی و به تبع آن، سلطنت را (دیوی که انگشتی را در اختیار گرفته بود، چهل روز به جای سلیمان حکومت کرد) رك. فرهنگ تلمیحات، ص ۳۳۴ و بعد. تاج و نگین با شیشه و پیمانه (معادله) مستی و شیشه و پیمانه (تناسب).

۶۹۶ آغاز هستی و سر افسانه (معادله)

۶۹۹ برای مصراع دوم ← توضیح ۵۵۰.

۷۰۰ از عزیزان کسی به فکر من نیفتاد (با ابهام به عزیز مصر) بیت تلمیح دارد به افتادن یوسف در زندان عزیز مصر بر اثر تهمت زلیخا. خوابی که دو زندانی دیدند و یوسف يك تن از آنان را به رهایی بشارت داد. یوسف هفت سال در زندان ماند و چون خواب فرعون را به درستی تعبیر کرد، نجات یافت و عزیز مصر شد (تلمیحات، ص ۶۲۷).

۷۰۱ نامه مانده در رخنه دیوار نسیانم.

۷۰۲ نخل خزان = درخت در فصل پاییز.

۷۰۵ قاف تا قاف جهان = سر تا سر عالم، و ابهامی دارد به کوه افسانه‌ای قاف که آشیانه عنقا را در آنجا می‌پنداشتند.

۷۰۶ اشاره دارد به رفتن اسکندر در جستجوی آب حیات به ظلمات. ظلمت و آب حیوان تناسب دارند، چون چشمه آب زندگی در سیاهی پنهان است.

۷۰۹ دانهام از خوشه صاحب بال و پر خواهد شد، بال و پر به هم خواهد رساند.

۷۱۰ ... برای فروزان شدن، نیازی به باد دامن ندارم.

- ۷۱۲ ← توضیح ۷۰۶.
- ۷۱۳ چشم چون دستار = چشمی به سفیدی دستار. چشم سفید، کنایه از چشم ناپیوست.
- ۷۱۴ هر لحظه دامنگیر مردمان نمی‌شوم (دامنها بلند و فروافتاده بوده است و در دسترس خار).
- ۷۱۶ چون بوی گل، جای کسی را تنگ نمی‌کنم. با آن که در گلستانم، گویی در آنجا نیستم.
- ۷۱۷ نان، پخته، تنور، آتشین (تناسب).
- ۷۱۹ برای رفتن از کوی تو، پایی که برمی‌داشتم، بر بخت خود می‌زدم. اصطلاح لگد به بخت خود زدن، امروز نیز رایج است.
- ۷۲۰ در خردسالی از دیوانگان حمایت می‌کردم و اگر سنگی برای زدن به آنان برمی‌داشتم، بر سینه خود می‌کوفتم. ایهامی نیز دارد به سنگ بر سینه زدن که به معنی جانبداری کردن است.
- ۷۲۳ ... اگر دست حاجتم پیش کسی دراز نمی‌شد.
- ۷۲۸ ناظر به کوتاهی عمر حباب است. حباب تا چشم خود را حرکت بدهد، از میان می‌رود. شباهت حباب با چشم.
- ۷۳۱ مانند گل، زر از گریبانم نمی‌روید (بدون تلاش ثروت فراوان نصیب نمی‌شود) تا بی‌نگرانی به استراحت پردازم (به اصطلاح: لم بدهم) مراد از زر و یا خرده، زردیی است که در میان گل سوری (= گل سرخ، و به نوشته برخی از فرهنگها گل محمدی) وجود دارد، گرده زرد گل.
- ۷۳۳ بس که دفتر وجود خود را در جستجوی او بر هم زده‌ام، صبح محشر هم نمی‌تواند این اوراق را مرتب کند (اجزای مرا گرد آورد).
- ۷۳۶ کف (دست) و کف (جناس).
- ۷۴۰ مطلع غزل نظیری نیشابوری و بیتی که صائب به آن اشاره کرده، این است:
شب در بتخانه‌ای را با دو چشم تر زدم
کعبه در لبیک آمد، حلقه تا بر در زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبال هم
تا کواکب.....
- ۷۴۱ ناخن بر دل زدن، کنایه است از تصرف کردن در مزاج، ولی در اینجا معنای اصلی موردنظر بوده است، نه کنایی.
- ۷۴۳ گرداب، موج، کنار، و نیز سر و دست (تناسب).
- ۷۴۵ حنا و نگار (تناسب) نگار (ایهام) ← توضیح ۱۸۰.
- ۷۴۶ زر، ناظر به زرگل است ← توضیح ۷۳۱ بیت اشاره دارد به افکندن گل در کوره کلابگیری.

- ۷۴۷ چوب باید ضربه و تراش بخورد و شکافها در آن بیفتند، تا دندانها دار شود و به صورت شانه در آید.
- ۷۴۸ تیغ خودم = تیغ خود، مرا. بیت به آبداری و برندگی تیغ اشاره دارد.
- ۷۵۲ خواب در صبح بهار سنگین تر می شود.
- ۷۵۴ - توضیح ۷۰.
- ۷۵۸ به لرزان بودن سیماب ناظر است.
- ۷۶۱ به هر طرف که جسم خاکی کج شود - چه به سوی آخرت باشد و چه دنیا - از بیم افتادن می لرزم.
- ۷۶۳ از خال سیاه بیشتر می ترسم تا از زلف یار. در قدیم معتقد بوده اند که به همراه داشتن مهره مار سبب جلب محبت اطرافیان می شود. خال با مهره مار و زلف با مار (معادله).
- ۷۶۴ خاک را به تناسب با دانه های گلی سیحه آورده: دام در زیر خاک پنهان است، همچنان که دانه ها رشته را از نظر پوشانده اند. دام و تار سیحه (معادله).
- ۷۶۶ آب زیرگاه = آبی که در زیر توده کاه پنهان باشد و سبب لغزش پای عابر شود. کنایه از شخص مکار نیز هست، ولی در بیت معنی حقیقی آن مورد نظر است.
- ۷۶۷ راست رو و کج رفتار (تضاد).
- در غزل ۱۰۹، ابیات سوم و ششم به دو بیت زیر از کلیم همدانی نزدیک است:
- یک رهبرم درین ره تاریک برنخورد
چون آفتاب، دست به دیوار می کشم
چون گل به سر زنم، ز بس از خون گرفته رنگ
از دیده در ره تو اگر خار می کشم
- ۷۶۹ روی نرم و گل (تناسب) گل و خار (تضاد).
- ۷۷۲ زنگار به سیزی پر و بال طوطی ناظر است. آینه، طوطی - زنگ، زنگار - طوطی، قیل و قال (تناسب) آینه و زنگ (تضاد).
- ۷۷۳ تلمیح دارد به داستان یوسف که رئیس کاروان او را به عنوان بنده گریخته از برادرانش خرید و در مصر به عزیز (وزیر فرعون) فروخت. رک. تلمیحات، ص ۶۲۵ و بعد.
- ۷۷۵ پای من بر سر خار، دست نوازش است.
- ۷۷۷ سوزن و مسیح (تلمیح) عیسی در عروج به عرش از آسمان چهارم فراتر نرفت، چون از مال دنیا سوزنی در گریبان خود داشت. رک. تلمیحات، ص ۴۲۳.
- ۷۸۲ جذبه دیوانه ای ... = جذبه ای دیوانه وار.
- ۷۸۴ از لطف ساقیان، سجاده تزویری که بر دوش داشتم، در اندک زمانی به صورت بادبان کشتی می در آمد، از سجاده کشی به میخوارگی افتادم.
- ۷۸۵ قبله در معنی محراب به کار رفته و گشادگی آغوش به خمیازه محراب تشبیه

شده است.

۷۸۸ برادران بر بناگوش من - که نشانه سیاهی از سپند سوخته برای دفع چشم‌زخم بر آن گذاشته شده است - سیلی می‌نوازند. بیت ناظر به ماجرای یوسف و رفتار برادران با اوست. حسن، غریب، کاروان، اخوان، نیل (در معنی رود نیل) با یکدیگر تناسب دارند.

۷۹۰ تناسبات: خواری، یتیم - دامن، صحرا - دامن، دوش - خاک، سبو - سبو، دوش.

۷۹۳ مصرع بلند = مصراع برجسته، و تناسب آن با قامت رعنا.

۷۹۷ سنگ = سنگ آتش‌زنه، و شرر = جرقه‌ای که از زدن آهن بر آن سنگ بیرون می‌جهد.

۸۰۳ داغ، ناظر به نقش و نگارهای پر طاوس است.

۸۰۵ اشاره است به سومین عمل خضر (تعمیر دیوار متعلق به دو یتیم) هنگامی که موسی با او همراه بود و حکمت کارهایش را نمی‌دانست. در زیر آن دیوار گنجی پنهان بود. رك. تلمیحات، ص ۲۵۵.

۸۰۶ در بهار که گیاهان سر از خاک برمی‌آورند، من از سبحة صد دانه خود در زیر گِلَمِ دانه‌های تسبیح را اکثراً از گل (= تربت) می‌ساخته‌اند.

۸۰۸ ... کنار دشت را از دامن محمل باز نمی‌شناسم. وادی و منزل - کنار و دامن - دشت و دامن (تناسب).

۸۰۹ چون از کشتن صید لاغر در می‌گذرند، نمی‌تواند با خون خود سرینجه قاتل را رنگین کند (در نگار بگیرد).

۸۱۰ اشاره است به نشستن سپند بر آتش و برجستن از سر آن.

۸۱۳ تکلف بر طرف = تکلف به کنار، بی‌مداهنه.

۸۱۴ عمر خود را کم دوام‌تر از شرر می‌خواهد.

۸۱۶ حباب، خانه خراب، هوا (تناسب) هوا ایهام دارد: هوس، هوای نفس و نیز هوایی که در درون حباب است.

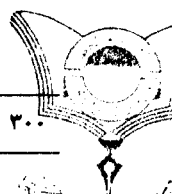
۸۲۰ ... در عالم هستی، به سبب جمعیت و سامان خود معززم.

۸۲۲ ناظر است به ماجرای شیخ صنعان و عاشق شدن او بر دختری ترسا در روم، کافر شدن و سپس بازگشتش به اسلام. این داستان را عطار نیشابوری در کتاب منطق‌الطیر خود گنجانده است.

۸۲۳ اشاره به برداشتن گل شمع است، یعنی برگرفتن قسمت سوخته فتیله.

۸۲۷ اگر در غنچگی بر خود سخت می‌گرفتم (بستگی غنچه) هنگامی که گل می‌شدم، صاحب يك مشت زر می‌بودم: به تعبیری دیگر: اگر از همان آغاز در خرج امساك می‌کردم، در آخر اندوخته‌ای می‌داشتم. زر گل ← توضیح ۷۳۱.

۸۳۰ گرد دلم می‌گردد = این اندیشه دلم را تسخیر می‌کند، مدام از خاطرم می‌گذرد. هاله، گرد، گردیدن، ماه، و نیز هاله، آغوش، حصار (تناسب).



- حرف حق و منصور و دار، و نیز راست و دار (تناسب)، حرف حق ناظر به
اناالحق گفتن حلاج است که به خاطر آن بر دار رفت.
- ۸۳۹ اگر بوی گل، ناخوانده و بدون دعوت به خلوت من در آید.
- ۸۴۰ به دست و دل = با داشتن دست و دل، با قوت و همت.
- ۸۴۵ تناسب بین میانه روی (دوری از افراط و تفریط) و پل صراط (پلی میان بهشت و دوزخ که گذار همه در قیامت بر آن خواهد افتاد).
- ۸۵۳ يك دو نفس ناظر به صبح کاذب و صبح صادق است، با توجه به سفیدی صبح و موی پیر.
- ۸۵۴ اگر افتادگی این است که ما داریم، خاک افتاده به شمار نمی آید (ما از خاک افتاده تریم).
- ۸۵۵ خود را صاحب اختیار می پنداریم، ولی اختیاری نداریم.
- ۸۶۱ دو بار، اشاره به دو صبح کاذب و صادق است. درین نشاء = در این جهان.
- ۸۶۲ غنچه، ریاض، برگ، اوراق (تناسب).
- ۸۶۹ بر نمی دارد عمارت = آبادی پذیر نیست.
- ۸۷۲ کجروی، کیش (در معنی ترکش) تیر، کمان، کشاکش (تناسب).
- ۸۷۵ ناظر به کدر شدن آینه از نفس است.
- ۸۷۶ ناظر است به تراشیدن و هموار ساختن عقیق تا بر آن نام حک کنند (مهر)، سیاه رویی ما به سبب آن است که در پی تحصیل نام، هر ناملایمی را تحمل کرده و تن به هموار شدن داده ایم. برای استفاده از مهر، اکثراً آن را با سیاهی (= مرکب) می آلوده اند. خود فرموده:
- از عشق اگر لاف زنی، دشمن کین باش
با بخت سیه، همچو سیاهی و نگین باش
- ۸۷۸ چشم و تشابه آن با حلقه. دام و صید (تناسب).
- ۸۸۲ در مصیبت از تازه به دوران رسیدگان نیستیم. پیش از این مصیبتها دیده ایم.
- ۸۸۳ ما ناف دل... = غم و ماتم جزو سرشت ما شده است. و نیز ← ناف به چیزی بریدن در فرهنگ لغات.
- ۸۸۵ داغ دیدگی لاله اشاره دارد به داغ و سیاهی که در درون آن است.
- ۸۹۱ صبح و تناسب آن در سفیدی با شیر، و نیز ← توضیح ۲۳۱.
- ۸۹۳ با هنگ شدن ساز = كوك شدن آن. گوشمال ایهام دارد: گوشمالی و كوك کردن ساز.
- ۸۹۸ ... در زندگی به خواب بودیم و چون مُردیم قصه ای بی واقعیت شدیم.
- ۹۰۰ دست خشك، جز به معنی حقیقی آن، کنایه از دست از کار مانده نیز هست (ایهام).
- ۹۰۳ بلبل همیشه بهار را به قرینه گل همیشه بهار ساخته است: بلبلی که همه فصول

- برای او بهار است و از نغمه‌سرایی باز نمی‌ایستد.
- ۹۰۵ در افلاس و تهیدستی، رقیب حبایم. حباب، همانند کاسه سرنگون است. شاعر به کاسه چشم هم توجه دارد. همچنین حباب و چشم شبیه یکدیگرند.
- ۹۰۷ ابر و تر، و نیز خشک و سراب (تناسب).
- ۹۱۰ بر گل شکفته، از اشک شبنم طرازی می‌کنیم، زیور می‌بندیم.
- ۹۱۵ تا اوضاع دیگرگون شد، برای قتل ما گواهی نوشت. ورق، محضر، قلم، نوشتن (تناسب).
- ۹۱۶ دار و دار (جناس).
- ۹۲۰ سر بر خط پیاله گذاشتن، به خطوط هفتگانه جام نیز ایهام دارد. صها، پیاله، خط، مینا (تناسب).
- ۹۲۲ جبهه گشاده و دامن صحرا (معادله) گرانی و کوه - سر و دامن - کوه و صحرا - کوه و دامن (تناسب).
- ۹۲۴ به نظر بازکردنی = با يك بار چشم گشودن، و کنایه از زمانی بسیار کوتاه.
- ۹۲۵ درین نشاء = در همین عالم.
- غزل ۱۳۰ ظاهراً استقبالی است از بابا فغانی:
رفتیم و هرچه بود به عالم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم
- ۹۲۷ به تلخی و شوری آب زمزم نیز اشاره دارد.
- ۹۲۹ جز دست اختیار که بر روی هم گذاشتیم (چشم پوشیدن از اختیار) چیز دیگری در دنیا بر روی هم ننهادیم (ایهام: مال و منالی نیندوختیم).
- ۹۳۱ ناظر است به گناه حضرت آدم: خوردن گندم و رانده شدن از بهشت به مجازات آن (سوره ۲/۳۳ و ۳۶ - تلمیحات، ص ۶۷).
- ۹۳۳ یار با گل بی‌خار و نیز اغیار با خار (معادله).
- ۹۳۵ سخن، سبز، طوطی، آینه (تناسب).
- ۹۴۱ ... همه را در گریبان صدف ریختیم و...
- ۹۵۲ برادران یوسف او را به هفده یا هجده در هم قلب فروختند، و به قولی درمها به شمار بیست بود اما به وزن هفده (سوره ۱۲/۲۰ - تلمیحات، ص ۶۲۵).
- ۹۵۳ عزیز و خوار (تضاد) با تلمیح به عزیز مصر (شوی زلیخا).
- ۹۵۵ ... تکانی به خود ندادیم تا برگهایمان فرو ریزد و سبک شویم.
- ۹۵۷ مالک دینار (ایهام) صاحب دینار، ثروتمند و نیز زاهد بسیار معروف بصره که در زهد و اعراض از دنیا همواره یدو مثل زتند. وفات او را مورّخین به اختلاف در سال ۱۲۶... یا ۱۳۱ نگاشته‌اند (ل) و برای وجه تسمیه وی به دینار، داستان مندرج در تذکرة الاولیاء عطار را نقل کرده است.
- ۹۶۲ چون غم و شادی دنیا را با هم سنجیدیم، کفّه شادی از سبکی به آسمان رفت و

- کفه غم از سنگینی بر زمین ماند.
- ۹۷۱ در استقبال از غزل شاه قاسم انوار (شاعر قرن نهم) است، با این مطلع:
مست بودیم، به گلبانگ تو هشیار شدیم
خفته بودیم، به آواز تو بیدار شدیم
• غزل ۱۳۶ ظاهراً به استقبال بابا فغانی سروده شده است:
چند باشیم درین دیر کهن، پیر شدیم
آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
- ۹۷۶ از سلسله زلف گذشتیم و به زنجیر ساختیم. تن و آغوش، و نیز سلسله و زنجیر و زلف (تناسب).
- ۹۸۱ خواب در فصل بهار، شیرین و سنگین است. از هوش رفتن و در خواب نوبهار بودن و نیز گلبانگ و افسانه (معادله).
- ۹۸۳ جغد و هما (تضاد) بوم (در معنی جغد)، جغد، ویرانه (تناسب).
- ۹۸۷ ما در کار شکستن گوهر بی نظیر خویشیم.
- ۹۸۹ دلسپاهی لاله، ناظر به داغ درون آن است.
- ۹۹۱ بس که فلک مارا گوشمالی داد، دستش کبود شد.
- ۹۹۲ مصراع دوم ناظر به خانه کمان است: قسمتهای منحنی آن، مابین محل دست و دو سر کمان. هر کمان دو خانه دارد. کمان، گوشه، خانه (تناسب).
- ۹۹۴ پیری به روشندلی صبح ندیدیم (با توجه به سفیدی صبح و موی پیران) خورشید، صبح، روشندلی (تناسب).
- ۹۹۸ آب روان و عمر سکبیر (معادله)
- ۹۹۹ دایره و چشم (تناسب) شاعری دیگر در همین معنی گفته است:
نشسته در طلب دلربای خویشتم
چو چشم می‌برم اما به جای خویشتم
- ۱۰۰۱ کمر بسته ناظر به بندهای نی است. مقام (آهنگ) و نی (تناسب) مقام (ایهام).
- ۱۰۰۲ آب گهر = آبداری گوهر، و ناظر به اشک است.
- ۱۰۰۴ غرور نظر ما فراتر از اینهاست!
- ۱۰۰۵ چشمش مرساد در مقام دعاست: خدا کند چشم زخمی به آن نرسد!
- ۱۰۱۴ منزل و فنا و نیز راه ناهموار و زندگی (معادله).
- ۱۰۱۷ پله، میزان، سنگ، کشیدن (تناسب).
- ۱۰۱۹ ← توضیح ۸۶.
- ۱۰۲۲ راست‌گفتاری به صبح صادق ناظر است. علم و عالم (جناس ناقص) از پاسداری دم (نگاهداری نفس) محرم آیین خورشیدیم. آینه از نفس تیره می‌شود.
- ۱۰۲۴ آدم (ابوالبشر)، فرودس، و نیز بهشت، آدم (تناسب) آدم و آدم (جناس).
- ۱۰۲۷ از شرم گناهی که از حضرت آدم سر زد (خوردن گندم که از آن نهی شده بود)

- چون گندم سینه‌چاکیم. چاک سینه گندم = شکافی که در میان آن است. فرزند و پدر، کاشتن و گندم، گندم و آدم (تناسب).
- ۱۰۳۰ مانند فلاخن هرگاه سنگ مرا سنگین کند، سبکرو می‌شوم. فلاخن و سنگ، سنگ و گرانی (تناسب) گرانی (گران) و سبک (تضاد). فلاخن ← فرهنگ لغات.
- ۱۰۳۲ اگر در پیراهن یوسف هم باشم، محبوسم. به زندانی بودن یوسف نیز نظر دارد. پیراهن، یوسف، زندان (تناسب).
- ۱۰۳۳ مانند سبب اصفهانی، بوی خوش من برای اهل شهر عادی است و غرابی ندارد.
- ۱۰۳۶ عریانی من، کار شمشیر بر آمده از نیام را می‌کند. راهزن را با فقیر کاری نیست. سپر و شمشیر (تناسب).
- ۱۰۳۷ ناظر است به ماجرای خضر و تعمیر دیوار یتیم ← توضیح ۸۰۵.
- ۱۰۳۹ برگهای بید شبیه به زبان است.
- ۱۰۴۰ ... هرچند که مانند خواب، به چشم دوستان، سنگین می‌آییم. گران مجازاً به معنی ناگوار و ناخوشایند است. بیداری و خواب، و نیز سبک و گران (تضاد).
- ۱۰۴۱ چون تیر در آغوش قد کمانی خود هستیم و آماده جستن. تیر و کمان، و نیز قامت خم و کمان (تناسب).
- ۱۰۴۳ اوراق خزان = برگهای خزان‌دیده.
- غزل ۱۴۶ در حقیقت نوعی ساقی‌نامه است و در همان وزن نیز سروده شده.
- ۱۰۴۶ رنگ مظروف از پشت شیشه بی‌رنگ، دیده می‌شود. ازین شیشه، ناظر به حصار آسمان است.
- ۱۰۴۷ در ادبیات فارسی، خُم‌نشینی دیو جانس را به افلاطون نسبت داده‌اند (تلیمحات، ص ۱۳۱).
- ۱۰۴۹ حباب به خیمه تشبیه شده است.
- ۱۰۵۱ از شراب خود را سرخ رو کنیم. از عرق، می‌دو آتش مراد است و به خوی که از مسامات بیرون می‌تراود نیز ایهام دارد. در غزلی دیگر فرموده است:
- عرق به پاکی گوهر کجا چو باده بود؟
حرامزاده کجا چون حلالزاده بود؟
- ۱۰۵۳ به جای آن که در پی خضر به طلب آب حیات برویم...
- در غزل ۱۴۷ قوافی بزرگان، یاران، طیبیان، هرزه‌درایان و باده‌پرستان، شایگان است. مولانا چون بیشتر به مضمون می‌اندیشد، به این عیب توجهی ندارد، حتی در مطلع غزل. دو بیت زیر از جلد ششم دیوان (بخش مطالع) است:
- نلرزد چون دل از دهشت چو برگ بید، پیران را؟
که عینک هست میزان قیامت دوربینان را

- به آسانی شود دلها مسخر گوشه‌گیران را
 یز طولاست در صید مگسها عندلیبان را
- ۱۰۵۸ سود ما از بی‌چیزی، مانند ده خراب، همین بس که...، کفایت در معنی نوعی مالیات، با باج و خرج (خراج) تناسب دارد.
- ۱۰۵۹ یوسف و سیم قلب ← توضیح ۹۵۲ یوسف به سیم قلبی‌فروشی و نقد وقت از دست دادن (معادله).
- ۱۰۶۲ جرس قال و قیل با سخن هرزه‌درایان (معادله) کاروان، جرس - جرس، هرزه‌درا - قال و قیل، سخن - کاروان، راه (تناسب).
- ۱۰۶۵ اشاره است به بریده شدن نی از نیستان تا بعد به صورت آلت موسیقی در آید. مقام: منزلت و مرتبت، پرده در موسیقی (ایهام).
- ۱۰۶۶ با توجه به صفت پرشور، سیل از عمر مناسبتر می‌نماید. ولی در دو نسخه معتبری که این غزل را دارند، عمر است. شاید هم سهو کاتبان بوده.
- ۱۰۶۷ یوسف و زر قلب ← توضیح ۹۵۲.
- ۱۰۶۹ گل چیدن در معنی حقیقی، و نیز از کسی یا چیزی فیض برداشتن (ایهام) خار و گل (تضاد)، گلزار، خار، گل، چیدن (تناسب).
- ۱۰۷۰ ناظر است به داستان ابراهیم بن ادهم. از اکابر زهاد نیمه اول قرن دوم هجری... و گویند شاهزاده بلخ بود... به سبب شوری که در درون او افتاد... روی به صحرا نهاد... سپس به مکه شد... نام او چون مثل اعلای ترك و تجرید، زبانزد اهل طریقت و شعرای صوفی مشرب است (ل).
- ۱۰۷۴ زهد خشك و مرکب نی (معادله).
- ۱۰۸۲ از عهده توصیف حسن لطیف تو که به چشم سر درك نمی‌شود، بر نمی‌آیم. زیرا مانند خوابی است که ندیده‌ام و نمی‌تواند تعبیری داشته باشد.
- ۱۰۸۶ توانایی آن را ندارم که از تماشای روی زیبا چشم ببوشم.
- ۱۰۹۴ نظیر این مثل است: دستی که را نمی‌توان برید، باید بوسید (ام).
- ۱۰۹۵ چشم پریدن و پر کاه ← توضیح ۳۲۹ خرمن و کاه، و نیز چشم پریدن و پر کاه (تناسب).
- ۱۰۹۷ جواب تلخ از بزرگان شنیدن بهتر است تا لاف و گزافو بخشندگی از خردان. نظیر مثل اگر خاک هم به سر می‌کنی، پای تل بلند (ام) بیت به تلخی آب دریا نیز اشاره دارد.
- ۱۱۰۲ ... مشت خاک وجود مرا وسعت و طالع صحرا بده، تا بتوانم سیل ملامت را با پیشانی گشاده تحمل کنم.
- ۱۱۰۳ مینای می با دل پر خون و جام نگون با چشم خونیا لا (معادله).
- ۱۱۰۵ لب دریا در معنی ظاهری خود و نیز به معنی ساحل (ایهام) تناسبات: گرداب، کشتی، دریا، خشك (خشکی)، لب دریا (ساحل).

- ۱۱۱۰ فیض صبح و سیل (معادله) یا به رکاب و پایدار (تضاد).
- ۱۱۲۰ مرگ و زهر (معادله).
- ۱۱۲۶ ذوالفقار، نام شمشیری که حضرت محمد(ص) در غزوه بدر به غنیمت گرفت و در جنگ احد به حضرت علی(ع) بخشید «و اینکه گمان برند که ذوالفقار دارای دو تیغه یا دو زبان بوده است، بر اصلی نیست» (ل) صائب بر این اعتقاد بوده و صفت دو نیم را برای دلها به همان سبب آورده است.
- ۱۱۲۸ بشه و زاهد (معادله).
- بابا فغانی غزلی همانند غزل ۱۵۷ دارد (ص ۳۵۳ دیوان او) شاید صائب از وی استقبال کرده باشد.
- ۱۱۲۹ نخل طور = درخت طور، درخت افروخته‌ای که موسی - در شبی که به طلب آتش در صحرای سینا می‌رفت - به آن برخورد. موسی در همان شب به پیامبری برگزیده شد (سوره ۲۸/۲۹ و ۳۰ - تلمیحات، ص ۵۵۷).
- ۱۱۳۰ دلم جزو تن شد و چون اجزای دیگر از تپش باز ایستاد.
- ۱۱۳۳ یوسف و سیم قلب ← توضیح ۹۵۲.
- ۱۱۳۴ مصراع دوم در مقام نفرین است.
- ۱۱۳۶ ... از غواصی دلسرد شدم.
- ۱۱۳۷ ... دیوانه بسته به زنجیرم (دیوانه زنجیری).
- ۱۱۴۰ چشم مرا - برخلاف بادام - حتی به ضرب سنگ هم نمی‌توان باز کرد. چشم و بادام (تناسب).
- ۱۱۴۶ رسیدن و کامل شدن آبله، فایده‌ای به دیگران نمی‌رساند.
- ۱۱۴۹ چشم و برگ کاه ← توضیح ۳۲۹.
- ۱۱۵۱ خورد و خوراک من مانند شبم از راه چشم است - چشم چراندن: تماشا کردن چیزهای مرغوب.
- ۱۱۵۴ عقل با کشتی کاغذی و می ناب با آب (معادله).
- ۱۱۵۵ روشنگر دریا = دریای روشنگر (جلادهنده).
- ۱۱۵۷ روشنی دل با شب مهتاب و شیطان با دزد بیدل (معادله).
- ۱۱۶۱ از تماشای گلستان به خمیازه می‌افتم، زیرا قدح گل نمی‌تواند حال مرا که در خمار خنده تو مانده‌ام، به جا آورد.
- ۱۱۶۳ از فیض بهار، حتی تصویر غنچه هم لب به خنده باز کرد.
- ۱۱۶۶ زبان از زهر فراق تو مانند پسته سبزرنگ می‌شود. در غزلی دیگر می‌گوید:
ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
به سبزی می‌زند تیغ زبان چون پسته در کامم
- ۱۱۶۹ تلمیح به داستان پیراهن یوسف است که برادران از مصر برای یعقوب بردند و او با کشیدن آن بر چهره خویش، بینایی را باز یافت (سوره ۱۲/۹۳ - تلمیحات،

- ص ۶۲۲) ولی پیراهن بدون معشوق، غبار دیده شاعر را بیشتر کرده است. شیشه خالی با پیرهن بدون معشوق و خمار می با غبار دیده (معادله).
- ۱۱۷۴ بار دل سرو، ناظر است به مخروطهایی به اندازه فندق که به منزله میوه آن درخت است. و نیز ← توضیح ۴۸۹.
- ۱۱۷۵ مصرع برجسته به مناسبت قد و بالای موزون سرو به کار رفته است.
- ۱۱۷۶ سرو همیشه سر سبز است.
- ۱۱۷۷ جویبار قادر به شستن این گرد نیست.
- ۱۱۷۸ گبر به معنی ترسا و بت پرست نیز به کار می رفته (به نقل لغت نامه، در کتب تاریخ آن دوره، به جای ترسا آمده است) قمریان بر سرو می نشینند و طوق گلوی آنان به زئار تشبیه شده است.
- ۱۱۷۹ خجلت روی زمین = آن مقدار شرمساری که در روی زمین یافت شود.
- ۱۱۸۰ میوه من جز پشت دست به دندان گزیدن و حسرت خوردن نیست.
- ۱۱۸۲ تشابه شیشه و دل، در شکستن است.
- ۱۱۸۳ ظاهراً نوعی زهر منظور بوده که پس از مصرف و تأثیر، رنگ پوست را سبز می کرده است، و نیز ← توضیح ۱۱۶۶.
- ۱۱۸۴ هزاران دست، ناظر به شاخه های بسیار سرو است.
- ۱۱۸۵ خُم با کوه و ساغر با آفتاب (معادله).
- ۱۱۸۶ آتش، خونابه کباب را خشک می کند.
- ۱۱۸۷ گوش سپردن به افسانه، خواب می آورد. افسانه و خواب (تناسب) گران = سنگین، و مجازاً به معنی ناگوار و ناخوشایند.
- ۱۱۸۸ سرای بی صاحب و دل بی عشق (معادله) ویرانی و خراب (تناسب).
- ۱۱۸۹ شاید ایرج میرزا این بیت را در نظر داشته که گفته است:
یاد ایام جوانی جگرم خون می کرد
خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد
- ۱۱۹۰ دل با کشتی و وعده های پوچ معشوق با موج سراب (معادله).
- ۱۱۹۷ مانند پرگار، پایی از آهن به من سرگشته بده. پایه های پرگار، آهنی است.
- ۱۱۹۹ صائب را دیوانه و از خرد بیگانه کن. سلطنت بیابان را به او بسپار و تخت وی را دامن کوهسار قرار ده.
- ۱۲۰۰ مطرب، گوشمال (کوکساز)، ساز، عیش، آواز (تناسب).
- ۱۲۰۱ ساز، دلنوازی (با ابهام به نواختن ساز)، آهنگ، چنگ، قانون (تناسب) و نیز دلنوازی (مهربانی) و محبت (تناسب).
- ۱۲۰۳ پیراهن یوسف ← توضیح ۱۱۶۹ برای باز یافتن بینایی، از پیراهن یوسف هم نباید منت کشید.
- ۱۲۰۶ آشفته گی دستار، نشانه شوریده حالی (غالباً از عشق) و به خود نپرداختن

است.

۱۲۱۳ مرشد روم = مولوی، و مصراع بعدی شعر او این است: دلبری عشوه ده سرکش خونخوارش ده*

* در غزل ۱۶۸ قوافی عارفانه، شبانه و صوفیانه شایگان است.

۱۲۱۵ رفیق سیکروح و صبا (معادله).

۱۲۲۰ اشاره به خرقه دریدن صوفیان در مجلس سماع است.

۱۲۲۳ طول امل با درازی زلف، قلمرو ظلمت با زلف، زلف با شانه (تناسب).

۱۲۲۷ چشمش مرصاد ← توضیح ۱۰۰۵.

۱۲۳۰ چه کار = برای چه کار، به چه کار.

۱۲۳۱ حنظل که سمی و کشنده است، نوشداروی امان به همراه ندارد. به امید چه،

قدم به عالم هستی - که در آن نشانی از امنیت و سلامت نیست - گذاشته‌ای؟ حصار

سبز را کنایه از دنیای به ظاهر سبز و خرم گرفته است. نوشدارو و حنظل (تضاد)

تناسب سبزی حنظل و حصار سبز.

۱۲۳۳ دلربایانه دگر... = بار دیگر با دلربایی...

۱۲۴۶ شمع طور و چراغ طور = کنایه از تجلی که بر موسی بر کوه طور شده بود

(ب) موسی روزی به خداوند گفت خود را به من بنما. خطاب آمد که هرگز مرا

نخواهی دید، لیکن بر کوه بنگر. اگر کوه بر جای خود ماند، شاید مرا ببینی و چون

پروردگار بر کوه تجلی کرد، کوه پاره پاره شد و موسی مدهوش بر زمین افتاد (سوره

۱۴۳/۷ - تلمیحات، ص ۵۵۹).

۱۲۵۱ ظاهراً به غزل مولوی با مطلع زیر نظر داشته است:

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای

مقصود حسن توست، دگرها بهانه‌ای

۱۲۵۲ کی آبله بر پای تو پرده خواب می‌شد؟ کی آبله پایی ترا از راه باز می‌داشت؟

۱۲۵۵ اگر توان آن را می‌داشتم که غم و اندوه حواله شده به دیگران را بخورم، کسی

از غصه تلخکام نمی‌شد. خون جگر و باده (معادله).

۱۲۵۷ عمر و قافله (معادله).

۱۲۵۹ گل چیدن در معنی اصلی و نیز کنایه از فیض و تمتع بردن. پستان سحر خشک

شد...، مراد آن است که هیچ‌گاه سحرخیزی نکردی.

۱۲۶۴ از اثر دندان تو، لب جام دنداندار شد. کنایه از آن که بسیار باده نوشیدی.

۱۲۷۰ عمر به خاطر جام دادن، و مره عمر به سبب آن که ساقی بر لب جام بوسه زده

است.

* شاید مولانا در اصل چنین فرموده بوده است: ... عشوهدی سرکش و... یا: عشوه ده و سرکش

...

- ۱۲۷۱ شکر و شکر (جناس خطی).
- ۱۲۷۴ جسم و دیوار (معادله).
- ۱۲۷۶ راه (آهنگ) و تار (سیم ساز) و نیز تار (مو) و زلف (تناسب).
- ۱۲۷۸ چراغ طور ← توضیح ۱۲۴۶
- ۱۲۸۰ دانشمند شرع (فقیه) می خواهد مرا به زور توبه دهد.
- ۱۲۸۱ روشنگر، آینه، زنگار (تناسب).
- ۱۲۸۴ عقل و هوش با سبزه بیگانه و ارواح مقدس با چمن (معادله).
- ۱۲۸۵ برگهای حواس مرا خمار می پراکنده کرده است. اوراق مرا مانند گل فراهم آور. با يك پیمانه می خمارم را بزداي و حواسم را شیرازه ببند. مجموع کاسبرگهای يك گل را کاسه نامند (م) به این سبب فرموده است مرا مانند گل با يك پیمانه شیرازه کن. پیمانه به کاسه گل هم ایهام دارد. خمار، می، پیمانه، ساقی، و نیز پریشان، اوراق، شیرازه (تناسب).
- ۱۲۹۱ سرما، خشک، افسرده، و نیز پرتو و آتشیخانه (تناسب).
- ۱۲۹۵ موج سراب و جلوه زندگی (معادله).
- ۱۲۹۹ آنچه آمد پیش ما... = به سبب آنچه برای ما پیش آمد...
- ۱۳۰۲ از دهان تنگ تو، نام بی نشانی زنده مانده است! از دهان معشوق، نامی در میان است ولی نشانی نه!
- ۱۳۰۵ لن ترانی ← توضیح ۱۲۴۶
- ۱۳۰۸ دل افگار و لشکر شکسته (معادله).
- ۱۳۱۲ از چشم بد، ترا گزندى مباد!، و در مقام دعاست. خواب و بیدار (تضاد).
- ۱۳۱۵ شراب خوردن ما در اینجا مانند شیشه پاره خوردن است (که اندرون را زخم می کند).
- ۱۳۱۶ پرده با فانوس، و نیز شمع با پروانه (تناسب).
- ۱۳۱۸ تلمیح به داستان خسرو اسکندر که در طلب آب حیات به ظلمات رفتند. خضر از آن آب نوشید و عمر جاویدان یافت، ولی اسکندر محروم ماند (تلمیحات، ص ۲۴۹) روز سیه با ظلمات (معادله) روز سیه = سیاه روزی و بدبختی، و با تاریکی ظلمات تناسب دارد.
- ۱۳۱۹ سرمه‌ری با فصل خزان و دوستان با برگها (معادله).
- ۱۳۲۰ عقل و هوش با کاروان (معادله) دور و نزدیک (تضاد) منزل و کاروان (تناسب).
- ۱۳۲۳ رنگ سرخ با غم و غصه و یا با کمک خون جگر حاصل می شود (ایهام) زرد و سرخ (تناسب).
- ۱۳۲۴ ابر دست ساقی با باران و جسم خشک با خاک (معادله).
- ۱۳۳۱ ← توضیح ۲۲.
- ۱۳۳۲ عذر هوس، وجه و پذیرفتنی است. صورت، تلمیح و ایهامی دارد به زیبایی

- صوری یوسف. یوسف بسیار نیک‌چهره بود و بدین دلیل او را به ماه تشبیه کرده‌اند (ماه کنعان، ماه مصر) تلمیحات، ص ۶۲۴.
- ۱۳۳۴ سیل خروشان و تندسیر را پای‌بند و گرفتار شمرده و رسیدن او را به دریا بعید دانسته است. صفت پا در گل، گل‌آلود بودن سیلاب را هم تداعی می‌کند.
- ۱۳۳۶ هر که درخت ما را به امید میوه بیفشاند، گرد ملال همانند خاک بر سر او فرو خواهد ریخت.
- ۱۳۳۹ وطن (کنعان) پیراهنی هم به یوسف روا نداشت. اشاره است به آن که چون برادران خواستند یوسف را در چاه بیفکنند، پیراهن از بر او بیرون کردند (تلمیحات، ص ۶۲۴).
- ۱۳۴۲ جرس چون میان‌تهی است، با صفت پوچ‌مغز یاد شده.
- ۱۳۴۳ به گردن گرفتن (ایهام) معنی ظاهری آن: طوق گردن کردن، و معنی اصلی: مسئولیتی را عهده‌دار شدن (که در اینجا چون پای خون در میان است، یعنی اتهام قتل کسی را پذیرفتن) گردن و دست و پا (تناسب).
- ۱۳۴۴ دل با منزل و پریشانی با سیل (معادله).
- ۱۳۴۷ عشق با بحر و دل سرگشته با عقده گرداب (معادله).
- ۱۳۴۸ خمیازه محراب ← توضیح ۵۶۹
- ۱۳۴۹ گریه تلخ، به تلخ‌مزگی گلاب هم ناظر است.
- ۱۳۵۱ ← توضیح ۱۳۱۸ منظور از آب، آب حیات است.
- ۱۳۵۳ در این دوره که هم‌نشینی‌ها بی‌ثمر است...
- ۱۳۵۶ چون شاخه‌ها کوتاه بوده است و در دسترس اطفال، میوه آن را تکانده‌اند.
- ۱۳۵۷ شبنم با گریه و داغ دل لاله با خط سرنوشت (معادله).
- ۱۳۵۹ مشرق گفتار ترا (= لب ترا که سخن از آن سر می‌زند) مغرب بوسه کنم (مغرب بوسه = غروبگاه و محل فرود آمدن بوسه) مشرق و مغرب (تضاد).
- ۱۳۶۰ در سر مستی = در هنگام مستی.
- ۱۳۶۱ دست در معنی اصلی و نیز توانایی (ایهام).
- ۱۳۶۳ خنده مینا = قلقلی که هنگام ریختن شراب از مینا در جام، برمی‌خیزد.
- ۱۳۶۴ همان گونه که خط نویسی بر سواد مردم می‌افزاید و توانایی خواندن و نوشتن به آنان می‌بخشد، سرمه نیز چشم سخنگوی ترا گویاتر می‌کند. سواد (سیاهی) با چشم و سرمه - خط با سواد - سیاهی خط با سیاهی سرمه (تناسب) سرمه و گویایی (تضاد) - توضیح ۵۱.
- ۱۳۶۵ شانه را از چوب شمشاد می‌ساخته‌اند.
- ۱۳۶۹ می با سیل و هوشمند با زمین بلند (معادله).
- ۱۳۷۱ ... مصلحت نیست که خود را هوشیار نشان دهد.
- ۱۳۷۷ بهانه دنباله‌دار اشاره‌ای دارد به خط سرمه که به طرف بناگوش می‌کشیده‌اند.

- ۱۳۷۹ صفت دلسپاهی به مناسبت آن که چشمه حیوان در ظلمات است، آورده شده.
- ۱۳۸۰ شکوه می‌خواست لب مرا به گفتار بگشاید، ولی او را به جای خود (در دل) باز گرداندم. مناسبت مهر در بیت آن است که شراب را در شیشه‌های سر به مهر نگاه می‌داشته‌اند.
- ۱۳۸۱ ریشه با دلبستگی به دنیا و نخل کهنسال با پیر (معادله).
- ۱۳۸۲ مصراع دوم ایهام دارد: من حلقه زنجیر جنون را بر پای خود دارم، و نیز این خانه به همت من بر سر پا و آباد است.
- ۱۳۸۴ صدای یکنواخت آب رود یا جویبار، خواب را سنگین می‌کند.
- ۱۳۸۵ دیدن گل از قفس (از خلال میله‌های آن) با رخنه زندان و مرغ چمن با محبوس (معادله).
- ۱۳۹۰ کاش در هنگام آمدن می‌دانستم که باید رفت، تا مانند نی، هم در دل خاک کمر خود را می‌بستم و برای بازگشت آماده می‌شدم. بندهای نی به بستن کمر تشبیه شده است.
- ۱۳۹۲ دل با چراغ و نفس آرمیده با بیماری نسیم (معادله) بیماری نسیم (= وزش ملایم آن) به چراغ جان می‌بخشد، چراغ را خاموش نمی‌کند.
- ۱۳۹۴ از هوا گرفتن = از هوا قاپیدن که امروز مصطلح است و نهایت اشتیاق به چیزی را می‌رساند.
- ۱۳۹۵ ناظر به سنگ‌اندازی کودکان بر درخت میوه‌دار است.
- ۱۳۹۶ گریه مستانه با سیل و خواب غفلت با سنگ (معادله).
- ۱۴۰۰ ده در گشاده با انگشت (انگشتان) و در بسته بازبان لال (معادله) ده در که بر روی لال گشوده شده، ده انگشت اوست که با اشاره کار زبان را انجام می‌دهند و دری که بسته شده، زبان لال است.
- ۱۴۰۲ وقت‌شناسان نوبهار = آنان که قدر بهار را می‌دانند.
- ۱۴۰۳ دل افسرده، جزئی از تن می‌شود. مضمون آن نزدیک است به بیت ۱۱۳۰.
- ۱۴۰۴ بوسه در نامه پیچیدن = فرستادن بوسه به همراه نامه! (غلو).
- ۱۴۰۵ دزدی که شحنه شود می‌تواند امنیت را برقرار کند، زیرا یاران سابق خود را می‌شناسد و با رموز کار آنان آشناست.
- ۱۴۰۶ شور و غوغا با آواز درا و سفر اهل نظر با قافله شبنم (معادله).
- ۱۴۰۸ چون مویی که بر آتش بدارند و به هم پیچد، من نیز بی‌قرارم، زیرا اختیارم در دست آتشین‌رویان است.
- ۱۴۱۰ ساحل و منزل (معادله).
- ۱۴۱۱ پای به خواب رفته را نمی‌توان تکان داد (از زیر دامن بیرون آورد) تیغ ایهام دارد به شمشیر و قلّه کوه، و نیز دامن به پایین لباس و دامنه کوه.
- ۱۴۱۴ موی و میان (کمر باریک معشوق) با یکدیگر تناسب دارند و از عالم معادله نیز

به شمار می‌آیند.

۱۴۱۵ موی سفید، سیاه‌روی بادا! مصراع در مقام نفرین است. خواب در صبحگاه سنگین می‌شود. سیاه و سفید (تضاد).

۱۴۱۶ نمی‌توان شب‌نم را با رنگ و بوی گل فریفت و در زمین نگاه داشت. خورشید او را به عالم بالا می‌کشد.

۱۴۱۹ در این ستمکده به فلاخن می‌مانم که جنون دوری من از سنگ بیشتر می‌شود. جنون دوری یا ادواری، دیوانگی است که گاه طغیان کند و گاه تسکین پذیرد. دوری با وضع فلاخن که برای پرتاب سنگ باید برگرد سر گردانده شود، تناسب دارد. سنگ را، هم در فلاخن می‌نهند و هم بر دیوانه می‌زنند. فلاخن ← فرهنگ لغات.

۱۴۲۲ ... گرچه من نیز جرس فریادرسی ندارم. قافله، راه، جرس، و نیز جرس، ناله فریاد (تناسب).

۱۴۲۳ زنگیان به سبب زشت‌روی با آینه صاف دشمنند. من که آینه‌ای زدوده و صیقلی هستم، طمع التفات از تیره‌دلان ندارم. زنگیان و تیره‌دلان (معادله) آینه را در قدیم، اکثراً از آهن می‌ساخته‌اند و زدودن زنگار آن با روشنگر (صیقلگر) بوده است. مضمون، نزدیک به بیت ۶۸۳ است.

۱۴۲۶ گره دل سرو و عقده‌های آن ← توضیح ۴۸۹.

۱۴۲۷ از دوست با بوی پیراهن نمی‌توان ساخت. بوی پیرهن دوست و جلوه بهشت (معادله) بیت اشاره دارد به داستان یوسف و بوی پیراهن او ← توضیح ۱۱۶۹.

۱۴۲۹ آدم و گندم ← توضیح ۹۳۱.

۱۴۳۳ حکم قضا که چون آب، جاری است.

۱۴۳۴ آب گردم = از شرمساری آب می‌شوم.

۱۴۳۵ خطوط شعاعی خورشید، به تیغ تشبیه شده است. در این عالم، حریف و هم‌اوردی ندارم.

۱۴۳۸ سبک با گران، و بیر با جوان (تضاد).

۱۴۴۰ می‌ترسم که عشق مرا نیز همچون زلیخا از نو جوان کند و ناگزیر شوم راهی را که تا مرحله بیری پیموده‌ام، از سر بگیرم. زلیخا از عشق یوسف، پیر و کور شده بود... تا آن که به دین یوسف در آمد و بر اثر دعای او جوانی و بینایی خود را باز یافت. آن گاه یوسف وی را به زنی گرفت (تلمیحات، ص ۳۱۴).

۱۴۴۲ صبح زنده دل و دل شب (که ناظر به پیران و جوانان است، با توجه به سفیدی و سیاهی موی آنان) (معادله).

۱۴۴۳ قامت خم و دیوارمایل (معادله) قامت خم به دیوار مایل تشبیه شده است. دیوار کج، خطر افتادن دارد.

۱۴۵۱ مراد از ماه مصر، یوسف است. عزیز، به عزیز مصر (وزیر فرعون) ایهام دارد.

- در اکثر موارد مشابه، شاعر جنبه تناسب و ایهام را در لفظ عزیز در نظر می‌گیرد.
- ۱۴۵۲ سامان نشاط من، بَدَل به اسباب سفر می‌شود. گل، حدیقه، برگ (تناسب).
- ۱۴۵۳ نگون‌بختی = بدبختی، و سرازیر بودن قلم به هنگام نوشتن (ایهام) و نیز
→ توضیح ۲۳.
- ۱۴۵۴ برگ لاله با داغ درون آن، به نان سوخته تشبیه شده است. به خون جگر = با
مشقت. خون، ناظر به سرخی برگهای لاله است.
- ۱۴۵۵ گل رعنا → توضیح ۶۳۹ به این دلیل بیاله زر گفته است که قسمت بیرونی
این گل، زردرنگ است.
- ۱۴۵۸ برخلاف میل من، نظر از خاک راه بر نمی‌گیرد. جامی را که به آن نیاز دارم بر
زمین می‌فشانند. نظر دوختن معشوق بر زمین و جامی که شراب آن بر خاک ریخته
شده (معادله) به جرعه‌فشانی بر خاک هم توجه دارد.
- ۱۴۵۹ یوسف و سیم → توضیح ۹۵۲
- ۱۴۶۰ امیدوارم که چشم سفید شده من (که چون سپیده است) صبح وصل را از پی
داشته باشد. دیده سفید = چشم نابینا. بیت اشاره دارد به یعقوب که بینایی خود را
باز یافت. → توضیح ۱۱۶۹.
- ۱۴۶۱ سیاهی داغ لاله به خون مرده تشبیه شده است.
- ۱۴۶۳ عمر من در گوشمالی گذشت (اشاره به كوك کردن ساز) گویا روزگار مرا برای
محفلی دیگر آماده می‌کند. گوشمال ایهام دارد.
- ۱۴۶۴ چون دانه‌های مروارید در رشته کشیده، کارم دل خوردن (ایهام: غم خوردن)
است. دانه‌ها به مرور زمان بر اثر تماس با رشته ساییده می‌شوند. از این وضع، به
دل خوردن تعبیر کرده است. درغزلی دیگری فرماید:
- مکن ستم به ضعیفان، که رشته بی‌جان
ز مغز گوهر جان سخت، انتقام کشید
- ۱۴۶۵ پیری با بال شکسته و گوشه عزلت با قفس (معادله).
- ۱۴۶۷ نوازش = ملاطفت و نواختن ساز (ایهام) نوازش و ساز (تناسب) منت روی
زمین = آنقدر منت که در بهنه زمین یافت شود.
- ۱۴۷۱ هنوز کار تماشا پا نگرفته بود...
- ۱۴۷۴ شب و صبح، و نیز خواب و بیدار (تضاد) زلف و بناگوش، و نیز افسانه و خواب
(تناسب) سیاهی زلف و سفیدی بناگوش را هم می‌توان تضاد به شمار آورد.
- ۱۴۷۷ بیت ایهام دارد: ۱- گوشه چشم او مرا از هزار میل راه (میل = ثلث فرسخ) به
سوی خود جذب می‌کند ۲- گوشه چشم او از میان هزار میل سرمه، مرا برمی‌گزیند
و به طرف خویش می‌کشد.
- ۱۴۷۸ اکثر کسانی که به مقام و منصبی دست می‌یابند، دوستان قدیم را از یاد می‌برند.
- ۱۴۸۰ زنگی با کدورت و آینه با دل روشن (معادله) صورت و آینه (تناسب) از

- سیاهی تصویر زنگی، به کدورت تعبیر شده است.
- ۱۴۸۱ چشم بستن، مرا به تماشای زیبارویان حریصتر کرد. پس از آن که باز به دام افتاد، يك یا دو سال او را چشم بسته نگاه می‌دارند تا اندك اندك رام شود. برای تفصیل بیشتر ← فرهنگ اشعار صائب، ج ۱، ص ۶۳.
- ۱۴۸۳ بیابانی که... اشاره به راه مرگ است.
- ۱۴۸۴ گل رعنا ← توضیح ۶۳۹.
- ۱۴۸۵ تناسب خون و حنا از نظر رنگ.
- ۱۴۸۷ سیاهی به ظلمات نیز ناظر است.
- ۱۴۹۳ دست‌افشانی فلاخن، به چرخش در آمدن آن است. سنگ و رطل گران (معادله) گران و سبك (تضاد).
- ۱۴۹۶ ... می‌توانیم گریبان خود را پاره کنیم.
- ۱۴۹۷ غم عالم با ریگ بیابان و دلی به اندازه غنچه با شیشه ساعت (معادله).
- ۱۴۹۸ جسم و زندان (معادله).
- ۱۵۰۲ مضمون آن به بیت ۶۳۸ نزدیک است.
- ۱۵۰۳ اشاره است به مثل الامور مرهونه باوقاتها: برآمدن هر کاری را هنگامی است (ام) ناظر است به خوابی که فرعون دید و یوسف تعبیر کرد ← توضیح ۷۰۰.
- ۱۵۰۶ این غزل را از مولوی استقبال کرده و در مقطع گفته است:
به قول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید، تمام آورد مستان را
- ۱۵۰۸ ... در این هنگام که لاله از سنگ (کوه) بر دمید و جام مستان شد.
- ۱۵۰۹ به داغ درون لاله توجه دارد. اگر شاعر داغ پنهان خود را به تماشا بگذارد، دست و دل لاله‌کاران از کار خواهد رفت، دیگر لاله نخواهند کاشت.
- ۱۵۱۰ نسیم ناامیدی ورق‌گردانی ناخوشایندی دارد، اوضاع را به گونه‌ای بد، دگرگون می‌کند.
- ۱۵۱۱ ابر سیاه پس از باریدن سفید می‌شود. اشك ندامت برای شستن نامه اعمال گناهکاران بسنده است.
- ۱۵۱۲ ده، ناظر به تعداد انگشتان دو دست است. مضمون آن به بیت ۱۴۰۰ شباهت دارد.
- ۱۵۱۳ آن سفیدی گردن (گردن سفید) چه نیاز به خال دارد؟ ستاره در صبح روشن، مانند نقطه‌ای است که به سهو بر حرفی گذاشته باشند. خال با نقطه سهو و بیاض گردن با صبح روشن (معادله) بیاض (در معنی دفتر یادداشت) و نقطه (تناسب).
- ۱۵۱۶ ناظر به داستان در چاه افتادن یوسف به دست برادران و سپس به عزیزی مصر رسیدن اوست. افتادگی (فروتنی) به افتادن در چاه نیز ایهام دارد.
- ۱۵۱۸ زر = زر و خرده گل ← توضیح ۷۳۱.

- ۱۵۲۲ شمع بالین دردمند در اینجا، تب گرم است.
- ۱۵۲۳ چون صدف گشوده نیست، نکته مربوط به او را با صفت سربسته (= پوشیده و پنهانی) آورده است.
- ۱۵۲۴ بدان سبب که بر دیوانگان قلم نیست و لوح آنان از نقش گناه ساده است، از گیرودار قیامت آسوده‌اند. نامه نوشته، بیمی از بدنامی ندارد. می‌توان نامه را به نامه اعمال هم ناظر دانست. لوح، نامه، نوشتن (تناسب) ساده لوح و نامه نوشته (تناسب و نیز معادله).
- ۱۵۲۵ راه خوابیده کنایه از راه دور و دراز است، اما شاعر در این بیت به صورت ظاهری ترکیب توجه دارد: حتی راه خوابیده، بیدار شد (کاری ناممکن تحقق پذیرفت) ولی همراهان، گویی به خواب مرگ فرو رفته‌اند.
- ۱۵۲۸ نفس ناشمرده با ورق باد برده (معادله) نفس ناشمرده = دمی که از روی حساب و تأمل خرج نشده باشد.
- ۱۵۳۰ باد مخالف با نصیحت و دریای پرشور با دل آزرده (معادله) مصراع دوم - که خود صائب هم در مقطع آن را تضمین کرده - به صورت زیر از حالتی ترکمان است: از نصیحت می‌دهم تسکین، دل آزرده را
- ۱۵۳۱ ر.ک. ج. ا. دیوان صائب، غزل ۲۰۴.
- ۱۵۳۳ برای کسی که ترك هستی گفته، مرگ به منزله عید است. مرگ با باد و دست به هستی فشاندن با چراغ نشانده (معادله).
- ۱۵۳۷ شاید آب رفته به جوی بازگردد، بنابراین ممکن است شیشه خالی هم دوباره از باده پر شود. ناظر است به مثل آب رفته به جوی باز نیاید، که در این رباعی بندهار رازی نیز (به نقل امثال و حکم) به کار رفته:
- با بط می‌گفت ماهی در تب و تاب
باشد که به جوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا، چه سراب
- ۱۵۴۰ امروز = از امروز، امروزی. میل و کج (تناسب).
- ۱۵۴۲ عقل، مقیاس و معیار تفاوت را به میان می‌کشد، وگرنه عشق، کعبه و بتخانه را در يك درجه و مرتبه می‌داند. میزان (ترازو) و پله (کفه) تناسب دارند.
- ۱۵۴۶ گریه با دامن تر و دل با آینه (معادله).
- ۱۵۴۸ شیشه بی‌می، حال خم‌آلوده را به جا نمی‌آورد. پیراهن بدون یوسف با مینای خالی (معادله).
- ۱۵۴۹ بر سر چنگ = بر سر دست. تناسب چنگ را از لحاظ شباهت با هلال در نظر داشته و به جای دست، چنگ گفته است.
- ۱۵۵۳ سیل با شتاب زندگانی و پل با قد خم (معادله).

- ۱۵۵۶ آماده گریستن شو. دگر = سپس، بعد از آن.
- ۱۵۵۷ ... ترا به خنده گل قسم که...
- ۱۵۵۹ سلاح جنگ ما همان است که در دست دشمن است (و از او می گیریم).
- ۱۵۶۰ تا مانند نی از آن لب شیرین دور شدیم، بند بند ما ترجیع بند ناله است، از هر بند ما ناله برمی خیزد. شکرین و نی (نی شکر) و نیز نی و بند (تناسب).
- ۱۵۶۴ مادر از داشتن فرزند ناشایسته و گمراه خجالت می کشد. به همین سبب، خاک (که به منزله مادر آدمی است) نمی تواند از شرم گناه و خطای ما سر خود را بلند کند.
- ۱۵۶۵ میوه زودرس ما، سر از شرم بی ثمری در پیش افکندن است.
- ۱۵۶۷ در آنجا که تویی، دل ما به هیچ نمی ارزد.
- ۱۵۷۱ مانند رشته های فتیله شمع، زندگی ما به یکدیگر وابسته است.
- ۱۵۷۳ منظور حبایابی است که از ریختن شراب در جام پدیدار می شود. این حبایا جزئی از می و با آن یکدل (متحد و متفق) هستند.
- ۱۵۷۸ آنچه ما... = در قبال آنچه ما...
- ۱۵۷۹ هر که با کج می گذارد (خطایی می کند و از راه راست منحرف می شود) ما غم می خوریم. گویی شیشه آبرو و اعتبار عالم در بغل ماست (از افتادن و شکستن این شیشه بر خود می لرزیم)
- ۱۵۸۰ عزیزی چون یوسف در سفر داریم. شاید این مطلع زیبای دانش مشهدی هم در نظر مولانا بوده است:
- چشم بر راه نسیم خوش خبر داریم ما
همچو بوی گل عزیزی در سفر داریم ما
- با توجه به داستان یوسف، الفاظ کاروان، چشم، مه کنعان، عزیز، سفر با یکدیگر تناسب دارند.
- ۱۵۸۱ نام بر روی نگین، معکوس حک می شود، به این سبب با صفت برگشته طالعی یاد شده است. نام و تیره روز (چون برای استفاده از نگین منقوش - که همان مهر باشد - باید آن را با مرکب بیالایند) و نگین (تناسب).
- ۱۵۸۶ همپا = همقدم و همراه. زنجیر را بر پای دیوانه می بندند.
- ۱۵۸۸ روزی ما در قدم مهمان است.
- ۱۵۹۲ لفظ دیده ها ایهام دارد: چشمها، و چیزهای دیده شده.
- ۱۵۹۳ صافدل و خم می (معادله).
- ۱۵۹۵ مهره گل ناظر به دانه های تسبیح است که از خاک (تربت) می سازند.
- ۱۵۹۸ چراغ را در صبحگاه خاموش می کنند.
- ۱۶۰۱ شکسته پایی ما (پای شکسته ما) باید از هزار مرحله بگذرد تا به دامن برسد.

۱۶۰۲ دولت بیدار... در روزگار بخت خفته ما، بیخوابی خود را جبران کرد، قضای خوابها را به جا آورد.

۱۶۰۷ يك شربت آب... = جرعه‌ای آب به خوشی نخورد، آب خوشی از گلویش پایین رفت. دل من مانند طفل یتیم، از بس شیرهای گوناگون به او خوراندند، بیمار شد.

۱۶۰۸ همان مضمون بیت ۵۳۷ است.

۱۶۱۰ یاران جدا مانده از هم را، به تخته‌پاره‌های کشتی شکسته که از یکدیگر دور افتاده‌اند، تشبیه کرده است.

۱۶۱۱ ظاهراً مصراع اول ناظر است به گفته شیخ سعدی که: دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. البته صائب محیط را بسیار محدود گرفته است. و مصراع دوم می‌تواند متأثر از مصراع اوجی نظری باشد:

این جواب مصراع اوجی که وقتی گفته بود

پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی

مضمون مورد بحث را در بیت ۲۰۸۱ نیز خواهیم دید.

۱۶۱۲ ترکیدن حباب را نتیجه لب گشودن او برای گفتگو فرض کرده است.

۱۶۱۳ فرد = کاغذی مستطیل چارگوشه که قضایا و معاملات بر آن نویسند (ب) چنان که از بیت بر می‌آید، بر يك روی این گونه کاغذها می‌نوشته‌اند. به همین سبب می‌گوید: همچون فرد آینه (مانند آینه که به فرد می‌ماند) یکرو باش. در مقابل، چون از هر دو طرف کاغذ معمولی استفاده می‌کنند، با صفت دورویی از آن یاد شده که نتیجه‌اش سیاه‌روی است.

۱۶۱۴ شیر و سفید مویی (تناسب از نظر رنگ) خواب با غفلت (معادله)

۱۶۱۵ اشاره به آن که گنج در ویرانه‌هاست.

۱۶۲۱ يك سرمه‌دان شراب = اندکی شراب، آن مقدار که در سرمه‌دانی بگنجد. سلیم طهرانی گفته است:

چشم توام ز هوش تهیدست می‌کند

يك سرمه‌دان شراب مرا مست می‌کند

۱۶۲۴ هایهای گریه با فغان ساز کردن و وضع جهان با سنگلاخ (معادله).

۱۶۳۰ خاکیان و دانه‌های سبجه که از تربت ساخته می‌شود (تناسب) دانه يك سبجه = دانه‌های يك سبجه. احسان در حق يك تن، به منزله نیکی کردن با همه مردمان است.

۱۶۳۳ از لطف بیرون از حساب او، به سبب اضطراب بسیار، بهره‌ای نبردم. ساغر را تا لب رساندم، اما از رعشه دست بر خاک ریخت. لطف بی‌اندازه و ساغر سرشار (معادله).

- ۱۶۳۴ یاد آن کس که سبحة مرا پاره کرد، به خیر باد! صد عقده ناظر به تعداد دانه‌های سبحة است. زهد، ذکر، تسبیح (تناسب).
- ۱۶۳۶ پای به خواب رفته، مانند کوه در دامنم آویخت.
- ۱۶۳۷ دزدیده و مخفیانه تماشای گل کردن، لطف دیگری دارد.
- ۱۶۳۸ هر قدر هم که مردم با خود به گور ببرند، آرزو تمامی نمی‌پذیرد.
- ۱۶۳۹ خار خار با مشتی خار و خس، دل با ویرانه، عمر سبکرو با سیل (معادله).
- ۱۶۴۲ کشتی، ابر، دریا (تناسب).
- ۱۶۴۳ اشاره به بستگی غنچه و شکفتگی گل است.
- ۱۶۴۵ بیت، ناظر به جلوه حق است در دل پاک. چشم پاکبازان با آینه صاف و آن دنواز با آینه ساز (معادله).
- ۱۶۴۶ هرچه را گم کرده باشی، در هنگام نماز پیش چشم می‌آوری و به آن می‌اندیشی.
- ۱۶۴۹ سرو و آزاده (تناسب) سرو که به آزادیگی مثل است، دامن خود را از بیم جمع کرده و آماده رفتن است.
- ۱۶۵۰ بستن و لاك و مهر کردن نامه‌ای که مضمون آن آشکار است، سودی ندارد. خموشی با مهر زدن برنامه (معادله) مستور و پیدا (تضاد).
- ۱۶۵۱ سرو جوان تو همیشه شاداب خواهد ماند، زیرا خزان تو به خواب شیرین و سنگین بهاری فرو رفته است (و به این زودبها بیدار نخواهد شد).
- ۱۶۵۲ منصور و حرف حق ← توضیح ۸۲۸.
- ۱۶۵۴ سیل چون به دریا برسد، گل و لای آن ته‌نشین می‌شود.
- ۱۶۵۶ بیاض: کتابچه و دفتر یادداشت، سفیدی (ایهام) نقطه و خال، و نیز نقطه و بیاض (تناسب).
- ۱۶۶۱ مدام به معنی شراب نیز هست. شب و سیاهی (سیاه‌مستی) تناسب دارند. شب و صبح (تضاد).
- ۱۶۶۲ از استخاره، گره در کارم می‌افتد.
- ۱۶۶۳ نادان به کفایت و کاردانی ناخدا دل خوش کرده و از این نکته غافل است که ناخدا خود نیز جزئی از همان تخته پاره‌های کشتی شکسته به شمار می‌آید.
- ۱۶۶۴ همین نه خانه ما = تنها نه خانه ما. آب، به آب زندگی هم ایهام دارد.
- ۱۶۶۶ خط پاکی = مفاسد حساب. پاکی و سادگی (ساده‌دلی) تناسب دارند. ناظر است به مثل دیوانه را حساب پاک است.
- ۱۶۶۹ منظور از جواب، جواب رد است. کوه و بزرگان (تناسب).
- ۱۶۷۱ ناظر به سنگینی خواب در بهار است.
- ۱۶۷۲ یادآور این بیت شیخ سعدی است:
دیده را فایده آن است که دلبر ببند
ور نبیند، چه بود فایده بینایی را؟

- ۱۶۷۳ عالم آب = مستی و شرابخواری. آب و باد (تناسب)
- ۱۶۷۴ گناه آدم ← توضیح ۹۳۱ در کلمه رزق، اشاره ای به گندم نیز نهفته است.
- ۱۶۷۶ بیت، ناظر به فضیلت خاموشی است.
- ۱۶۸۰ نادان از کوتاهی عمر شکایت دارد، در حالی که شب به نظر مردم بیدار (و آگاه) بلند می آید.
- ۱۶۸۱ محض نمود است = جلوه محض است. میان مرگ و زندگی، يك چشم زدن (زمانی بسیار کوتاه) فاصله است.
- ۱۶۸۲ کیفیت طاعت با ذوق سجود و سر هشیار با مینای تهی (معادله).
- ۱۶۸۴ باز چشم بسته = باز نظر دوخته ← توضیح ۱۴۸۱ شکارم دل خود است = دل خود می خورم (غم می خورم).
- ۱۶۸۸ گوشه نشینان و مرغان قفس (معادله).
- ۱۶۸۹ سینه گرم من بر جگر سوختگان حق نفس دارد (آتش آنان را فروخته تر کرده است) به گردن آنان حق دارم و رعایت حال من بر آنان واجب است.
- ۱۷۰۱ آب با عمر، و پستی (نشیب) با موسم پیری (معادله).
- ۱۷۰۳ ← توضیح ۱۵۶۵.
- ۱۷۰۴ شعله، سوخته، آتش (تناسب).
- ۱۷۰۵ باز نیامدن از... با سفر دور و فکر و خیال تو با رفیقان موافق (معادله).
- ۱۷۰۷ خم با کوه و شراب با آفتاب (معادله) طلوع و سر زدن (تناسب).
- ۱۷۰۹ سوخته جانان با خورشید و اثر با سحر (معادله).
- ۱۷۱۰ آبی که با تلخی (ترشروی و بدخلقی) بیخشند اثر آتش را دارد، وگرنه دریا با آب تلخ خود به من نزدیک است.
- ۱۷۱۲ شیشه دل من از سختی چون سنگ شده است. بنابراین، سنگ بر شیشه من زدن خطر دارد و مانند آن است که شیشه خود را بر سنگ بکوبند.
- ۱۷۱۴ زاهد و زمین خشك (معادله).
- ۱۷۱۶ گفتگوی اهل غفلت و خواب پای خفته (معادله).
- ۱۷۱۸ شیشه خالی و جلوه گاه یار، بی یار (معادله).
- ۱۷۲۳ شب آبستن است تا چه زاید سحر، و سحر تا چه زاید شب آبستن است از امثال است (ام) شب، سیاه، خواب (تناسب) شب و صبح (تضاد).
- ۱۷۲۴ اشاره به جویی است که فرهاد به دستور شیرین در سنگ کند تا شیر گوسفندان را از چراگاه به کاخ برساند. رك. خسرو و شیرین نظامی. جوی شیر، تیشه، کوهکن (تناسب).

• لغت نامه ذیل شیشه، شیشه بر سنگ زدن را کار خطرناك کردن معنی کرده است، ولی ذیل زدن، آن را کنایه از نابود کردن و رسوا کردن گرفته و برای هر دو معنی به يك بیت از نظامی استشهدا جسته است.

- ۱۷۲۶ از سپری شدن عمر شمع در حالی که بر سر پا ایستاده است، به سفر کردن در وطن تعبیر شده.
- ۱۷۲۹ موی سفید، مانند رشته‌ای است که بر انگشت بسته‌اند و با نگریستن به آن، هیچ گاه از مرگ فراموش نمی‌کنند.
- ۱۷۳۰ از «در بدر گردیدن» ایهام ساخته است: محنت آبادی که عید آن در بدر شدن باشد، و نیز در بدر گردیدن و خانه بخانه به دید و بازدید عید رفتن.
- ۱۷۳۱ ← توضیح ۴۹.
- ۱۷۳۲ آینه با صورت، و نیز خراب با بیمار (تناسب).
- ۱۷۳۴ حسن و آفتاب (معادله).
- ۱۷۳۵ خزان از تصویر غنچه، راست و بدون توجه می‌گذرد و آسیبی به آن نمی‌رساند. به همین سان، خاطری که هیچ‌گاه امید و شگفتن ندارد، همیشه جمع است و از پریشانی در امان. غنچه تصویر و خاطر غمگین (معادله).
- ۱۷۳۸ بیت، ناظر به ماجرای یوسف است. غربت با وطن (تضاد) زندان و چاه (تناسب).
- ۱۷۳۹ تیره‌بختی به مناسبت تاریک بودن پیش پای شمع آورده شده است. پستی با بلندی، و نیز تیرگی (تیره‌بختی) با پرتو (تضاد) شمع و پرتو (تناسب).
- ۱۷۴۲ خورشید در علاج شکستگی ماه، چون مومیایی است: هلال را بدر می‌کند. جام شراب با خورشید و دل‌های خسته با ماه شکسته (معادله).
- ۱۷۴۷ خنده بیجا باعث گریه بی‌موجب می‌شود. ریزش می از مینا با قلقل همراه است.
- ۱۷۴۹ ابر سفید، باران ندارد (و اگر هم داشته باشد، بسیار کم است) اما یعقوب با چشم سفید (نابینا) چندان گریست که کنعان ویران شد. دیده یعقوب با ابر سفید و اشک یعقوب با باران (معادله).
- ۱۷۵۰ دانه‌های عرق که از شرم بر رخ معشوق نشسته، به مراقبان برگ گل تشبیه شده است.
- ۱۷۵۳ ... از خود رمیده‌ای است که به صحرا زده، سر به بیابان گذاشته.
- ۱۷۵۷ ترا مانند ماه در حالت آغوش خود نگرفته است.
- ۱۷۵۹ روی خندان گل، نشانه شکفتگی او نیست، بلکه بر نشاط خمیازه می‌کشد. کنایه از آن که آرزومند شادی است و در حسرت آن مانده. گل شکفته به دهانی که برای خمیازه باز شده است شباهت دارد.
- ۱۷۶۶ چه کار افتاده است = برای چه، به چه سبب...
- ۱۷۶۹ خواب سنگین بهاری، در فصل خزان به سراغ من آمده است. غفلت و خواب (معادله) پیری و جوانی، و نیز بهار و خزان (تضاد).
- ۱۷۷۰ نان به خون افتادن = با سختی و خون دل گذران کردن. به سرخی برگ‌های

لاله نیز ناظر است.

- ۱۷۷۹ رشته سبزه و زُتار به بند رسن بازی تشبیه شده است.
- ۱۷۸۱ پیمانه پر شدن جز معنای اصلی، کنایه از به پایان رسیدن عمر است (ایهام).
- ۱۷۸۲ مشکل با طلسم (معادله) گشودن با بستن (تضاد).
- ۱۷۸۷ عمر و درازی زلف، و نیز زلف و بند (تناسب).
- ۱۷۸۹ دیوانه شو که عیش و نشاط کودکانه دنیا در حلقه امن زنجیر است. عشرت طفلانه ناظر به آسودگی و بی‌خیالی کودکان است. شاعر به غوغای طفلان در پی دیوانه هم توجه دارد. دیوانه و زنجیر (تناسب).
- ۱۷۹۱ ... وگرنه پیش از این، کعبه بتخانه بوده است.
- ۱۷۹۴ ای آهوی چینی (= آهوی ختایی، مشکین) چه به خود می‌نازی؟ ما چشمان سیاه معشوق را دیده‌ایم.
- ۱۷۹۵ اصل مشک، خونی است که در ناف آهوی مشکین جمع می‌شود... (رک).
- لغت‌نامه، ذیل مشک (فرومایه‌ای که به دولت برسد، سیاهدل (سنگدل) می‌شود).
- ۱۷۹۶ فلک پیر با کمان و جوان با تیر (معادله) پیر و جوان (تضاد) کمان و تیر (تناسب).
- ۱۷۹۷ تسلیم و سرفرو داشتن، ظلم را در ستمگری جسورتر می‌کند. گناه کسی که با اوضاع روزگار می‌سازد، بیش از خود روزگار است.
- ۱۸۰۰ غفلت با خواب و عمر با قافله (معادله).
- ۱۸۰۲ هشیار با گلستان تشنه و ساقی با باغبان (معادله).
- ۱۸۰۳ دست بر هم سوده = دستهایی که از افسوس بر هم بمالند.
- ۱۸۰۵ آغوش من مانند محراب از قامت یار به خمیازه‌ای خشک و خالی قناعت کرده است (در حسرت اندام او باز مانده) گشودگی آغوش به محراب شباهت دارد - توضیح ۵۶۹.
- ۱۸۰۶ دل سودازده با خانه پردود (معادله) راحت و آزار، و نیز روز و شب (تضاد) راحت و آزار را با روز و شب، معادله هم می‌توان به حساب آورد.
- ۱۸۱۳ سپیدی سینه معشوق، روشن، صبح، دمیدن، و نیز حشر و قیامت (تناسب).
- ۱۸۱۴ با آن که روی مردم دنیا ارزش دیدن ندارد، يك بار دیدن لازم است، تا هوس دیدار دوباره از میان برود.
- ۱۸۱۵ حنا و نگار - توضیح ۱۸۰ برای آن که حنا خوب رنگ بیندازد، باید يك شب بر دست بمالد. صفت یکشبه در مصراع نخست، رساننده این معنی است. لفظ نگار ایهام دارد، چون به معشوق هم اطلاق می‌شود (در بیت، ناظر به نشاط دهر است) و نیز چنین است دست به دست رفتن نگار، که ناظر به دور گرداندن ظرف محتوی نگار است و دست به دست شدن شادمانی (هر روز از آن کسی بودن) یکشبه، کنایه از ناپایداری نشاط این جهانی است.

- ۱۸۲۰ چون نقش پایم = مرا مانند نقش یا.
- ۱۸۲۱ اگر از شکستن توبه می‌ترسی. مصراع دوم ناظر است به مثل سبو همیشه از آب سالم بر نمی‌آید.
- ۱۸۲۴ شیرین، جوی شیر، شکر (ایهام به معشوقه دیگر خسرو)، خسرو (تناسب).
- ۱۸۲۶ دم، اشاره به عمر کوتاه صبح است.
- ۱۸۲۷ صبح جمعه است، مکتبخانه‌ها بسته و کودکان در يك جا جمع. امروز که روز بازار است و هنگام معامله، بر در دیوانگی می‌زنم. بیت، ناظر به سنگ زدن اطفال بر دیوانگان است.
- ۱۸۳۰ آتش این کاروان هیچ گاه خاموش نمی‌شود ← آتش کاروان در فرهنگ لغات.
- ۱۸۳۱ نسیم را با صفت دلگشا یاد کرده است، زیرا دل غنچه را می‌گشاید (لب او را به خنده باز می‌کند).
- ۱۸۳۴ ناظر به تجلی حق بر کوه طور است ← توضیح ۱۲۴۶ در مصراع دوم دعوی برابری با کوه طور (و تلویحاً برتری بر آن) مطرح شده: دل شکسته ما نیز جلوه‌گاه حق است.
- ۱۸۳۵ مراد از بیقراری، جست و خیز سپند بر سر آتش است.
- ۱۸۳۷ عمر در گرانبهایی چون زرو به یاد آوردن گذشت آن، مایه حسرت است (زر به معنی مطلق نقد است، خواه سیم باشد، خواه طلا و مس و مانند آن، و بدین معنی مراد فل [= پول] است. آندراج) و نیز ← توضیح ۱۶ به دست = در دست.
- ۱۸۴۱ دلگشایی و بسته (تضاد) قفل و کلید (تناسب).
- ۱۸۴۳ ظاهراً بیت ایهامی هم به دریده شدن پیراهن یوسف به دست زلیخا، دارد.
- ۱۸۴۴ نیک‌بی: صفتی مناسب برای خضر که به خوش‌قدمی شهرت دارد. بی‌دلیل = بی‌رهنما و بی‌علت (ایهام).
- ۱۸۴۵ بیت، ناظر به داستان پیراهن یوسف است. پیراهن، روشن شدن (در معنی بینا شدن)، یعقوب، دیده، کور (تناسب).
- ۱۸۴۷ از سنگ پیدا کردن، نظیر از زیر زمین و زیر سنگ پیدا کردن و از سنگ تراشیدن است. سنگ، کوهکن، جوی شیر، و نیز نامه‌بر و قاصد (تناسب).
- ۱۸۴۸ سیل با ترکناز و بساط خانه بدوشان با ملك خراب (معادله).
- ۱۸۴۹ دست بر سر داشتن و بودن کنایه از غمگین و ماتمزه بودن است. از ابتدا چنین بوده‌ایم و این حالت مربوط به امروز نیست. پیوستگی دست به سر، به دسته سبو تشبیه شده است.
- ۱۸۵۲ يك آب خوردن: زمانی بس کوتاه، و آب حیات که خضر نوشید (ایهام).
- ۱۸۵۳ گل رعنا ← توضیح ۶۳۹.
- ۱۸۵۵ نفس بریده لاله، از دل خاک سندی آورده است که... لاله همه راه را دویده و حال او گواه این مدعاست. سوخته و خط با سیاهی درون لاله تناسب دارد.

- ۱۸۵۶ همه از زندگی پشیمانند، ولی از بیم نیستی - که همسایه دیوار به دیوار هستی است و به این سبب حکم زندان را دارد - تن به زیستن می‌دهند. در بیتی دیگر نیز همین مضمون را آورده است و بعداً خواهیم دید.
- ۱۸۵۷ نه همین = نه تنها.
- ۱۸۵۸ دل نازک با دیده و نگاه کج با سوزن (معادله).
- ۱۸۵۹ بیت از زبان یوسف است خطاب به یعقوب.
- ۱۸۶۰ نیازی نیست که بر شعله شوق من دامن بزنی و آتش مرا فروزانتر کنی. دامان: دامن پیراهن و دامن زدن بر آتش (ایهام) نسیم (بوی) پیرهن، کنعان، مصر - پیرهن، دامان - شعله، دامان (تناسب).
- ۱۸۶۳ اگر بخشنده نیستی، خوشخو باش.
- ۱۸۶۵ حتی غنچه تصویر هم بر رنگ و بوی خود ایمن نیست. غنچه تصویر و دل آسوده (معادله).
- ۱۸۶۹ دایره: محیط و محدوده و حلقه، آلتی از آلات موسیقی (ایهام)، و در معنی اخیر با آواز تناسب دارد.
- ۱۸۷۱ ریزش شراب را به روانی و آسانی از مینا، به بدیهه‌گویی (گفتار بدون تأمل و تفکر) تشبیه کرده است. گلوگیر و روان (تضاد).
- ۱۸۷۳ امروز، شمار غمهای دل از تعداد ریگهای بیابان هم بیشتر است.
- ۱۸۷۴ در طریق تجرید، سوزنی بود. آن را هم عیسی برداشت و راه هموار شد ← توضیح ۷۷۷.
- ۱۸۷۵ چون از سامان و اسباب باید دل بر کند...
- ۱۸۷۶ ناظر به ماجرای حسین بن منصور حلاج است.
- ۱۸۷۸ اشاره به روشن کردن شمع بر سر مزار است.
- ۱۸۸۳ منت خشک و پل (معادله).
- ۱۸۸۵ با سری که به مویی بند است و هر لحظه خطر جدا شدن دارد... از سر شمع، شعله و از مو، فتیله آن مراد است.
- ۱۸۸۶ ماه، سال، روز، شب (تناسب).
- ۱۸۸۷ از خوردن معنای ایهامی آن را گرفته است (خوردن خشم = نگاه داشتن خشم، جلو غضب را گرفتن) در نتیجه، خشم لقمه حلالی شده است که شاعر نمی‌تواند از خوردن آن چشم ببوشد.
- ۱۸۹۰ در لفظ سیاه، تاریکی ظلمات را هم در نظر دارد.
- ۱۸۹۳ چون غنچه نشکفته‌ام = مرا مانند غنچه نشکفته، چون غنچه نشکفته مرا.
- ۱۸۹۴ قلم آن راه و رسم‌شناس (و آگاه از قواعد خطاطی) شکستگی نبیند، که چون می‌دانست توبه را زود خواهیم شکست، توبه‌نامه ما را به خط شکسته تحریر کرد!
- ۱۸۹۵ ناظر به زور بازوی فرهاد در کوهکنی است.

- ۱۸۹۷ چون از قد خمیده، بر جویبار عمر پل ساخته شد، باید گذشت و رفت. خم و افراخته (تضاد) قد خمیده و پل (تناسب) خم شدن قد و ساخته شدن پل بر آب (معادله).
- ۱۹۰۱ جان به این غمکده آمد که زود باز گردد، ولی به سبب آن که در آسایشگاه میان راه به خواب سنگین فرو رفت، سفر را از یاد برد. سبک و گران (تضاد).
- ۱۹۰۶ آموختن الفبا را باید چون دوران کودکی از نو آغاز کرد.
- ۱۹۰۸ بیت، ناظر به ماجرای یوسف است. دامن پاکان = دامن کسانی همچون یوسف. بوی پیراهن = بوی پیرهن یوسف. مصر و کنعان (تناسب).
- ۱۹۰۹ عزیمت صادق = عزم درست واستوار، با ایهام به صبح صادق. یک دو نفس، کنایه از صبح کاذب و صبح صادق است.
- ۱۹۱۰ گفتگو با تیغ زبان و دل و جان با این ملک (معادله).
- ۱۹۱۲ سند قتل خود را چون طاوس به مهر بال و پر خویش رساند. به فرموده مولوی: دشمن طاوس آمد فرّ او ای بسا شه را که کشته فرّ او
- ۱۹۱۳ دل و آینه، و نیز گریه مستانه و آب شدن آینه (معادله).
- ۱۹۱۴ نه تنها اشک راز مرا جسته گریخته فاش کرد، که رنگ غماز هم با زبان الکن گفت. رنگ و شکسته (تناسب) رنگ شکسته = رنگ پریده
- ۱۹۱۶ تا نفس می‌کشی (زمانی کوتاه به اندازه یک دم زدن) شب عمر به پایان رسیده و صبح دمیده است.
- ۱۹۱۸ عیش امروز با مستی شب و غم فردا با خمیازه صبح (معادله).
- ۱۹۱۹ غبار نفس = دم زدن مردم.
- ۱۹۲۵ بر گردن افتادن ایهام دارد: این زنجیر به گردن ما می‌افتد، مسئولیت این کار بر عهده ما گذاشته می‌شود. زنجیر، جنون، سلسله (تناسب).
- ۱۹۳۰ هرگز از گوشه کمان مکافات، تیری به طرف کسی پرتاب نمی‌کنم که به سوی خود من برنگردد.
- ۱۹۳۳ سر بی‌جوش و سیوی خالی از می (معادله).
- ۱۹۳۴ وقت سحرگاه از نظر دستوری نادرست است. وقت سحر باید گفته می‌شد یا سحرگاه.
- ۱۹۳۵ عزیز، مصر، گم گشته (یوسف) با یکدیگر تناسب دارند.
- ۱۹۳۹ نگرדם... ایهام دارد: گرد معشوقی نمی‌گردم که...، قربان و صدقه معشوقی نمی‌شوم که...
- ۱۹۴۰ حضور دل لازمه نمازگزاردن است، ولی حضور مردم ترا به ادای نماز می‌کشاند.
- ۱۹۴۱ به دنبال بوی زلف مرو، زیرا به کوچه زنجیر (حلقه زنجیر) منتهی می‌شود!

زنجیر از صفات و تشبیهات زلف معشوق است و کوچه و طره از تشبیهات زنجیر (ب)

۱۹۴۳ ← توضیح ۱۳۸۲ مضمون دو بیت، یکی است.

۱۹۴۴ اشاره دارد به مثل يك بام و دو هوا (البته با اغراق).

۱۹۴۵ ده فرمانروا ناظر به حواس ظاهری و باطنی است. حواس ظاهری: باصره، ذائقه، سامعه، شامه، لامسه. حواس باطنی: مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه (م).

۱۹۵۲ آینه بر اثر رطوبت از جلا می افتد. تردامنان (ایهام).

۱۹۵۵ دار فنا = این جهان. لفظ دار ایهام دارد.

۱۹۵۶ دل با دیوانه و زلف گرگیر با زنجیر (معادله).

۱۹۵۸ چشم عاشق خاکسار با زمین (معادله).

۱۹۵۹ گل تازه از راه رسیده و هنوز عرق او خشک نشده است.

۱۹۶۱ آه سرد با نسیم و سبکبار با برگ خزان (معادله) خضر راه = راهنما، دلیل راه

۱۹۶۳ عشق با دریا، ناتوانان با خار و خس، منزل با ساحل (معادله).

۱۹۶۵ دولت یا سیل و سنگدلان یا سینه کھسار (معادله) سنگ، کھسار، سیل، و نیز دل و سینه (تناسب).

۱۹۶۶ به صد شتاب جوانی = صد بار شتابنده تر از جوانی. پل را به مناسبت خم شدن قامت در پیری آورده و سیلاب نشانگر گذشت شتاب آلود عمر است. پیری با پل و شتاب جوانی با سیلاب (معادله).

۱۹۶۹ همراهِان با کاروان و داغ با آتش (معادله) آتش و کاروان (تناسب).

۱۹۷۱ در چنین فصلی که... حتی خار خشک سر دیوار توهم تازه و شاداب است (خار را برای محافظت بر سر دیوار باغها می زدند و هنوز هم در روستاها معمول است).

۱۹۷۲ دل دشمن و برق (معادله) برق و سوختن (تناسب) دیده تر به سبب آن که برق همراه باران است.

۱۹۷۵ تزلزل با رعشه پیری (معادله) غفلت و آگاهی (آگاه) (تضاد).

۱۹۷۸ خاک که به منزله مادر آدمیزادگان است توجهی به فرزند ندارد، باید راه خانه پدری (آسمان) را در پیش گرفت (باید به سوی خداوند بازگشت).

۱۹۸۱ گل کردن کنایه از آشکار شدن است. رنگ سرخ گل و شفق و خون، و نیز گریبان و دامن (تناسب) حاصل بیت آن که: خون من به هر صورت دامنگیر چرخ است.

۱۹۸۷ ماه پس از آن که به حد کمال رسید و بدر شد، رو به نقصان می گذارد و به تعبیر شاعر با خوردن از پهلوی خود، گنران می کند. ماه تمام (چارده شبه) و دایره (تناسب).

- ۱۹۸۸ علاج غم با آینه را بی‌غبار کردن و می با آب (معادله).
 ۱۹۹۱ روز روشن و موی سفید (معادله) شاعر در پرتو موی سفید، از سیاهکاری خود آگاه شده است.
 ۱۹۹۵ ساده‌لوحی که مرا نصیحت می‌کرد، با دیدن روی تو از حرف خود برگشت و تغییر عقیده داد. این اصطلاح امروز نیز رایج است. می‌گویند فلانی ورقش برگشته، یعنی از تصمیم و حرف قبلی خود عدول کرده است. صفحه، ورق، لوح (تناسب).
 ۱۹۹۶ به سبب آن که فرهاد مرگ اختیاری را برگزید و با تیشه‌ای که در دست داشت بر سر خود کوفت، این مرگ با صفت بسیار مناسب و زیبایی دست‌آموز (= اهلی، رام...) بیان شده است. تیشه، فرهاد، کوه (تناسب).
 ۱۹۹۸ مستمع با غنچه خاموش و صاحب سخن با بلبل (معادله) مصراع اول ضرب‌المثل شده است.
 ۱۹۹۹ از انفعال زیبایی شرمگینانه لیلی، بید مجنون هنوز نمی‌تواند سر بردارد (همچنان، میوه او سر به زیر افکندن است) لیلی و مجنون (تناسب) مضمون مصراع دوم نزدیک است به مصراع دوم بیت ۱۵۶۵.
 ۲۰۰۰ ← توضیح ۱۷۴۷ عیشهای بی‌گمان = ... پیش‌بینی نشده.
 ۲۰۰۱ چنان که از بیت برمی‌آید، رسم بوده است که پیش از آوردن غذا، نمکدان بر سفره بگذارند. این ترتیب کمابیش در روستاها مراعات می‌شود. شور و نمک (نمکدان) و نیز میزبان و خوان (تناسب).
 ۲۰۰۲ کوچه زنجیر (حلقه و رشته زنجیر) به ظاهر بن‌بست می‌نماید، ولی هر که در آن قدم نهاد، سر از صحرا بیرون می‌آورد (کارش به دیوانگی می‌گشود).
 ۲۰۰۳ خواب بیهوده این عزیزان ارزش تعبیر ندارد. با چنین وضعی، چه کس یوسف ما را از زندان رهایی خواهد داد؟ یوسف ما با تعبیر کردن خواب که خواهد توانست آزادی خود را باز یابد؟ تلمیح دارد به خوابگزاری یوسف برای فرعون ← توضیح ۷۰۰ خواب، عزیز، تعبیر، یوسف، زندان (تناسب).
 ۲۰۰۴ من که قسمتم غم خوردن است، در آتشم...
 ۲۰۰۵ دل با شیشه و غم و اندیشه با باده (معادله).
 ۲۰۱۰ از بند شدن شانه در زلف گرهِگیر معشوق، به گرفتگی زبان شانه در خواندن خط مشکل‌گیسوی پریشان او تعبیر کرده. ماحصل بیت آن است که شانه به سختی از عهده گشودن گرهِهای زلف پریشان معشوق بر می‌آید.
 ۲۰۱۲ گرد سر گردیدن در معنی اصلی و نیز قربان و صدقه کسی شدن (ایهام) فلاخن را پس از گذاشتن سنگ در کاسه آن، به دور سر می‌چرخانند و سنگ را به سوی نشانه پرتاب می‌کنند.
 ۲۰۱۵ حسن با شمع و عشق با پروانه (معادله) تمکین و بیتابی (تضاد).
 ۲۰۱۷ معشوق با شمع و عاشق با پروانه (معادله).

۲۰۲۳ قسمت چنین بود که از آنهمه پرواز بلند و اوج گرفتنها، تنها پریدن چشم نصیب من شود.

۲۰۲۵ زَنار، ناظر به رشته‌های تابیده درون شمع (= فتیله) است.

۲۰۲۷ خوابی تلخ به کوتاهی يك چشم بر هم زدن در بساط جهان بود، آن را هم به چشم شور حباب دادند. ظاهراً شاعر به حباب دریا نظر داشته و چون آب دریا - علاوه بر تلخی - شور است، دیده شور حباب گفته. این امکان نیز هست که چون مردم به هنگام ریختن سپند بر آتش، ترکیدن چشمهای حسود و بخیل و شور را بخواهند، از حباب که هم شبیه به چشم است و هم می‌ترکد، به چشم شور تعبیر کرده باشند. خواب و چشم، و نیز تلخ و شور (تناسب).

۲۰۲۹ غافل از این که خود او می‌تواند با نوشیدن یکی دو ساغر، باغ بهشت شود (مانند گل، شاداب و سرخ‌روی شود).

۲۰۳۱ لفظ صادق، اشاره‌ای هم به صبح صادق دارد.

۲۰۳۳ چشم تو در جفاکاری همانند آسمان شد، به رنگ آسمان (آبی) درآمد (ایهام).

۲۰۳۵ تا چشم بر هم بگذاری (به خواب مرگ فرو روی) مانند افسانه بدل به چیزی غیر واقعی خواهی شد و تنها نامی از تودر اذهان باقی خواهد ماند. کاربرد «افسانه شدن» را از این بیت باباافضل بهتر می‌توان دریافت:

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد

افسانه نيك شو، نه افسانه بد

گلشن، شبنم، نظربازی، و نیز چشم بر هم گذاشتن و افسانه (تناسب).

۲۰۳۶ با اندکی توجه و گرمی (از سوی خورشید) شبنم پشت بر گل می‌کند. پشت و رو (تضاد).

۲۰۳۸ يك آه و يك قاصد (معادله).

۲۰۳۹ غم کسی را خوردن در این بیت ایهام به وجود آورده است: دیگران به حال من بیشتر دل می‌سوزانند (غم مرا بیشتر می‌خورند) تا خود من. خورد و خوراك من غم است و با این وضع، روزی من نصیب دیگران می‌شود.

۲۰۴۰ پسته خندان (دهن‌باز) چون آسان شکسته می‌شود، زود مرگ خود را می‌بیند.

۲۰۴۱ دلزده هستی = آن که هستی دل او را زده باشد، از زندگی سیر شده باشد. دلزده هستی و شمع ماتم (معادله).

۲۰۴۵ بی‌برگ و نوایان را به تناسب رمضان که ماه امساك و روزه داشتن است (و در روز خبری از بساط سفره نیست) آورده است.

۲۰۴۶ شهره و انگشت‌نما شده‌ام. انگشت اشاره مردم چون خار در گریبان من افتاده است.

۲۰۴۷ توضیح ۸۳۸ منصور، حرف حق، دار، و نیز بلند و دار (تناسب).

۲۰۴۸ کسی که چراغ عمر مرا خاموش کرد، حال بر سر رحم آمده است و اشك شمع

- مزار مرا با آستین می‌سترد. دامن با آستین، و شمع با چراغ (تناسب).
 ۲۰۴۹ تیغ شهادت با نسیم صبح و جان روشن با شمع (معادله).
 ۲۰۵۰ دست خشک = دست خشکیده و نیز دستی که چیزی از آن نترود و به اصطلاح نم پس ندهد (ایهام).
 ۲۰۵۲ گشودگی آغوش، به محراب - که میان تهی است - می‌ماند.
 ۲۰۵۵ عمر با سیلاب، خار خار با مشتی خاشاک، دل با ویرانه (معادله).
 ۲۰۵۶ دل با محراب (معادله) دل با سینه، و نیز قندیل با محراب (تناسب) افسرده شدن با داغ (تضاد).
 ۲۰۵۹ سینه با قفس، و دل با مرغ (معادله).
 ۲۰۶۰ ایام شباب با سیل نوبهار و خارخار با مشتی خاشاک (معادله).
 ۲۰۶۱ جوانی با طاوس و آه حسرت با چند نقش پا (معادله).
 ۲۰۶۳ خوشه، گندم، جو، و نیز گندم‌گون و سفید (تناسب).
 ۲۰۶۴ توجه شود به تضاد روانی آب و ماندن آن در باغ.
 ۲۰۶۹ ... اگرچه دامن خود را به دامن کوه بسته و با یکدیگر متفق باشند.
 ۲۰۷۳ عشق بالادست با ساغر لبریز و جان بیقرار با دست رعشه‌دار (معادله).
 ۲۰۷۴ هرچه در این جهان نداده‌اند، در جهان آخرت خواهند داد. این سر و آن سر ناظر به دو پله ترازو نیز هست.
 ۲۰۷۶ طوطی و شکر (تناسب) غربت و وطن (تضاد) شیر و صبح (تناسب از نظر رنگ).
 ۲۰۷۷ چه امر غربی به وقوع پیوسته - و نیز، چه گل شکوفا شده است (ایهام) - که گلها به جای چشم، دهن باز کرده‌اند؟ (دهانشان از تعجب بازمانده است).
 ۲۰۷۸ سرزنش به لگدکوب شدن هم ایهام دارد.
 ۲۰۸۱ ← توضیح ۱۶۱۱.
 ۲۰۸۳ ناظر است به آینه پیش دهان محتضر داشتن. نفس، آینه را کدر می‌کند.
 ۲۰۸۴ شیشه و پیمانه خالی با کعبه و بتخانه (معادله).
 ۲۰۸۵ تلمیح به داستان یوسف و در چاه افتادن او به دست برادرانش و بیرون آمدن به کمک کاروانیان و به عزیزی مصر رسیدن در آخر کار. یوسف با دل و تن خاکی با چاه (معادله) یوسف و عزیز (تناسب).
 ۲۰۸۶ صنم و بتخانه (تناسب) کعبه و بتخانه، و نیز صنم و خدا (تضاد).
 ۲۰۸۸ سپند جای نشستن را به من نشان داد. تیره‌روزان قدر یکدیگر را می‌دانند. سپند و سوخته (تناسب).
 ۲۰۸۹ مرگ و سیل (معادله) آنان که پیش از ما از جهان رفته‌اند، به منزله پلی هستند بر روی سیل خانه برانداز مرگ. حال می‌توانیم به آسانی از این پل بگذریم.
 ۲۰۹۰ ایام جوانی با شب و بناگوش سفید با سر زدن صبح (معادله) ایام (روزها) با

شب و صبح (تناسب) از دو جانب، ناظر به دو بناگوش است. ایام در معنی وقت و هنگام و روزگار به کار رفته است.

۲۰۹۱ گل از دیدن تو مدهوش شده و مدتهاست که شبنم بر رخ او آب می‌باشد تا شاید حالش به جا بیاید!

۲۰۹۲ این غزل ظاهراً استقبال از بابا فغانی است. رک. ص ۲۱۲ دیوان او.

۲۰۹۶ سخن عشق با نفس صبح و دل زهاد با غنچه تصویر (معادله).

۲۰۹۸ دل پسته خون می‌شود تا بتواند لبخندی بزند (خندان شود) پسته خندان = پسته دهن باز.

۲۱۰۰ آرزو با رنگهای برگ و پیری (طبع پیران) با خزان (معادله) میرزا عبدالله عشق گفته است:

آرزو به چندین رنگ، می‌کند ازو پرواز*

آشیان طاموس است، این دلی که من دارم

۲۱۰۲ چشم زلیخا از انتظار سفید شد (= کور شد، با ایهام به سفیدکاری کردن خانه،

یعنی گچ‌اندود کردن آن) ولی بوی پیرهن یوسف در کنعان روشنی‌بخش خانه

می‌شود (بنیایی یعقوب را باز می‌گرداند) اصطلاح خانه سفید کردن - با همین ایهام

- در بیت زیر از بیدل نیز بسیار زیبا نشسته است:

دیده انتظار را، دلم امید کرده‌ام

ای قدمت به چشم من، خانه سفید کرده‌ام!

۲۱۰۳ مصراع دوم عیناً از کلیم همدانی است و ظاهراً باید آن را از عالم توارد به

حساب آورد. کلیم گفته است:

گل درین گلشن ز بس آسیب دارد در کمین

بال بلبل را خیال دست گلچین می‌کند

۲۱۰۴ میوه مخروطی صنوبر که پس از رسیدن از هم می‌شکافد ولی از درخت جدا

نمی‌شود، به دل شکسته تشبیه شده است.

۲۱۰۶ صائب از این گونه «از»ها که به زیبایی کلام می‌افزاید و حذف آن و کلمه

بعدش لطمه‌ای به معنا نمی‌زند، بسیار دارد. اگر «از حباب» را کنار بگذاریم، معنی

بسیار ساده است: ای دریا نظر بگشا... ولی با بهره‌گیری از این نوع «از» پای

تناسب حباب با دریا هم به میان می‌آید، شعر جلوه بیشتری می‌یابد و معنی چنین

می‌شود: ای دریا، حباب را که به منزله چشم توست، بگشا... و یا در جای دیگر

می‌گوید:

دریا کف نیاز گشوده است از صدف

تا خوشه‌چین کلک گهر بار من شود

• در تذکره نصرآبادی: می‌کند ز دل... متن مطابق است با ضبط نسخه خطی دیوان او و قصص الخاقانی.

- یعنی صدف خود را که به منزله دست نیاز است، گشوده تا...
نگارنده در پیشگفتار دیوان کلیم همدانی (ص ۵۳ به بعد) توضیح بیشتری در این باب داده است.
- ۲۱۰۷ اشاره به گریبان پاره کردن است.
- ۲۱۰۹ قامت خم با پل و عمر سبکرفتار با سیل (معادله).
- ۲۱۱۲ بلندطبعی، نیکویی کردن در حق افتادگان است، وگرنه هر درختی...
- ۲۱۱۸ مانند کمان هرجا که می‌روند در خانه خودند، خانه خویش را به همراه دارند. خانه کمان ← فرهنگ لغات.
- ۲۱۱۹ صبح و روشندل (تناسب) صبح، کنایه از فرا رسیدن روز است. يك دو نفس ← توضیح ۸۶۱.
- ۲۱۲۴ اوراق حواس و برگ خزان (معادله).
- ۲۱۲۷ ناظر است به حيله‌ای که خسرو در کار فرهاد کرد: پیرزنی را فرستادند تا به دروغ خبر مرگ شیرین را به او برساند و فرهاد خود را کشت. خسروان ایهامی به نام پرویز دارد.
- ۲۱۲۸ یاد مجنون = یاد مجنون به خیر. مجنون باعث سفر ما به صحرای دیوانگی، و نیز جنباننده زنجیر بود، زنجیر برپا داشت (ایهام).
- ۲۱۲۹ بلای چشم کبود تو قضای آسمانی بود. چشم کبود تو بلای آسمانی بود. آسمانی ایهام دارد: مربوط به آسمان و آبی آسمانی. کبود و آسمانی (تناسب).
- ۲۱۳۰ کوتاهی = قصور، و کوتاه بودن زلف به سبب گرهرگیری (ایهام).
- ۲۱۳۱ عالم خاک، حالت پرده تصویر را داشت که نقوش آن حیران بودند و بی جنبش. پرده و تصویر (تناسب).
- ۲۱۳۴ جلوه مستانه با موج و دل با ساحل (معادله).
- ۲۱۳۵ بار، راهرو، راه، منزل (تناسب).
- ۲۱۳۶ سراب و آرزو (معادله) سراب، بیابان، تشنه (تناسب).
- ۲۱۳۹ چون کاروانهای سنگ ملامت یکی پس از دیگری از بیابان جنون می‌گذرند و راه پر رفت و آمد است، بیمی از راهزن نباید داشت.
- ۲۱۴۴ اشاره به آن که پای چراغ تاریک است (و جنبه مثلی هم دارد) چراغ با دل عاقل و تیرگی با زنگ کدورت (معادله).
- ۲۱۴۵ سروقامت و مصرع بلند (تناسب).
- ۲۱۴۷ تشابه محراب و گوشه ابرو. مهل = مگذار. خم شدن صراحی را به رکوع و سجود در نماز تشبیه کرده است.
- ۲۱۴۸ گلگون چهره یار نتیجه خون خوردن و رنج بردن من است، همان سان که می‌توان از گلستان شاداب به کوشش شایسته باغبان پی برد.
- ۲۱۴۹ ارزش اهل سخن پس از مرگ آنان معلوم می‌شود، همچنان که قدر و مقام بلبل

- در چمن به هنگام خزان آشکار می‌گردد و خالی بودن جای او به چشم می‌آید.
 ۲۱۵۱ اگر کودک بیمار شود، دایه از بعضی غذاها پرهیز می‌کند تا شیر او زیان‌آور نباشد. عشق با دایه و دل افگار با طفل بیمار (معادله).
- ۲۱۵۳ مدام (= مداوم و همیشگی) به معنی باده نیز هست و با می تناسب دارد.
 ۲۱۵۸ بیستون، شیرین، کوهکن، سنگ (تناسب).
 ۲۱۶۶ وحدت و کثرت (تضاد) دو و یک، و نیز آفتاب، روز، شب، ستاره (تناسب).
 ۲۱۶۷ هم‌پست و پر شکسته (معادله).
 ۲۱۶۸ ظاهراً استقبال از غزل بابا فغانی است:
 محتسب گر به در می‌کده مانع نشود
 رند می‌خواهد به صد عریده قانع نشود
 ۲۱۷۱ چه کس قدم به عالم هستی گذاشت که از پشیمانی، به تعجیل و با نفس سوخته به آبادی نیستی باز نگشت؟
 ۲۱۷۲ دست بر دل بگذار (ضبط دل کن و آرام باش) زیرا دستی که در دریای برآشوب جهان بلند می‌شود، نشانه ناتوانی است (اشاره به دست بلند کردن غریق برای استمداد) بیدل قریب به همین معنی گفته است:
 چو موج اگر به شکستی رسی، غنیمت دان
 درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
 پروانه از دیدن ماه، به یاد شمع می‌افتد.
 ۲۱۷۶ کم و بیش یادآور این بیت خواجه حافظ است:
 یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
 کز هر کسی که می‌شنوم نام‌گرفت
 ۲۱۷۸ سرخ، سیاه، سبز (تناسب) تعلیق به محال است، زیرا هیچ گاه برف سرخ از آسمان نخواهد بارید. به فرموده خود او:
 موقوف به آسایش چرخ است قرارم
 هر کار که موقوف محال است، محال است
 ۲۱۸۲ بال شکسته، کلید رهایی است، ولی این پیروزی و گشادن در قفس (ایهام) بی‌پرشکستگی به دست نمی‌آید (نگاهداری مرغ پرشکسته‌ای که نمی‌تواند پیرد، به قفس نیاز ندارد).
 ۲۱۸۴ آه با نسیم و لشکر غم با ابر (معادله).
 ۲۱۸۸ این گونه که ناله من مردود و نامقبول است، اگر کوه صدای مرا پاسخ گوید جای تعجب خواهد بود (بازگشت صدا در کوه مراد است).
 ۲۱۸۹ دشنام مانند پول تقلبی است که به هر کس بدهی، آن را به خودت برمی‌گرداند (دشنام ترا با دشنام جواب می‌گوید).
 ۲۱۹۱ ← توضیح ۱۴۵۴ سیاه و سوخته (تناسب).

- ۲۱۹۲ شیشه‌های شکسته را می‌توان از نو در کوره ذوب کرد. حق با شیشه‌گر و شکسته‌دل با شیشه شکسته (معادله) ناظر است به حدیث انا عند القلوب المنكسرة.
- ۲۱۹۶ بیت را به دو گونه می‌توان معنی کرد: ۱- لاله از کوتاهی عمر بهار - که در زودگذری به برق می‌ماند - آگاه است، به همین سبب به تعجیل و با نفسی که از دویدن تنگ شده است، از خاک بیرون می‌آید ۲- لاله حامل پیامی از برق سبکسیر بهار است (اشاره به زودگذری بهار) به همین سبب...، لاله با بهار و برق با سوخته و سبکسیر با نفس سوخته (تناسب).
- ۲۱۹۷ طالع من چون رشته تسبیح است که از صد طرف سنگ بر سرم می‌خورد (اشاره به صد دانه تسبیح).
- ۲۱۹۹ ← توضیح ۲۰۸۳ دشمنی آئینه با نفس ناظر به آن است که آینه از نفس تار می‌شود. صافدل با آئینه و دشمن با نفس (معادله) صافدل و آئینه (تناسب) آئینه و نفس (تضاد).
- ۲۲۰۰ زخم زبان در دلی که چون آینه صاف است اثری ندارد، زیرا این زخم مانند شکافی که در آب ایجاد شود، زود به هم می‌آید. دل صاف با آینه (معادله) دل صاف، آینه، آب (تناسب).
- ۲۲۰۱ تا بینیم چه از کار در می‌آید، خوب از آب بیرون می‌آید یا بد. کشتی، دریا، آب (تناسب) فکندن، بیرون آمدن (تضاد).
- ۲۲۰۲ ← توضیح ۲۰۸۳.
- ۲۲۰۴ رخسار نازک با بستان و نگاه تند با طفل شوخ (معادله).
- ۲۲۰۵ چون شخص به طور ناگهانی از خواب بجهد، معمولاً چند لحظه چشمان خود را با دست می‌مالد. مصراع دوم ایهام دارد: جز مالیدن چشم، کاری از من ساخته نیست، و نیز: دست من، تنها می‌تواند چشم را بمالد.
- ۲۲۱۰ خم و خاک و سبو (تناسب) و نیز سبو با توجه به دسته آن، با دستگیری تناسب دارد.
- ۲۲۱۱ زلیخا امید همراهی از صبا دارد...، چشم چون دستار = چشمی به سفیدی دستار، و چشم سفید = چشم نابینا.
- ۲۲۱۶ در این قصرهای محکم که روزی خراب خواهند شد، باید به چشم عبرت نگریست.
- ۲۲۱۷ بنمایید = نشان بدهید. بیت اشاره دارد به رسم گذراندن مسافر از زیر آینه و قرآن و ریختن آب پشت سر او، تا به سلامت برود و زود بازگردد. در قدیم، بر آینه آب هم می‌افشانده‌اند و از آن به گریه آینه تعبیر شده است. این مضمون و تعبیر را در ابیات ۲۴۷۰ و ۲۵۶۵ هم خواهیم دید. و نیز ← آب بر آینه زدن در فرهنگ لغات.
- ۲۲۱۸ بر زده دامن = دامن به کمر زده و آماده. برق و سوخته (تناسب).

- ۲۲۱۹ سیاهی کردن کنایه از نمایان شدن است. میررضی دانش مشهدی هم این اصطلاح را به صورتی زیبا به کار برده:
- در آن وادی که من می‌گردم، آبادی نمی‌باشد
سیاهی می‌کند از دور، گاهی چشم آهوئی
زمین، ماتمکده است و لایق نیست که در آن وطن کنند. ۲۲۲۰
- ... به تنهایی، باید ساغرکش یک بزم باشم. ۲۲۲۲
- بیدار و خواب، و نیز سبک و سنگین (تضاد). ۲۲۲۳
- مجموعه نهالهای نازک، باغ را به هیأت تن و بدنی سیمین در آورده است. ۲۲۲۴
- دایه که سق مرا با شکر برداشت، می‌خواست به فریب، زندگی تلخ را در کام شیرین کند. ۲۲۲۷
- مانند سنگی در کفه ترازو که نمی‌داند او را با چه برابر خواهند نهاد، یوسف ما تا کی منتظر باشد که قیمتی روی او بگذارند؟ سنگ و ترازو، و نیز یوسف و زلیخا (تناسب). ۲۲۳۰
- خرقه با ابر سیاه و شیشه می با ماه (معادله) ماه و ابر، و نیز خرقه و ابر سیاه (تناسب). ۲۲۳۴
- دست رعشه‌دار، ناظر به دست پیران است. ۲۲۳۷
- اگر از دل‌مردگی شب زنده‌داری نمی‌کنی، شب را بیدار نمی‌مانی... مرده و زنده، و نیز شب و سحرگاه (تضاد). ۲۲۳۸
- تن خاکی و ساحل (معادله) جان و تن، و نیز موج، دریا، ساحل (تناسب). ۲۲۴۳
- در جوانی، عقل روزگار پیری از من مخواه، زیرا آب گل آلود بهاری در پاییز صاف می‌شود. پیری با جوانی، و نیز خزان با بهار (تضاد). ۲۲۴۵
- گل رعنا ۶۳۹ قفا ناظر به قسمت بیرونی گل رعنا نیز هست. لاله و گل رعنا (تناسب) خزان و بهار (تضاد). ۲۲۴۶
- ناظر به پرتاب سنگ در آب رود و یا استخر توسط جوانان است، اکثراً در روستاها و به‌عنوان نوعی سرگرمی و مسابقه. برای این کار، سنگهای کوچک مسطح را به قوت و به نحوی پرتاب می‌کنند که چند بار با سطح آب تماس شود و برچهد تا هنگامی که از حرکت باز بماند. این پرشهای سنگ را در خراسان «کله» می‌گویند. هر کس سنگ او بیشتر کله کند، برنده می‌شود. اگر عرض رود کم باشد، ممکن است جز پرشها، رسیدن سنگ را به خشکی آن. سوی آب هم شرط کنند. حدّ اعلای بُرد سنگ در استخرهای روستایی، تا دیواره دور آنها می‌تواند باشد. ۲۲۴۷
- با خود گفتم که در پیری دست از دامن دنیا بردارم، غافل از آن که این خار در هنگام خشکی گیراتر می‌شود. دست را در روزگار پیری به خار خشک تشبیه کرده و این چنین خاری دامن‌گیرتر است. پیری با خشکی و دست با خار (معادله). ۲۲۴۹
- عشق با ماه و خانه خرابان با ویرانه (معادله) نور ماه در خانه‌های بی‌در و بام ۲۲۵۳

بیشتر می‌افتد.

۲۲۵۴ چراغ مسجد از تاریکی میخانه روشن می‌شود. رونق مسجد از کسادی میخانه است.

۲۲۵۵ روشنایی عاریتی، حریف نور ذاتی نمی‌شود (ماه نور خود را از خورشید می‌گیرد) به همین سبب، روز ابری از شب مهتابی روشنتر است.

۲۲۵۶ به روزگار = به مرور زمان، با گذشت روزگار.

۲۲۵۸ با چهره خزان = با چهره‌ای که از پیری، رنگ خزان گرفته و زرد شده است.

۲۲۵۹ با خود می‌گفتم که موی سفید باعث هوشیاری و آگاهی من می‌شود. صبح و موی سفید (تناسب از نظر رنگ).

۲۲۶۱ بی‌مکان باش (منزل معلوم و معین نداشته باش) زیرا تبدیل جایگاه (تعویض خانه) مانند نقل مکان کردن از زندانی به زندان دیگر است.

۲۲۶۳ نسیم صبح که خواب را از سر می‌پرائد، افسانه دیگری برای خواب من شد، خوابم را سنگین‌تر کرد. حرف سرد ناصح با نسیم صبح و غفلت با افسانه خواب (معادله).

۲۲۶۴ آب بر رو زدن، خواب را از سر می‌پرائد.

۲۲۶۶ فانوس بی‌چراغ با روز ابر (معادله) ابر و آفتاب (تناسب).

۲۲۶۷ جانفشانی یاران به همراه یکدیگر لذت دارد. در رقص عدم، دست شرار را - که از دوستان عشاق دلسوخته به شمار می‌آید - در دست بگیر.

۲۲۶۸ چیزی جز کنار از مردم مگیر، یعنی از آنان کناره کن. گرفتن ابهام دارد.

۲۲۶۹ رنگ من با پر و بال عنقا پرواز کرده و به دوردست (کوه قاف) رفته است. تناسب عنقا، بط، باز (در معنی مرغ شکاری).

۲۲۷۰ بام این خانه خراب، چکه کردن را از سر گرفت. دل و خانه شکسته (معادله) این غزل را از مولوی استقبال کرده است.

۲۲۷۱ نبض من که جنبشی نداشت... خواب و آرمیده (تناسب) آرمیدن و جهیدن (تضاد).

۲۲۷۲ چشمی که در چهره نقش تصویر شده است، هیچ گاه به گریه نمی‌افتد. زاهد خشک و تصویر (معادله).

۲۲۷۴ ... که خاراها به قصد ترکاندن آبله‌های پای او، گردن افراخته‌اند.

۲۲۷۶ موی سفید پیران و صبحدم (معادله).

۲۲۷۷ تا از خاک برآمدی، مهتابی بازگشت باش، زیرا روزگار فرصت کمر بستن و آماده شدن نمی‌دهد. و نیز - توضیح ۱۳۹۰.

۲۲۸۰ چگونه سراسر بیابان را نگرדם؟ چگونه قربان سر تا پای او نشوم (ابهام) سر و پا، پا و دامان، و نیز دامان (دامنه) و بیابان (تناسب).

۲۲۸۱ حاصل و سرمایه ما زبان خاموشی است (برگ بید به زبان تشبیه شده) از برگ

- ما (از سایه ما) بهره بگیر و از میوه ما میرس. برگ، گل، بار (تناسب).
 ۲۲۸۳ دو کفه ترازو، به دو چشم حیران (که مژه بر هم نمی‌زنند) تشبیه شده است.
 سنگ و گوهر با کفر و ایمان (معادله).
 ۲۲۸۴ در دیار ما که همه مشتاق مرگند...
 ۲۲۸۵ گهواره تسلیم و رضا را کشتی خود کن، تا در میان دریای بلایا و مصائب
 آنچنان باشی که گویی در کنار مادر و تحت حمایت اویی. و نیز - توضیح ۱۶۶
 مصراعهای اول هر دو بیت، یکی است. گاهواره تسلیم و کنار مادر (معادله) گاهواره
 و مادر، و نیز سفینه، بحر، کنار (تناسب).
 ۲۲۸۷ طرز رفتار را از نگاه بیاموز: با وجود آشنایی با مردم، وحشت‌زده دور باش (از
 آنان بگیریز) مردم به مردمک چشم ایهام دارد و عین (به معنی چشم) با آن متناسب
 است. آشنایی و رمیده بودن (تضاد).
 ۲۲۸۹ مانند لب پیمانه، خاموش و راز نگهدار باش.
 ۲۲۹۰ به صحبت بلبل نیز میل کن و بیش از حد در پی خشنودی خاطر باغبان مباش
 (مطابق میل او رفتار مکن).
 ۲۲۹۲ آب روان عمر یا گذشتن کاروان (معادله).
 ۲۲۹۳ مصراع دوم عیناً در بیتی از سلیم طهرانی هم آمده است:
 زینت ارباب معنی، جوهر ذاتی بس است
 لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
 ۲۲۹۶ - توضیحات ۴۸ و ۶۰۷.
 ۲۲۹۷ ای کسی که پای کوه را در دامنش شکسته‌ای (او را ثبات و تمکین داده‌ای)
 تناسب پا با دامن، و نیز کوه با دامن (دامنه).
 ۲۲۹۸ شاعر ضعف خود را با اغراقی بی‌اندازه توصیف کرده است: آنچنان ناتوان
 است که نمی‌داند چگونه خواهد توانست از یاد معشوق «برود»!
 ۲۳۰۰ به مضمون بیت ۱۹۴۸ نزدیک است.
 ۲۳۰۳ ... مانند پسته‌ای که به ضرب سنگ، دهانش را باز کنند.
 ۲۳۰۷ - توضیح ۹۳۱ گندم‌نمای جوفروش، ناظر به جنت است. جنت، آدم، گندم، و
 نیز گندم و جو (تناسب).
 ۲۳۱۲ مانند ماه نو که آن را با انگشت می‌نمایانند، قسمت من هم از کمانخانه آسمان
 - به سبب شهرت و انگشت‌نما بودن - تیرباران شدن است. انگشت اشاره را به تیر
 تشبیه کرده. و نیز - توضیح ۵۴۹.
 ۲۳۱۵ گفتار قلم، نوشتن است و نتیجه آن، کوتاهی عمر اوست زیرا کُند می‌شود و
 باید از نو بتراشندش. دبستان و قلم، و نیز قلم و تیره‌بختی (سیاهی مرکب) با هم
 تناسب دارند.
 ۲۳۱۶ مانند کوه، از هر صدا تمکین خود را از دست نمی‌دهم و جواب بر نمی‌گردانم.

۲۳۱۷ دریده شدن آغوش (= گشودن بیش از حد آن) به شکفتگی کامل گل، مانند شده است.

۲۳۲۲ مجموعه، شیرازه، دفتر (تناسب).

۲۳۲۴ مانند سرو به قضای الهی خشنودم.

۲۳۲۷ صبح صادق و تناسب آن با نفس راستین صبح که کنایه از راست‌گفتاری اوست:

ما چو صبح از راست گفتاری عَلم در عالمیم... (۱۰۲۲)

۲۳۲۸ شانه در معنی دوش و نیز شانه سر (ایهام).

۲۳۲۹ نمی‌خواهم از آستانه افتادگی خویش برخیزم. اگر از بلندی مقام به آسمان هم برسم، به یوسف می‌مانم که از کنار پدر به چاه افتاد. از افتادگی به بلندی برآمدن خود را با افتادگی یوسف پس از بلندی و عزت، برابر نهاده است. چاه با چرخ و کنار پدر با آستانه (معادله) چاه با چرخ (تضاد) چرخ (در معنی چرخ چاه) با چاه (تناسب).

۲۳۳۳ بلندی دامن فانوس، گریه شمع را سود ندارد، زیرا اشک از رخ او نمی‌سترد.

۲۳۳۴ گرفته دل (= تنگدل) با برگهای درهم پیچیده غنچه تناسب دارد.

۲۳۳۷ طبع بلند و چراغ (معادله) و نیز ← توضیح ۲۱۴۴.

۲۳۳۸ همنشینی با ناهمانند حتی آتش را هم به فریاد او می‌دارد، همچنان که اگر آب در روغن باشد، چراغ بد می‌سوزد و به اصطلاح «پت پت» می‌کند (در حال حاضر، وجود آب در نفت نیز همین وضع را پیش می‌آورد) صحبت ناچسب با بودن آب در روغن و فریاد آتش با شیون چراغ (معادله).

۲۳۳۹ ... اگر نور عشق، شمع جلو پای مردم نگاه نمی‌داشت، اگر پیش پای آنان را روشن نمی‌کرد.

۲۳۴۲ گوش سپردن به افسانه خواب می‌آورد. شیرین‌کاری ناظر به مهارت فرهاد در کوهکشی است با ایهام به نام معشوق او. فرهاد و شیرین، تلخی و شیرین (شیرینی)، خواب و افسانه (تناسب).

۲۳۴۴ کشتی بی‌ناخدا با موج از خود رفته (معادله).

۲۳۴۸ ... همچون داغ‌دیده‌ای که با گور عزیز از دست رفته خود گفتگو می‌کند.

۲۳۴۹ نادان به جای آن که در فکر رفتگان باشد، به زندگان (که خود نیز از آنان است) می‌اندیشد، اگرچه صد هزار نفر در حیات او دنیا را وداع گفته باشند.

۲۳۵۰ تر و خشک (تضاد) خشک، ایهامی هم به زهد خشک دارد.

۲۳۵۱ مفلس است = خالی است. عالم خاک با دریای خشک و تازه رویان با گل ابر (معادله).

- ۲۳۵۲ رنگ در جام لاله و قدح گل غریب می نمود تا آن که در جای اصلی خود - که روی تو بود - به کار رفت. جام با قدح، و گل با لاله (تناسب) دَوَر به معنی دروِزگار و زمان با ایهام به گردِی رخسار معشوق و گردش جام.
- ۲۳۵۳ حریفان سست عهد با رنگ و بوی گل (معادله) بال و پر، و نیز بو و گل (تناسب).
- ۲۳۵۵ ... اگرچه مانند فلاخن از نعمتهای دنیا، به سنگ قناعت کردم. رزق فلاخن، سنگ است.
- ۲۳۶۱ جسم با ویرانه و جان با سیل (معادله).
- ۲۳۶۲ یوسف، عزیز، زندان، چاه (تناسب).
- ۲۳۶۴ راهگذار = عابر و نیز محلّ عبور، و معنی اخیر در بیت مناسبتر می نماید: مانند نقش قدم به هر گذرگاهی ساخته ام، بی آن که شکایتی داشته باشم.
- ۲۳۶۵ سیاهی داغ و سرخی برگ لاله منظور است.
- ۲۳۶۷ مژه همچون دستی است که پیش چشم گرفته ام تا چیزی نبینم.
- ۲۳۷۲ هر مو مانند تیشۀ فرهاد بر تنم زخم می زند. تیشۀ، فرهاد، شیرین (تناسب).
- ۲۳۷۳ مشکل گشای مردمانم ولی خاك می خورم. اشاره است به کلیدی که زنان زیر پا می گذارند و در گذرگاهها به فالگوش می ایستند تا برطبق نیّتی که کرده اند، از گفتگوی عابران تفأل بزنند.
- ۲۳۷۷ به پای قافله = پا بیای قافله، همراه قافله. برآمدن = پرورش یافتن، سر زدن و دمیدن (ایهام).
- ۲۳۷۹ مانند قلم از سیاهکاری (نوشتن) دنیا بر من تنگ شد. دستگاه خندۀ من بسیار محدود است و بیش از يك پشت ناخن نیست. نوك قلم را برای امتحان بر پشت ناخن می فشارند. باز شدن فاق قلم در این حال، به خنده تشبیه شده است.
- ۲۳۸۲ ← توضیح ۲۴۹ شاعر از ستم روزگار شکوه ای ندارد، زیرا این گرگ (دنیا) را به بهای نازلی خریده است (به قیمتی که یوسف فروخته شد).
- ۲۳۸۴ ناظر است به زیبایی بی مانند یوسف. همان = همچنان. عزیز مصر (یوسف) و زندان (تناسب) عزیز(ی) و خواری (تضاد).
- ۲۳۸۵ ← توضیح ۲۰۱۲ قرب و دور (دوری) (تضاد).
- ۲۳۹۰ گران (قدری) با سبک، و نیز سبک (روحی) با گران (تضاد) نماز و روزه (تناسب).
- ۲۳۹۳ شراب، شیشه، می، پیمانه (تناسب) پر و خالی (تضاد) شاعری دیگر، تعبیر پر شدن پیمانه را که کنایه از به آخر رسیدن عمر است، چنین به کار برده:
- ساقی اگر می ندهی، می میرم
ور ساغرم از کف بنهی، می میرم

- پیمانه هر که پر شود می‌میرد
پیمانه من چو شد تهی، می‌میرم
- ۲۳۹۴ چون سخن از کتاب است، گشایش (فتوح) به گشودن کتاب، و نیز باب (بابت و جهت) به فصلی از کتاب ایهام دارد.
- ۲۳۹۵ سفیدمویی پیری، زنگ از آینه شعور من نزدود. سفیدی مو با صبح قیامت (معادله).
- ۲۳۹۶ ای شمع، من در پاکی دامن همچون محرابم، جلوه خشک و خالی تو مرا کفایت می‌کند. و نیز ← توضیحات ۶۰۲ و ۲۰۵۲.
- ۲۳۹۷ از بزرگواری و بخشندگی پیر خرابات ناامید نیستم، زیرا سبوی من مانند حباب در دریا شکسته است. کرم پیر همچون دریاست، سبویی دیگر به من خواهد بخشید.
- ۲۴۰۰ بر بالش نرم، بهتر می‌توان آسود. موی سفید و بالش پر (معادله) بیداری (در معنی اصلی و نیز به معنی آگاهی) با خواب و غفلت (تضاد).
- ۲۴۰۱ با استفاده از اصطلاح سایه دست، میان سیلی و دست تناسب ایجاد کرده است.
- ۲۴۰۴ به دلیل آن که راه دزد زده تا مدتی بی‌خطر است، شاعر هم که بتازگی توبه خود را شکسته، چندانگاهی از وسوسه شیطان - که او را به شکستن توبه ترغیب می‌کرد - در امان خواهد بود.
- ۲۴۰۶ اگر اختیار با من بود، از همان ابتدا و پیش از غنچه بستن، بار می‌بستم (آماده رفتن می‌شدم) بار به معنی ثمر و میوه نیز هست (ایهام).
- ۲۴۰۸ دست سبو = دسته آن.
- ۲۴۰۹ ... زیرا از دست دل، سالها گرفتار شورش قیامت بودم.
- ۲۴۱۱ به خاطر آزار رساندن به من، مردم با هم به جنگ می‌افتند.
- ۲۴۱۲ آسیا تا دایر باشد، رزق او - که گندم است - با پای خود به سویش می‌آید. دندانان با آسیا و رزق‌بانان (معادله) دندان چون لقمه را می‌جود، به آسیا که می‌گردد و گندم را آرد می‌کند تشبیه شده است. آسیا ایهامی هم به دندانهای آسیا (طواحن) دارد.
- ۲۴۱۳ مردم (مردمی) و چشم (تناسب).
- ۲۴۱۵ ← توضیح ۱۷۵۹ نوبهار، چمن، گل (تناسب).
- ۲۴۱۶ نرمی راه چنان بود که گویی بر گل پای می‌گذاشتم و همین همواری مرا به خواب برد. کاش به جای گل، آتش زیر پایم بود (به عوض راحت، بیقراری نصیم می‌شد) شاعر حال خود را به مخمل تشبیه کرده است. خواب و گل، به خواب پُرزها و نقش گل‌های مخمل ناظر است. نرمی، نقش، تار و پود، مخمل، خواب (تناسب).

- ۲۴۱۷ همان مضمون بیت ۱۸۲۰ است. در اصطلاح بر روی دست داشتن، این نکته را هم در نظر دارد که در هنگام دعا کردن، کف دستها رو به بالاست.
- ۲۴۱۸ از گردش چشم تو کارم به پایان رسید، مست و خراب شدم. جام می را از دستم بگیر که از خود رفتم. با چشم تو حاجتی به جام نیست.
- ۲۴۱۹ کسی پیش پای مرا با شمع و چراغی روشن نکرد. مانند فرهاد در پرتو برق تیشه از این ظلمت سرا بیرون رفتم (فرهاد با تیشه بر سر خود کوفت و جان داد).
- ۲۴۲۰ روزی که مانند گل اسباب شادی من فراهم بود، بهار خندان و شکفته رو را غنچه تصویر به حساب می آوردم. برگ، گل، بهار، غنچه (تناسب).
- ۲۴۲۱ هنوز همچون صبح از دهنم بوی شیر می آمد (کودکی شیرخواره بودم) که مانند خورشید مظهرهایی عالمگیر می سرودم! نور خورشید، جهان را فرا می گیرد. تناسب شیر (از نظر رنگ) با صبح، و نیز خورشید با مطلع (در معنی محل طلوع، خاستگاه).
- ۲۴۲۳ ... می شود فهمید که سهو القلم آفرینشم. سهو القلم (= غلط کتابتی) را باید با تیغ تراشید و اصلاح کرد.
- ۲۴۲۴ سیل بهاران با دل دیوانه (معادله).
- ۲۴۲۶ ... نمی دانستم که از ملایمت و افتادگی، بیشتر پامال می شوم.
- ۲۴۲۹ تناسبات: قلم (قلمرو) و خط، رفتن (قلمرو) و نشستن، ناتوانی و خط غبار (که خطی بسیار ریز است).
- ۲۴۳۲ اگر مانند یوسف یکی دو روز بار خاطر و مایه اندوه کاروانیان بودم، قیمت نازل عذرخواه من شد. و نیز ← توضیحات ۹۵۲ و ۲۰۸۵.
- ۲۴۳۳ در آغاز، از رشک تقرب من به یار، سرمه آزرده خاطر بود (از سرمه هم به او نزدیکتر بودم) تا آن که اندک اندک مانند خواب به چشمش سنگین شدم. گران شدن = سنگین و ناخوشایند شدن (ایهام) سرمه با چشم، و نیز خواب با چشم (تناسب).
- ۲۴۳۴ بزرگان از روی تلخ خود (از تندخویی و ترشرویی خود) سرمه به خورد من می دهند تا صدایم بگیرد. اگرچه من به يك جواب خشك و خالی از آنان - که در بزرگی به کوه می مانند - قانعم. ناظر است به برگشتن صدا در کوه. تناسب بزرگان و کهسار، و نیز سرمه و تلخ (= سیاه) تلخ به معنی سیاه، چند بار در شعر صائب آمده است، از جمله:
- گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان
از چه دارد جامه خود کعبه اسلام، تلخ؟
- ۲۴۳۸ شبنم به عشق آفتاب از گل چشم پوشید....
- ۲۴۴۰ مراد از دستار، پنبه سر میناست. مینا و می، فتنه و شور، سر و دستار (تناسب).
- ۲۴۴۲ همان شمشیری که از دست دشمن می گیرم، سلاح من خواهد بود. این مضمون را قبلاً در بیت ۱۵۵۹ دیده ایم.

- ۲۴۴۳ پیری (پیر) و جوان (تضاد) پیری و پیری (= مراد و مرشدی) (جناس).
- ۲۴۴۵ اگر تکه نانی که دارم به خون رنگین شود، و نیز اگر لب نان من از خون رنگ بگیرد (ایهام).
- ۲۴۴۷ مضمون آن با بیت ۲۰۸۸ یکی است.
- ۲۴۴۹ نگاه گرم با برق بلا و دل با حاصل (معادله).
- ۲۴۵۰ گذارم به اقتضای معنی، باید «گزارم» نوشته می‌شد، ولی این املا با ردیف سایر ابیات غزل سازگار نیست.
- ۲۴۵۲ از خوردن دو معنی اراده شده است: می خوردن و ندامت بردن (ایهام).
- ۲۴۵۳ کهن تابوت، کنایه از کشتی کهنه و شکسته است و ناظر به قالب فرسوده خاکسی: — تن به مرگ می‌دهم تا از کشمکش دنیا وارهم.
- ۲۴۵۵ ناظر به داستان یوسف است: به چاه و زندان افتادن و عاقبت به عزیزی مصر رسیدن او. عزیزی ایهام دارد. عزیزی و خواری (تضاد) عزیزی با آغوش پدر و خواری با چاه و زندان (معادله).
- ۲۴۵۶ تیر که قدرت پرواز ندارد، چون به کمان پیوند بال پریدن می‌یابد و از او دور می‌شود. من نیز اگر در آغوش وصال باشم، از بیم فرا رسیدن هجران، بیشتر بر خود می‌لرزم. کمان و تیر، و نیز بال، پر، پرواز (تناسب) وصال و هجران (تضاد).
- ۲۴۶۲ اشاره به آن که همه فرشتگان به امر حق آدم را سجده کردند، ولی شیطان که از آتش خلق شده بود - و این عنصر را از خاک برتر می‌شمرد - از فرمان خداوند سر باز زد (سوره ۳۲/۲ و سوره ۱۱/۷ - تلمیحات، ص ۶۷ و ۸۸) این غزل در استقبال از فصیحی هروی سروده شده است.
- ۲۴۶۴ دنیا و آخرت به دو کفه ترازو تشبیه شده است. گرانی می‌کشم ایهام دارد: رنج می‌برم، و نیز سختی و ناگواری می‌سنجم.
- ۲۴۶۵ نرگس و نیلوفر، و نیز نیلوفری و آسمانی (تناسب).
- ۲۴۶۶ دایه برای خاموش کردن من، به جای شیر، دشنام می‌دهد.
- ۲۴۶۸ ← توضیح ۱۷۲۴ جوی شیر، شیرین، کوهکن (تناسب) تلخ و شیرین (تضاد).
- ۲۴۶۹ گل پرواز در پر و بال من غنچه شد (غنچه شدن = گرد شدن و جمع گشتن) بال پرواز من بسته شد. آشیان، پرواز، پر، بال، و نیز گل و غنچه (تناسب).
- ۲۴۷۰ ← توضیح ۲۲۱۷.
- ۲۴۷۲ ... که من در خانه خود، مانند مهمان ناخوانده‌ام.
- ۲۴۷۳ ← توضیح ۱۲۴۶.
- ۲۴۷۴ زبان ترازو به معنی زیبانه و خار آن نیز هست (ایهام).
- ۲۴۷۵ خنده شیشه قلقلی است که از ریختن می در جام به گوش می‌آید و خنده جام آوازی است که هنگام خالی شدن آن (نوشیدن شراب) برمی‌خیزد.

- ۲۴۷۶ با حسرت به کسانی که ترا دیده‌اند، نظر می‌کنم. دیدار آنان، مرا - که بی‌تو در شمارِ مردگانم - زنده نگاه می‌دارد.
- ۲۴۷۷ ← توضیح ۱۱۸۷.
- ۲۴۸۰ شیون صنوبر آوازی است که از پیچیدن باد در شاخه‌های آن برمی‌خیزد.
- ۲۴۸۱ ... مانند نسیم صبحگاهی، مست از بوی گل، باید از خود بیخود شوم. گل و نسیم (تناسب) باز آمدن و رفتن (تضاد).
- ۲۴۸۲ اگر از تأسف دست بر هم می‌زنم بعید نیست، تعجیبی ندارد.
- ۲۴۸۳ اگر لب خمارآلود را به خمیازه بکشایم، چرخ ستمگر آن را نوشخند به حساب می‌آورد.
- ۲۴۸۴ پاکتر = شسته‌تر، خالی‌تر. در خانه‌ام چیزی نیست، آه در بساط ندارم. هر کس هرچه با خود بیاورد، با همان او را ضیافت می‌کنم. به افتادن تصویر در آینه هم نظر دارد.
- ۲۴۸۵ آنقدر حاصل در خرمن ندارم که بتوانم يك تن از خوشه‌چینان را خوشحال کنم.
- ۲۴۸۷ صد راهگذر، ناظر به صد دانه سبزه است.
- ۲۴۹۱ دلم نمی‌دهد = از دلم نمی‌آید، راضی نمی‌شوم. خواجه حافظ فرموده است: در شگفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
- ۲۴۹۲ جبهه واکرده با صحرا و وحشتگاه با شهر (معادله) فراخنای بیابان همچون پیشانی گشاده است. در غزلی دیگر فرموده: صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر پیشانی گشاد بیابانم آرزوست
- ۲۴۹۸ مانند برق، خندیدن من همان است و مردنم همان. ابر که از این ماجرا آگاه است، هر گاه بخندم، به حال من می‌گریزد. ضمناً برق با باران همراه است.
- ۲۵۰۰ چهره زرد شاعر با خزان و پیاله پر می‌سرخ با برگ لاله (معادله).
- ۲۵۰۵ آن شبنم کاهلم که در خزان به خواب خوش بهاری فرو می‌روم.
- ۲۵۰۶ آنان که چون ماه نو ناقص و ناتمامند، از من یاد خواهند کرد. ماه از خورشید نور می‌گیرد و کامل می‌شود.
- ۲۵۰۷ فکر شنبه و غم فردا (معادله).
- ۲۵۱۲ هر قدر در این حلقه و محدوده، مانند چشمی که می‌جهد پریدم، از خرمن خسیسان پر کاهی به دستم نیفتاد تا برای آرامش چشم بر پلك بگذارم. و نیز ← توضیح ۳۲۹ دایره با چشم، و خرمن با کاه (تناسب).

- ۲۵۱۳ - توضیح ۹۵۲.
- ۲۵۱۴ بیت اشاره دارد به رسم سَنّی شدن، یعنی سوختن زن هندو به همراه شوهر مرده خود. نوعی خویشانی مثنوی سوز و گداز خود را در همین زمینه سروده است. انگلیسیها پس از تسلط کامل بر هندوستان، این رسم ناپسند را برانداختند.
- ۲۵۱۵ به حال آن دریانوردان رشک می‌برم که...
- ۲۵۱۶ دل من و زلف یار، به سبب آشنایی و همدردی (شکستگی) با یکدیگر جمع شدند. مومیایی در معالجه شکستگیها به کار می‌رود.
- ۲۵۱۸ یوسف، تهمت، عزیز، زندان (تناسب).
- ۲۵۲۱ اشاره دارد به مثل ما ریگ ته جوییم و دیگران آب گذرا. وفاداری ما و مردم قابل قیاس با هم نیست. ما با تو می‌مانیم، ولی دیگران از تو می‌گذرند.
- ۲۵۲۲ مبادا شکسته دل = شکسته مباد، دلخسته مباد (ایهام) توبه و عهد با شکستن، و نیز توبه با شیشه و پیمانه (تناسب).
- ۲۵۲۶ تیر را برای رها کردن در کمان می‌گذارند. میان پیوستن و جدا شدن این دو، فاصله‌ای نیست.
- ۲۵۳۰ خم را از لحاظ بزرگی آن، به فیل تشبیه کرده است.
- ۲۵۳۱ مانند اشک حسرت در کوچه آستین نمی‌گردیم. اشک را با آستین می‌سترنند.
- ۲۵۳۲ فلک با زنگار و دیده بیدار با صفا (معادله).
- ۲۵۳۴ اگر چهره گل به نظر ما آشنا نیاید و او را نشناسیم...
- ۲۵۳۵ دانه ضایع و تباه شده نمی‌روید.
- ۲۵۳۶ به خوشی گذراندن زندگی، از عمر دراز با ارزشتر است. طول عمر با آب حیوان و عرض حیات با آب تلخ (معادله).
- ۲۵۳۷ عمر اگر باشد = اگر عمرتان وفا کند، اگر زنده باشید.
- ۲۵۴۰ به چه کار آمده‌ایم؟ = به چه درد می‌خوریم؟ برای چه کار آمده‌ایم؟ (ایهام).
- ۲۵۴۶ گرم به معنی باشتاب و به تعجیل نیز هست.
- ۲۵۴۷ یوسف، مصر، عزیزی (تناسب) خواجه (خواجگی) و بنده (تضاد).
- ۲۵۴۹ مصر، غریبی، وطن، یوسف، چاه، زندان (تناسب).
- ۲۵۵۰ تماس برگهای پژمرده خزان رسیده را با یکدیگر، به دستهایی که از تأسف بر هم بسایند تشبیه کرده است.
- ۲۵۵۱ هنگامی که میوه رسید، از باغ بیرون می‌رود. ولی ما در عین بختگی، چون ثمر نارس بار دوش درختیم. بار به میوه هم ایهام دارد و در این معنی با میوه، باغ، نخل (درخت)، ثمر متناسب است.
- ۲۵۵۳ توبه، ساغر، دور، نشأه (تناسب).
- ۲۵۵۴ به هر در که روی آوردیم، بسته بود. پوشیده (بسته) و گشاده (تضاد).
- ۲۵۵۶ - توضیح ۹۳۱ دانه (گندم) و آدم (تناسب).

- ۲۵۵۸ هر نعمتی که نصیب ما شد و شکرش را به جای نیاوردیم، چون زوال یافت، به حسرت از آن یاد کردیم.
- ۲۵۵۹ هنوز قفسی وجود نداشت که ما آشیانه را ترك گفتیم.
- ۲۵۶۱ ما سیاه بختان، قلم بطلان بر تفاوت و ناهمگونی کشیدیم و همچون مژگان یکسان شدیم. قلم و مژگان از لحاظ رنگ با سیاهی (سیاه بختی) تناسب دارند. گشادگی پلك به چاك گریبان تشبیه شده است.
- ۲۵۶۵ حاصل ما از... گریه‌ای است که بدرقه راه آنان کرده ایم - توضیح ۲۲۱۷.
- ۲۵۶۶ مانند گل در این باغ به روی هر که خندیدیم (شکفته رو به او برخوردیم) سر ما را به باد داد.
- ۲۵۶۷ هرچه بالاتر رفتیم (پایه ما فراتر رفت) بیشتر بر سر مردم سایه افکندیم، برخلاف آفتاب که هرچه به نقطه اوج (ظهر) نزدیکتر می‌شود، سایه‌ها را کوتاهتر می‌کند.
- ۲۵۷۴ صد دل به دانه‌های سبزه هم ایهام دارد.
- ۲۵۷۵ ما تهیدستان به جای آن که پیش مهمان سفره بکشیم (بگستریم) شرمندگی می‌کشیم (ایهام).
- ۲۵۷۶ - توضیح ۹۵۲.
- ۲۵۸۰ چه فتاده است = چه پیش آمده است که... افتادن و برآمدن (تضاد) و نیز - توضیح ۹۵۲.
- ۲۵۸۲ از بیاض گردن معشوق (با ایهام به سفیدی آن) بوسه‌های شیرین برمی‌گزینیم. بیاض و انتخاب، و نیز گردن و گلو (تناسب) برای توضیح بیشتر - ۱۶۵۶.
- ۲۵۸۳ خانگی با خانه، و خاکی با زمین (تناسب).
- ۲۵۸۷ شستن دست از جهان با وضو (معادله).
- ۲۵۸۸ - توضیح ۱۶۸.
- ۲۵۹۱ اگر سبزه در می بشویم، باز هم حالتی که لازمه عبادت است در طاعت من نخواهد بود.
- ۲۵۹۲ به جای آب، تنها گریه تلخی در جوی دارم.
- ۲۵۹۳ اگر مانند شرر در دل سنگ هم بگیریم، از بوی سوختگی مرا می‌توان یافت. سوخته و سنگ و شرر (تناسب) سوخته = پنبه و لته‌ای که آتش در آن گیرند. سنگ = سنگ آتش‌زنه. از کوفتن بولاد بر سنگ آتش‌زنه، جرقه برمی‌جهد. این جرقه‌ها را به سوخته می‌رسانده و آتش به دست می‌آورده‌اند.
- ۲۵۹۷ از بس تلخی خمار ما را عذاب داده است، از بوسیدن لبی که در سرخی به شراب می‌ماند، بیم داریم! به گفته خود شاعر:
آنچنان کز سر خمار می به می بیرون رود
نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را

- ولی چون می‌ترسد که توفیق تجدید بوسه دست ندهد، از خیر آن می‌گذرد.
- ۲۵۹۸ کار دنیا تمامی ندارد (تمام نمی‌شود) پیش از آن که عمر پایان یابد، خود را کامل و تمام کن (به کمال برسان).
- ۲۶۰۱ ... زیرا میخواران یکدیگر را مست و خراب می‌خواهند. چشمان شوخ و میخواران (معادله). يك و دو، و نیز میخوار و خرابی (تناسب).
- ۲۶۰۲ قطره‌های عرق بر رخسار معشوق، هوش‌ربای عاشقان است.
- ۲۶۰۳ ناظر است به مثل آب رفته به جوی باز نمی‌گردد.
- ۲۶۰۴ ... چرا اندیشیدن به حال آنان که در خواب فرو رفته‌اند، مرا از خواب غفلت بیدار کرد؟ خفته و بیدار (تضاد).
- ۲۶۰۵ با استفاده از چند فعل که دو معنی از آنها بر می‌آید، بیتی ایهام‌دار ساخته است. مفهوم ساده بیت این است: اگر نمی‌خواهی پشت پا بر جهان بزنی (ترکش بگویی) پای بر آن بکوب. اگر دست‌افشانی و رقص تمام و کمال از تو ساخته نیست، لااقل آستینی به علامت رقص بجنبان. به عبارت ساده‌تر: اگر مرد گذشتن از جهان نیستی، دو روز عمر را به خوشی بگذران. دست و پا، و نیز دست و آستین (تناسب).
- ۲۶۰۸ خون نعمتهای الوان ریختن، کنایه از خوردن غذاهای رنگارنگ است.
- ۲۶۱۰ یادآور مصراع نخستین از این بیت خواجه حافظ است:
چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلظها داد سودای زراندوزی
خرده = گرده گل، پول خرد (ایهام) و نیز ← توضیح ۷۳۱.
- ۲۶۱۴ وحید قزوینی، گوینده معاصر صائب، همین مضمون را چنین سروده است:
بدان سان از گرفتن عار دارم
که از مرگ کسان عبرت نگیرم!
- ۲۶۱۵ ناظر به فروش یوسف توسط برادران اوست ← توضیح ۹۵۲.
- ۲۶۱۶ دست نوازش با پای فشردن و تپش دل با زلزله (معادله).
- ۲۶۱۹ اشاره به پریدن چشم دارد. بیت زیر از آن یکی از گویندگان این سبک است:
نشسته در طلب دلربای خویشتم
چو چشم می‌برم اما به جای خویشتم
- ۲۶۲۰ اگرچه بیش از بخشی از شب آن زلف باقی نمانده است (زلف معشوق به سفیدی گراییده است).
- ۲۶۲۱ ناظر است به آینه‌ای که اسکندر بر فراز منار اسکندریه تعبیه کرده بود و وضع کشتیا و ممالك فرنگ در آن دیده می‌شد. این داستان به طرق دیگر هم نقل شده است (تلمیحات، ص ۱۱۲) اسکندر با آینه، و آینه با خودبین (تناسب) سنگ و آینه (تضاد).

- ۲۶۲۴ سفید شدن مو با روشنایی صبح و هشیار با بیدار (معادله).
- ۲۶۲۷ اقامت دایمی در بهشت هم کسالت آور است. قفس را معادل بهشت گرفته است.
- ۲۶۲۸ اصطلاح سنگ را آب کردن امروز نیز رایج است. می گویند: غصه سنگ را آب می کند. اشاره به آن که شخص مصیبت دیده از شدت اندوه لاغر می شود. بیستون، سنگ، فرهاد (تناسب).
- ۲۶۲۹ پرخمار، نیم خواب و بسیار خواب از صفات نرگس است (ب) شاعر خود را به نرگس خواب آلوده ای تشبیه کرده است که برای هوشیار شدن چشمش را می مالد و چون همه عمر را بدین سان گذرانده، از چگونگی زیبایی بهار بی خبر مانده است.
- ۲۶۳۲ اکنون که شیشه می بر همگان مهتری یافته، سربچی از فرمان جام، از عقل به دور است (با ایهام به خطوط جام) مالک رقاب با توجه به گردن شیشه، ایهام دارد.
- ۲۶۳۳ اشاره است به نقش شیرین که فرهاد در بیستون از سنگ برآورد:
- به کوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش
به حکم آن که سنگی بود خارا
به سختی روی آن سنگ آشکارا
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
- (خسرو و شیرین نظامی، چاپ وحید، ص ۲۳۶ و بعد)
- ۲۶۳۴ پیش بینی = عاقبت اندیشی و پیش پا را دیدن (ایهام).
- ۲۶۳۵ زمین گیر گردیدن، در معنی مستقر شدن و قرار گرفتن.
- ۲۶۳۶ برای این که ترا نبینم، خاک در دیده من مپاش، زیرا این آخرین نگاه است. در سحرگاهان چراغ را مکش، چون با دمیدن روشنایی، خواه ناخواه عمر او به پایان می رسد.
- ۲۶۳۷ از انصاف به دور است که آیه رحمت بدل به آیه عذاب شود. آیه رحمت با چین زلف و آیه عذاب با چین جبین (معادله).
- ۲۶۳۸ از صد هزار پسر، یکی همچون یوسف می شود که مایه سرافرازی پدر گردد، یا: بینایی را به او باز گرداند (ایهام).
- ۲۶۳۹ چراغی که در سحرگاه برافروزند، باید بی درنگ با زندگی وداع گوید.
- ۲۶۴۰ ... شاید قطره ای از باران بهاری نصیب تو شود ← توضیح ۱۳۳.
- ۲۶۴۱ آتش نفس گرم، ذهن را به کوره گلابگیری متوجه می کند. آب کردن دل با گلاب کردن گل (معادله).
- ۲۶۴۲ ← توضیح ۲۵۳۶ آب زندگی با طول عمر و شراب با عرض حیات (معادله).
- ۲۶۴۳ در بسته ناگزیر است که زخم سنگ را تحمل کند. درهای بسته را با سنگ

می‌کوبیده‌اند.

۲۶۴۴ شهرت مجنون پایه و اساسی ندارد و مقام من در دیوانگی از او برتر است.

۲۶۵۴ مسافت به ظاهر دور میان وجود و عدم، بسیار کوتاه است. صدایی بلند کن = آواز بردار، فریاد کن. صدای سپند، آوازی است که به هنگام سوختن از او برمی‌خیزد.

۲۶۴۶ فلک با آسیا (معادله) خاک (خاکمال) و گرد، و نیز آسیا و گرد (تناسب).

۲۶۴۷ ناظر به کدر شدن آینه از نفس است.

۲۶۴۸ با آن که از ما مردم هیچ‌کاره و بی‌اعتبار کاری ساخته نیست، می‌توانیم همت در کار کنیم. اگر برای پیشبرد مقصود به استمداد از پیر نیازی بود، ما را آگاه کن.

۲۶۴۹ عمر عزیز با آب و می ناب با لاله سیراب (معادله).

۲۶۵۰ اگر فصل بهار را به می نوشی بگذرانی، مانند آن است که زر را به زر داده و سودای بی‌زبانی کرده باشی.

۲۶۵۱ بهترین فصل عمر را با درد می سر کردی، باقی‌مانده حیات را با می ناب بگذران.

۲۶۵۳ بخشش پگاه، دیر نمی‌پاید. فرصت را از کف مده و دست را به جای پیمانه به کار ببر. دم و صبح، و نیز صبح و پیمانه (تناسب).

۲۶۵۴ سرمه و چشم - چشم و نگاه - محرم و آشنایی (تناسب).

۲۶۵۹ قلزم، ابر، موج، حباب، تر (تناسب).

۲۶۶۲ همزانویی آینه... = زانو به زانو نشستن آینه با معشوق. آینه اغلب از آهن ساخته می‌شده و خمیرمایه و اصل آینه شیشه‌ای، سنگ است:

خمیرمایه دکان شیشه‌گر، سنگ است

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

۲۶۶۵ دوران بهار من بیش از زمانی که گلی کاملاً بشکفتد، نبود. شکفتن گل به خمیازه تشبیه شده است.

۲۶۶۶ مجموعه بر هم خورده و آشفته پر و بال من، در حسرت يك مصرع پرواز بلند، مانده است. پر و بال بر هم می‌زنم، اما از پرواز بلند عاجزم. مصرع و مجموعه (تناسب) بر هم زده ایهام دارد: بر هم زدن بال و پر، و نیز بر هم خوردن و پراکنده شدن مجموعه.

۲۶۶۹ غنچه دلتنگ من، در باغ را بسته دارد (با «در بسته» به معنی دربست و تمام و کمال اشتباه نشود).

۲۶۷۰ جوانی آنچه را که از وجود من به درد می‌خورد و به کاری می‌آمد، با خود برد.

۲۶۷۱ کسب هوا = هواخوری، و در اینجا ناظر به هوایی که در حباب وجود دارد نیز هست (ایهام).

۲۶۷۲ گردن و مالک رقاب، و نیز سلطنت و مالک رقاب (تناسب).

- ۲۶۷۵ موج، کف (در معنی کفی که بر روی آب می‌نشیند)، دریا (تناسب).
 ۲۶۷۹ بط و دانه (تناسب).
 ۲۶۸۰ نخل برومند با دیوانه و سنگ با سخن سخت (معادله) سبکیار و گران (تضاد)
 سنگ و گران (تناسب) پرتاب سنگ به دیوانه توسط کودکان را هم در نظر دارد.
 ۲۶۸۲ آسمان، گریه گره شده در گلوی مرا آب و دانه به حساب می‌آورد.
 ۲۶۸۳ لب با زرخدان، و چاه با تشنه لب (تناسب).
 ۲۶۸۴ بیم از محنت فردا، سختی امروز را برای من قابل تحمل و خوشایند کرده است.
 ۲۶۸۵ میزبان بلندهمت، از مهمان سیرچشم - که دست به سوی خوردنیها نمی‌یازد -
 در رنج است. کریم با عشق و مهمان سیرچشم با دل بی‌آرزو (معادله).
 ۲۶۸۶ همان مضمون بیت ۲۶۸۲ است.
 ۲۶۸۷ نمی‌توان مرا بر بستر نرم سلامت خواباند، زیرا پهلوی من رختخواب غریبه
 را می‌شناسد. حریر عاقبت با بستر بیگانه (معادله).
 ۲۶۸۹ هوا (خواهش) و هوس (تناسب).
 ۲۶۹۰ پختن با خام شدن (تضاد) تنور با نان (تناسب).
 ۲۶۹۱ دل ما با اولین ناخنی که مطرب بر ساز زد، به گریه افتاد. زمین ما به آب
 نزدیک است و می‌توان حتی با ناخن آن را به آب رساند. دست با ناخن، دل با
 زمین، خون با آب (معادله) دست و ناخن، و نیز ساز و ناخن (تناسب).
 ۲۶۹۲ غم با سیل، محنت خانه با ویرانه، شاد با آباد (معادله).
 ۲۶۹۴ ... صدای شکست از دل مهربان ما برمی‌خیزد.
 ۲۶۹۸ کنج خلوت برای من به منزله آغوش یار است.
 ۲۷۰۰ عدم را کنایه از دهان تنگ معشوق گرفته است. وجود و عدم (تضاد).
 ۲۷۰۲ فرمانروایی نشأه می‌همیشگی است. به اصطلاح تخت شدن افیون = کنایه از
 کمال نشأه یافتن (ب) نیز ناظر است. تخت، دولت، سلسله، و نیز مدام (در معنی
 شراب) و باده و تآك (تناسب).
 ۲۷۰۷ آسمان کهنسال با سیوی کهنه وجود با نم (معادله) ناظر است به مثل از
 سیوی کهنه آب نمی‌تراود.
 ۲۷۰۹ زلیخا، یوسف، چاه، وطن (تناسب).
 ۲۷۱۰ ناظر به دریده شدن جامه یوسف به دست زلیخا نیز هست (سورة ۱۲/۲۷ -
 تلمیحات، ص ۳۱۲).
 ۲۷۱۵ ← توضیح ۲۶۲۱ صفحه با مجموعه، و اسکندر با آینه (تناسب).
 ۲۷۱۶ ← توضیح ۹۳۱ آدم، فردوس، گندم (تناسب).
 ۲۷۲۰ ما از بوی پیراهن با یاد یوسف می‌سازیم، زیرا چشم یعقوب در پی بوی پیراهن
 است.

- ۲۷۲۵ بوسه و لب، زبان و لب و جواب، بوسه و مهر (تناسب).
- ۲۷۲۶ سجده ناظر به سر فرو داشتن قلم در هنگام تحریر است. قلم آن گاه سر بر می‌دارد که نامه به پایان رسیده باشد. طی شدن = به پایان رسیدن و لوله کردن نامه (ایهام) نامه و قلم، و نامه و طی شدن (تناسب).
- ۲۷۲۷ شبنم و چشم اشکبار (معادله).
- ۲۷۲۹ بیت ناظر به ماجرای حضرت ابراهیم و فرزند او اسماعیل است. چون ابراهیم به فرمان خداوند، برطبق خوابی که دیده بود اسماعیل را به قربانگاه برد تا ذبح کند، پروردگار گوسپندی فرستاد و ابراهیم آن را به جای فرزند خود قربانی کرد (رك. تلمیحات، ص ۱۲۱).
- ۲۷۳۰ زلف که مظهر پریشانی است، گوش ترا از حرفهای پریشان پر کرده است.
- ۲۷۳۱ ← توضیح ۲۵۵ خضر و سبزه (تناسب).
- ۲۷۳۳ حنا و نگار و تناسب آنها با خون از لحاظ رنگ. و نیز ← توضیح ۱۸۰.
- ۲۷۳۴ گویی خزان تو به خواب سنگین بهاری فرو رفته است و به این زودیها برنخواهد خاست. برگ، شاخ، گل، و نیز خنده و گل (تناسب) بهاران و خزان (تضاد).
- ۲۷۳۵ افتادگی و تناسب آن با خاك پا.
- ۲۷۳۸ دعای مردمان ترا بر سر دست دارد، به همین سبب پایت بر زمین نمی‌آید (در هنگام دعا، دستها را بلند می‌کنند) دست و پا (تناسب).
- ۲۷۳۹ در فراق تو، به زنده بودن خود شك کرده‌ام. و نیز ← توضیح ۲۰۸۳.
- ۲۷۴۰ به دولت رسیدگان، به خواب غفلت فرو می‌روند.
- ۲۷۴۱ از کوکو (آواز قمری) معنای کجاست؟ کجاست؟ هم اراده کرده است (ایهام) قمری در بای سرو، همچنان در جستجوی اوست. بیخودان با قمری (معادله).
- ۲۷۴۴ دست، رخ، روی، و نیز غنچه و شبنم و صبح (تناسب).
- ۲۷۴۶ تناسب بردار رفتن منصور و آونگ شدن انگور (خوشه‌های یکی دو نوع انگور را پس از چیدن، در مکانی تاریک و خنك از رشته می‌آویزند. انگور با این وضع اگر چندین ماه نیز بماند فاسد نمی‌شود) دار و آونگ، و نیز انگور و باده (تناسب).
- ۲۷۴۷ برون = برونی، بیرونی. در همین معنی، خود فرموده است:
دشمن خانگی از خصم برونی بترست
اختیار سر خود را به زبان نگذاری
- ۲۷۴۹ لب گسودن به حرف بوج مانند آن است که پیای خمیازه از دهن سر بزنند. دهانی که برای گفتن حرفی بی‌ارزش بگشایند، گویی برای خمیازه باز شده است. چون لب پیمانه خاموش باش. خمیازه و مستی و پیمانه، و نیز دهن و حرف و لب (تناسب).
- ۲۷۵۱ کهنسالی با برگ زرد و مرگ ناگهان با باد خزان (معادله).

- ۲۷۵۲ چراغ با دولت و چندین شمع با دوستان (معادله).
 ۲۷۵۳ زلف و شکستگی (تناسب).
 ۲۷۵۴ پیران و چراغ صبحگاه (معادله) رعشه و لرزیدن (تناسب).
 ۲۷۵۵ تقدیر و تدبیر (تضاد) قبضه و سرپنجه (تناسب).
 ۲۷۵۷ ← توضیح ۱۴۵۴.
 ۲۷۵۸ تن با قفس و جانهای زنگ بسته با مرغ پرشکسته (معادله) قفس و بهشت (تضاد).
 ۲۷۵۹ گوهر و رشته، و نیز رشته و بند (تناسب).
 ۲۷۶۰ برگهای نهال من دستهای افسوس است که بر یکدیگر می‌سایم، زیرا چون بادام چشم بسته به باغم آوردند و از تماشا محروم کردند. بادام، ناگشوده و سربسته است. نظر (در معنی چشم) و بادام (تناسب).
 ۲۷۶۱ حواس با اوراق خزان (معادله).
 ۲۷۶۲ یکبار به معنی ناگهانی نیز هست. يك و دو (تناسب).
 ۲۷۶۳ سر و تن و دوش، و نیز دوش و سیوی می (تناسب).
 ۲۷۶۴ آبرو با ساغر سرشار (معادله).
 ۲۷۶۵ ما را از ما برهان، از خود بیخود کن.
 ۲۷۶۸ شاید مولانا به این بیت کلیم همدانی نظر داشته است:
 در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن
 یعنی بود برابر، با قطره‌های باران!
 ۲۷۶۹ می، نشاء، نشاط، و نیز طفلی و دو ساله (تناسب).
 ۲۷۷۰ اکنون که چشم منتظر من بینایی را باخته است، سرمه سیاهی منزل چه فایده دارد؟ ظاهراً در قدیم معتقد بوده‌اند که سرمه قوه بصره را افزایش می‌دهد. مسعود سعد گفته است:
 شب تاریک، سرمه بود مگر؟
 که ازو چشم زهره شد روشن
 ضمناً، چشم کور و سرمه؟ مثل است. شاید صائب به آن هم توجه داشته است.
 سیاهی = سواد و آبادی شهرها که از دور به نظر می‌آید. سرمه و سیاهی، و نیز چشم و سرمه (تناسب) سفید و سیاه (تضاد).
 ۲۷۷۱ ← توضیح ۱۳۳.
 ۲۷۷۲ دو سر رشته گوهر (گردن‌بند و نظایر آن) گره دارد. بنابراین، بستن و گشودن رشته، در حال گوهر بی‌تأثیر است. هجر و وصل (تضاد) گوهر (رشته گوهر) و گره (تناسب).
 ۲۷۷۳ از عمر، کیفیت و نحوه گذراندن آن مراد است، نه درازی. شبیه است به مضمون بیت ۲۵۳۶.

- ۲۷۷۶ سیمرورگاران به زلف هم ایهام دارد.
- ۲۷۷۷ آب روان بر اثر راکد ماندن، خزه می‌بندد و سبز می‌شود. عمر باید در گذر باشد. خضر و سبز (تناسب) ← توضیح ۲۵۵.
- ۲۷۷۹ همراهان به مقصد رسیدند و تو هنوز برای سفر آماده نشده‌ای.
- ۲۷۸۰ وجود خاکی ترا - که به دیواری کهنه می‌ماند - دو عالم در میان گرفته است. میل کردن (کج شدن) تو به این سو یا آن سو، ترا در دامن دنیا یا آخرت می‌غلطاند. قریب به مضمون بیت ۷۶۱ است.
- ۲۷۸۱ ناظر به داستان پیراهن یوسف است. پیراهن و مصر، و نیز پیراهن و دامان (تناسب).
- ۲۷۸۲ جز دست اختیار که بر روی هم بگذاری و تسلیم به مقدر باشی.
- ۲۷۸۶ موج با آب، و تیغ با خون (تناسب).
- ۲۷۹۰ ← توضیح ۱۳۴۹.
- ۲۷۹۲ اکنون که قدرت داری، شمع مرا با دست حمایت خویش از تندباد حادثه باز رهان.
- ۲۷۹۸ ← توضیح ۲۷۳۴ که مضمون آن نزدیک به این بیت است.
- ۲۷۹۹ از شکفتگی گل و جدا شدن گلبرگها از یکدیگر، به سینه چاک چاک تعبیر کرده است.
- ۲۸۰۰ ای عقیق، امروز تنها تو در این حلقه نام‌آور و صاحب آوازه‌ای ← توضیحات ۱۶۸ و ۸۷۶ عقیق و لب، عقیق و تشنه، نام و عقیق (تناسب).
- ۲۸۰۳ بیماری از صفات چشم معشوق است.
- ۲۸۰۴ موج و دریا و ابر - ابر و آسمان - آسمان و زمین (تناسب).
- ۲۸۰۷ ... تا بهوش باشی و بر ریگ روان عمارت نکنی، تا بنای کار را بر آن نگذاری که گویی عمر جاویدان داری.
- ۲۸۰۹ عسس با فلك و دزدها با دونان (معادله).
- ۲۸۱۰ ... طوق گلوی تو حلقه‌ای دیگر بر زنجیر من افزود، گرفتاری مرا بیشتر کرد.
- ۲۸۱۲ حق‌گویی در این روزگار باطل خطرناک است. نشاء باده‌ای همانند آن شراب که منصور در کشید، تا دار اوج می‌گیرد، به بالا رفتن از دار می‌انجامد. دار و منصور (تناسب) حق و باطل (تضاد) و نیز ← توضیح ۸۳۸.
- ۲۸۱۶ ... شخص از چه کس انتظار وفا داشته باشد؟
- ۲۸۱۷ در عالم هوشیاری، خضری به من برنخورد. ببخود می‌شوم، شاید کسی پیش آید.
- ۲۸۲۰ ← توضیح ۲۵۴۶ آن بیت قریب به همین مضمون است.
- ۲۸۲۱ شمع و سوز، و نیز گریبان و دامن (تناسب).
- ۲۸۲۲ دل چراغی است که چون لب از گفتگو فروبندی، روشن می‌شود. خاموشی

- روشنی بخش دل است.
- ۲۸۲۳ تعدّد و پراکندگی در عالم گفتار است، و گرنه مردمان از خاموشی بدّل به يك تن می‌شوند. برای معنی کثرت و تفرقه از دیدگاه عرفان ← فرهنگ لغات.
- ۲۸۲۴ دل خوردن کنایه از غم خوردن نیز هست (ایهام).
- ۲۸۲۵ ... کاش روز اوّل در این قفس را می‌گشود.
- ۲۸۲۷ سفیدی موی من - مانند صبح برای شمع - نشانه به پایان رسیدن عمر است. شمع و چراغ، و نیز سفیدی مو و صبح (تناسب).
- ۲۸۲۸ شیری که در خردی خورده بودیم، از فشار گردون بدّل به موی سفید شد و از سر ما برآمد.
- ۲۸۳۰ همانند مضمونی است که قبلاً دیده‌ایم ← توضیح ۱۸۵۶.
- ۲۸۳۳ اگر از نادانی دست راست را از چپ فرق نمی‌گذاشتم، چه گنجها که در راست و چپ خود (این سو و آن سوی خود) می‌داشتم.
- ۲۸۳۴ دور، قدح، بزم، چشیدن (تناسب).
- ۲۸۳۸ ← توضیح ۱۳۳۹.
- ۲۸۴۰ برای گور هم مقداری خواب نگاه دار.
- ۲۸۴۳ اشاره به خاک بر سر ریختن در مصیبت است.
- ۲۸۴۶ ای عقل که شیشه در بار داشتی و پرتاب گل به تو کار سنگ را می‌کرد (اگر از گل نازکتر به تو می‌گفتند، می‌رنجیدی) در کوهستانی پر از سنگ ملامت چه حال داری؟
- ۲۸۴۹ اگر سیل زنجیر جنون را رو به بیابان برنگردانی، شهر به هم می‌خورد (اگر دیوانگان عشقت را روانه بیابان نکنی، شهر را بر هم می‌زنند).
- ۲۸۵۰ صد دل اشاره به میوه‌های صنوبر است ← توضیح ۲۱۰۴.
- ۲۸۵۱ به هر حال از ناله افسوس غفلت مکن، چون جرس بنال. ناله، جرس، کاروان، و نیز کاروان و خبر (تناسب).
- ۲۸۵۳ ... هنوز آهوی صحرایی در هوس آن کمند، گردن می‌کشد. صحرا و آهو، و نیز کمند و گردن (تناسب).
- ۲۸۵۴ تیری که بدون قصد و بی‌هدف به هوا پرتاب شود، کاری به نشانه ندارد. جان هواپرستان با تیر هوایی و عاقبت با هدف (معادله) هواپرست و هوایی، و نیز هدف و تیر (تناسب).
- ۲۸۵۶ در چنین صبحی، تجدید وضو نکردیم. موی سفید با صبح، و نیز اشک با وضو (تناسب).

فهرست لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات

لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات*

آب آن نوشید و عمر جاویدان یافت ۲۶۰، ۴۷۲، ۱۴۴۶، ۱۶۸۵، ۱۸۹۰	آ آب از دست چکیدن کنایه از سخاوت داشتن (ب) ۲۰۵۰
۲۵۵۲، ۲۵۸۸ آب تلخ کنایه از مطلق شراب و شراب تند (ب) ۲۵۳۶ آب حرام کنایه از شراب (مص) ۲۸۰۱ آب حیات ← آب بقا ۱۳۷۹، ۱۶۲۳، ۱۸۹۰ آب حیوان ← آب بقا ۷۰۶، ۷۱۲، ۲۴۵۱ ۲۵۳۶، ۲۵۹۹، ۲۷۵۶ آب خضر ← آب بقا ۲۷۴ آب خوردن آبیاری شدن ۲۷۸۷ آب در چشم گرداندن اشک به چشم آوردن، به گریه انداختن ۲۷۹ آب در دیده گردیدن ← آب به چشم گشتن ۲۲۷۲ آب زندگانی	آب به چشم گشتن اشک به چشم آمدن ۶۶۱ آب به (بر) دست کسی ریختن کنایه از نوکری و خدمتگاری کردن (ب) ۱۳۸، ۱۵۹۶ آب بر آتش زدن کنایه از تسکین دادن... (ب)، تسلی بخشیدن (ام) ۶۷۴ آب بر آینه زدن چون کسی به عزم سفر از خانه برآید، کس و کوی او چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زود به هم رسیدنها دانند (مص) ۲۵۶۵ آب بر رخ زدن کنایه از بیدار و هشیار ساختن (ب) ۲۰۹۱ آب بقا آب زندگی. چشمه‌ای که خضر از

- از معانی مختلف لغات، اکثراً به همان معنایی که مفهوم مورد نظر را می‌رسانده، اکتفا شده است. شماره‌ها، بیت یا ابیات مربوط را مشخص می‌کند.
چون تعداد نامهای کسان و جاها اندک است، فهرست جداگانه‌ای برای آنها ترتیب داده نشد.

- ← آب بقا ۲۹۵، ۱۵۵۲، ۱۷۷۳، ۲۸۳۷
 آب زندگی
 ← آب بقا ۱۳۸۶، ۲۳۹۳، ۲۶۴۲، ۲۷۵۶
 آب زیر کاه
 ← توضیح بیت ۷۶۶
 آب شمشیر
 کنایه از تیزی دم تیغ و شمشیر...
 (ب) ۲۸۰۵
 آب گوهر
 آبداری و درخشندگی آن ۱۰۰۲
 آبله پا
 کسی که پای او آبله (= تاول)
 برآورده باشد (ب) ۲۲۷۴
 آبله در زیر پا نشکستن
 کنایه از کمال سبکرویی و کم‌آزاری
 (ب) ۱۴۱۲
 آبله فرسود
 رنجور از آبله ۲۵۹
 آبله خاریده
 آبله‌ای که زخم خار به آن رسیده
 باشد ۴۹۸
 آب و گل
 کنایه از طینت و قالب بشری و
 سرشت آدمی (ص) ۱۱۰۴
 آب و گل تقلید ۳۱۶
 آتش از چنار برآمدن
 چون چنار سالخورده شود، خود
 بخود آتش در او بیفتد و سوخته شود
 (ب) ۱۴۹۲
 آتشخانه
 آتشکده، آتشگاه (ل) ۱۲۹۱
 آتش زبان
- آتشین گفتار و کنایه از تیززبان و
 کسی که تقریر او در گیرد (ص)
 ۲۰۰۸
 آتش زیر پا داشتن
 کنایه از بیقرار بودن (ب) ۲۲۴۶، ۲۴۱۶
 آتش عنان
 کنایه از جلد و تیزرو (ب) ۸۶۵
 آتش کاروان
 آتش منزل، آتشی که از کاروان در
 جایی که کوچ کرده باشد و یا در راه
 برای ضروریات افروخته باشد بر جا
 بماند، خواه در منزل و خواه در راه (ب)
 ۱۹۶۹، ۱۸۳۰
 آتشین جولان
 تندرو ۵۰۱
 آتشین رفتار
 تندرو، گرمیو ۶
 آخر شدن
 به پایان رسیدن ۲۳۸۹
 آدم
 ابوالبشر، پدر آدمیان ۸۷۷، ۹۳۱، ۱۰۲۴، ۱۴۲۹، ۲۴۶۲، ۲۵۵۶، ۲۷۱۶
 آرامگاه
 آسایشگاه، محل استراحت ۱۳۶۶
 آستان، آستانه
 درگاه، کفش‌کن (ل) ۲۰۷۰، ۲۳۲۹
 آستانه‌نشین ۲۰۷۰
 آستین افشاندن از (بر) چیزی
 کنایه از رد گردانیدن و ترك دادن آن
 را (ب) ۲۰۹، ۲۵۴۲، ۲۵۶۰
 آستین بر چراغ زدن
 کنایه از چراغ کشتن (ب)، خاموش

- کردن آن ۲۶۳۶
آستین برفشاندن
ترك كردن، فرو گذاشتن، دست
کشیدن از -رقص و پایکوبی (ل) ۲۶۰۵
آستین‌فشان ۱۶۴۴
آسمان سیر ۶۹۳
آسمان‌گون ۲۰۳۳
آشتی‌انگیز ۱۲۷۹
آشفته‌دماغی
دیوانگی، پریشان‌حواسی (ل)
۲۷۶۳
آشنارو
مرادف روشناس، چیزی که به مجرد
دیدن روی او، شناخته شود (ب)
۱۲۸۷
آشوبگاه ۲۱۷۵
آغوش تهیدست
بغل و آغوش خالی ۲۲۴۸
آغوش‌سازی ۴۲۴
آماجگاه
جایی که نشانه تیر در آنجا نهند (ن)
۸۵۹
آمد کار
کنایه از اقبال (ب) ۲۱۹۷
آمد شد
آمد و شد، رفت و آمد (ل) ۱۸۱۸
۱۸۵۷
آواز دادن
صدا زدن و فرا خواندن ۱۲۰۰
۱۲۰۲
آونگ
هر چیز آویخته و آویزان (ن)
۲۷۴۶
آیه رحمت ۲۶۳۷
آیه عذاب ۲۶۳۷
آینه‌خانه
خانه‌ای باشد که در آن نقش و نگار
از آینه ریزه‌ها کنند (ب) ۱۹۱۷
آینه‌دار
آن که آینه در پیش دارد تا عروس
و جز او خویشتن در آن بینند (ل)
۶۱۵، ۳۲۳
آینه‌مشرب ۹۲
آینه تصویر
شیشه قاب عکس ۱۱۳۸، ۹۷۷
ا
ابجد
نام مجموع صور هشتگانه حروف
جمل:
ابجد، هوز... (م) ۱۹۰۶
ابر تر
ابر سیراب (ب) ۱۶۴۲
ابر تصویر
تصویر ابر ۲۸۰۴
ابرو گشاده
شکفته‌رو و خوشخو (ل) ۱۸۶۳
ابنای زمان
مردم روزگار (م) ۱۹۰۶
اختصار کردن
اکتفا کردن، بسنده کردن (ل) ۸۷۹
إخوان
برادران ۲۶۱۵، ۱۹۰۵
از آب بیرون آمدن
کنایه از مطلق ظاهر شدن، پس اگر
خوب ظاهر شد می‌گویند که خوب از
آب برآمد، و اگر بد ظاهر شد می‌گویند
که بد از آب برآمد (ب)، نظیر از کار

- درآمدن ۲۲۰۱
از پا نشستن
قرار گرفتن، نشستن (ل) ۱۳۰۳
از پوست برآمدن
خندان بودن (بر)، شکفتن ۲۳۱
از پوست بیرون آوردن
شکفانیدن (ص) ۲۱۸
از ته دل
از روی طوع و رغبت، از صمیم
قلب (ب) ۳۸۹، ۱۷۵۹
از جوش نشستن
از جوش افتادن ۲۶۶۵
از چشم افتادن (افکندن)
بی قدر و منزلت شدن - مورد بغض و
نفرت قرار دادن (ل) ۶۷۹، ۲۱۵۲
از خود رفتن
بیخود شدن ۲۴۸۱
از دست آمدن کاری
توانایی انجام آن را داشتن، قادر به
انجام دادن آن بودن (ل) ۲۲۰۵
از دور افتادن
از گردش بازماندن ۲۸۳۴
از راه بیرون بردن
منحرف کردن، از راه راست برآوردن
۲۳۰۵
از سر گرفتن
از نو آغاز کردن ۱۴۴۰
از سرما سوختن
خشکیدن گیاه و درخت از سرما
۲۲۰۳
از سر واکردن
دور کردن، و بعضی قید به
لطایف الحیل نیز کرده‌اند (ب) ۲۶۱۷
از سنگ پیدا کردن (تراشیدن)
- کنایه از به هم رسانیدن چیزی از
جایی که حصول آن از آنجا وقوع
نداشته باشد (ب) ۱۸۴۷، ۲۶۳۳
از شیر باز کردن
از شیر گرفتن کودک ۲۰۷۶
از شیر مادر حلالتر
بسیار مباح و روا (ل) ۱۹۱۱
از طاق دل افتادن
کنایه از خوار و بی اعتبار شدن (ب)
۲۰۱۹
از عهده برون آمدن
کاری برحسب دلخواه سرانجام دادن
(ب) ۲۸۵۰
از قیمت افتادن
کم بها شدن ۲۶۱۵
از کار بردن
از کار انداختن ۱۲۰۹، ۲۲۶۰
از هوا گرفتن
بهار و مصطلحات و آندراج به معنی
«از جایی که غیرممکن باشد چیزی
حاصل کردن» نوشته‌اند و چندان درست
نیست. این اصطلاح در شعر صائب،
دقیقاً به معنی «از هوا قاپیدن» که
امروزه رایج است به کار رفته ۱۳۹۴،
۱۵۵۴، ۲۰۰۶
از يك گریبان سر بر زدن
کنایه از کمال قرب و يك جهتی
(ص) ۲۵۶۱
ازین
چنین و این چنین و این قسم و این
نوع (ب) ۲۵۰
ازین دست
از این گونه، از این نوع ۳۳۶
استغنا

- بی‌نیازی ۷۹۹
اسکندر ۲۵۵۲، ۱۳۱۸
و نیز ← سکندر
اصفهان
اصفهان ۱۰۳۳
اطفالِ حادثات ۱۳۵۶
اعتبار
پند گرفتن و به عبرت نگه کردن (ن)
۲۲۱۶
افتادن
واقع شدن (ب) ۲۶۶۷
افسانه بودن (شدن)
بَدَل به قصه شدن، تنها نام و
خاطره‌ای از شخص پس از مرگ او
ماندن ۱۱۵، ۸۹۸، ۲۰۳۵
افسانه طراز ۹۶۹
افسردن
سرد شدن ۱۸۳۰
افگار
مجروح، آزرده ۸۳۵، ۱۳۰۸
۲۱۵۱
اقلیم جنون ۱۹۵۷
اکسیر قناعت ۲۴۴۵
التفات کردن
توجه کردن ۲۶۴۲
الم
درد ۲۶۲۸
امت پروانه
پیرو پروانه ۱۶۹۸
امن آباد ۷
انشا کردن
آفریدن و آغاز کردن (ب) ۶۴۸
انقلاب
دیگرگون شدن، تغییر، تحوّل (م)
- ۶۸۹، ۷۵۱، ۱۱۷۶، ۲۰۷۹، ۲۲۹۹
انگشت اشارت
سَبَّابه ۵۴۹
انگشت بر حرف کسی نهادن
دخل و تصرف و اعتراض کردن (ب)
۲۴۳۵
اوراق حواس ۳۲۲، ۱۲۸۵، ۱۴۵۶
۱۹۸۶، ۲۱۲۴
ایّام
روزها، به معنی وقت و هنگام هم به
کار می‌رود (غ) ۲۰۹۰، ۲۲۴۵
۲۲۵۲، ۲۶۶۵
ب
به آب بردن و تشنه باز آوردن
با وعده دروغ کسی را فریفتن
۲۳۰۲
باج و خراج
باج و خراج (ل) مال و اسبابی که
سلاطین از... رعایا ستانند (بر)، مالیات
۱۰۵۸
باختن وقار
تمکین و وقار از کف دادن ۲۳۱۶
یادپیما
بیهوده‌کار ۲۳۸
باد دستی
اسراف، تبذیر (م) ۹۰۵
بارِ دل
غم و اندوه دل (بر) ۲۴۳۲، ۲۴۳۹
باز آمدن
برگشتن، مراجعت کردن ۱۲۳۳
بازار شکستن
از رواج و رونق انداختن بازار
۵۳۴

خالی شدن، به پایان رسیدن ۶۲۴
به جان رساندن

به حال مرگ انداختن ۱۹۵۳،
۲۱۰۴

بخت سبز

کنایه از طالع خوب (ب) ۲۶
بدآموز

آن که تعلیم بد یافته باشد (ب) و در
فرهنگ معین: آن که چیزهای بد به
دیگران یاد دهد، کسی که پندهای
نادرست دهد، آن که چیزهای بد از
دیگران یاد گیرد. این اصطلاح در شعر
آن دوره، بیشتر به معنی آموخته و معتاد
به کار رفته است و معادل امروزی آن
را می‌توان «بدعادت» گرفت ۴۲۸،
۱۳۰۴

بدمست ۱۰۸۳

بر آب و آتش زدن

به هر وسیله سخت و پرخطر متوسل
شدن برای رسیدن به مقصود، خود را به
مخاطره افکندن (م) در بهار عجم به
معنی سعی بی‌فایده کردن آمده است و
مصطلحات در کمال تکلیف و تعب
بودن نوشته، که چندان مناسب
نمی‌نماید. ۶۶۳، ۲۲۰۹

برآمدن

طلوع کردن (ن) ۱۱۸۵

—

پرورش یافتن (ب) ۱۴۸۸، ۲۳۷۷
برآمدن با کسی

حریف شدن با او (ص) ۲۲۵۵
برآوردن

بیرون آوردن، دور کردن ۱۴۲۹
برآورده

باز چشم بسته

← باز نظردوخته ۱۶۸۴

باز دادن

پس دادن، بازپس دادن ۱۲۰۳،
۱۲۰۵

بازگو

تکرار و اعاده چیزی که گفته شده
باشد (ن) ۲۲۸۹

باز نظردوخته

پس از آن که باز (مرغ شکاری) به
دام افتاد، يك یا دو سال او را چشم بسته
نگاه می‌دارند تا اندك اندك رام شود
(رك. فرهنگ اشعار صائب، ۶۳)
۱۴۸۱

بازیچه

آنچه که بدان بازی کنند، مسخره،
ملعبه (م) ۳۱۷، ۲۶۹۳

بازی خوردن

کنایه از فریب خوردن (ب)
۱۸۳۸، ۲۳۰۷

باغ صبح ۱۹۱۷

بالا دست

قوی و غالب (ب) ۲۰۷۳

بالا گرفتن

بلند شدن، قد برافراختن (آ)
۱۷۵۳

بالش پر ۲۴۰۰

بالین (= بالش) گرداندن بیمار

این حالت در شدت بیماری می‌باشد
(ب) ۱۵۱۵

بپا داشتن

بر سر پا و آباد داشتن ۱۳۸۲،
۱۹۴۳

به ته رسیدن

داشتن * ۲۰۴۳	پرورش یافته ۲۷۷۴
بر طاق گذاشتن (نهادن)	براق
به دور داشتن و فراموش کردن (ب)	اسب تیزرو (م)، مطلق اسب (آ)
۵۸۹، ۱۵۳۸	۱۲۱۷، ۱۶۳
برطرف گردیدن (شدن)	برتافتن
از میان رفتن (م) ۲۴۲	تحمل کردن، تاب آوردن (م) ۳۸۰
برق سوار	بر جنون زدن
سبکسیر ۱۹۴	به در دیوانگی زدن، بروز دادن
بر کوچه چیزی زدن	جنون ۱۸۲۷
کنایه از روی بدان آوردن (ص)	برداشتن
۲۲۲۹	تحمل کردن (م)، قبول کردن (ب)
برگ	۲۱۲۵، ۸۶۹
ساز و نوا و اسباب و جمعیت و	بر در زدن
دستگاه و سامان و سرانجام (ل) ۳۴۷،	کنایه از بیرون رفتن (ب) ۷۳۴
۷۲۴، ۸۸۷، ۱۴۲۱، ۱۴۵۲، ۱۶۰۰،	بر روی دست داشتن
۱۸۰۳، ۱۸۱۰، ۲۲۸۱، ۲۳۲۵، ۲۳۳۵،	کنایه از عزیز و گرامی داشتن (ص)،
۲۳۷۴، ۲۴۲۰	کنایه از نهایت ملاحظه و مواظبت
برگریزان مکافات ۲۶۰۸	درنگهداری چیزی نیز تواند بود
برگو کاری کردن	۲۴۱۷، ۱۸۲۰
تهیه آن دیدن، اسباب آن فراهم	بر زمین افتادن حرف
آوردن (ل) ۲۷۶۱، ۲۸۴۲	سبك شمردن و التفات ناکردن گفتار
بر گردن افتادن	کسی را (ن) ۱۷۷۱
کاری برعهده کسی افتادن، به	بر زمین زدن
اصطلاح: بار گردن او شدن ۱۷۶۷،	به زمین انداختن، بر خاک افکندن
۱۹۲۵	۱۴۶۷، ۱۸۲۰، ۲۴۱۷
به گردن گرفتن	بر سر آمدن
بر خود گرفتن (ب)، مسئولیت کاری	کنایه از غالب و افزون آمدن (ب)
را پذیرفتن ۱۳۴۳	۲۳۷۸
به رو نیارودن	بر سر چیزی بودن
اهمیت ندادن (م) ۲۲۴۷	در اندیشه چیزی بودن، قصد آن

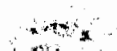
• در لغت‌نامه، پای‌بند بودن و متعهد بودن معنی شده است که با بیت مورد بحث نمی‌خواند و نیز با فرموده حافظ:

بر سر آنم که گر ز دست برآید... الخ

- برهن
پیشوای روحانی آیین برهمایی (م)،
بت‌پرست و... مرشد بت‌پرستان (ن)
۱۹۴۸، ۲۳۰۰
به ریسمان کسی به چاه رفتن
به مکر و تزویر کسی مبتلا شدن
(ب) ۱۹۰۵
بر یکدیگر خوردن
بر هم خوردن ۷۳۷
بزرگی خرج کردن
فخرفروشی و تکبر، نخوت به خرج
دادن ۴۶۸
بزم مکافات ۲۸۳۴
بستانسرا ۱۷۰۳، ۱۸۰۳
به سر وقت کسی آمدن
به سراغ کسی آمدن، به او سرزدن*
۱۳۴۴
بط می
صراحی که به صورت بط سازند و
شراب در آن کنند (ب) ۲۲۶۹
۲۶۷۹
بغل گشادن (گشودن)
آغوش باز کردن ۱۳۶۸، ۲۰۵۲
به کار آمدن
به اصطلاح امروز: به درد خوردن
۲۳۳۳
به کار بودن
لازم بودن ۱۶۷۲
به کار کسی کردن چیزی را
← در کار کسی کردن... ۷۸۶
۸۲۸
به کام کشیدن
- در کام ریختن (آ) ۲۲۲۷
به کوچه غلط انداختن
نشانی غلط به کسی دادن و او را
گمراه کردن ۱۹۶۴
به گرد رفتن
خراب و تباه شدن (ب) ۱۹۹۶
۱۹۹۷
بلای آسمانی
کنایه از آفت بزرگ (ب) ۲۱۲۹
۲۴۶۵
بلای خدا ۱۵۶۸
بلبل تصویر
تصویر بلبل ۱۲۶۲، ۱۷۷۸
بلبل همیشه بهار ۹۰۳
بلخ ۱۰۷۰
بلند افتادن مصرع
برجسته و ممتاز از کار در آمدن آن
۷۹۳
بن بست
کوچه تنگی که... راه در رو نداشته
باشد (ن) ۲۰۰۱
بند بودن
وابسته و موقوف بودن ۱۴۴۹
بند شدن
قرا رگرفتن، ماندن ۲۷۵۹
بوته، بوته گداز
ظرفی را گویند که از گل حکمت
سازند و طلا و نقره و مانند آن [را] در
آن بگدازند (م) ۴۱۴، ۱۱۵۶
بوسه در نامه پیچیدن ۱۴۰۴
بوسه فریب ۲۰۶۲، ۲۱۷۰، ۲۷۱۸
بوسه گلوسوز

* کنایه از رسیدن در وقت سختی و مصیبت بر سر کسی (ب).

- بوسه‌ای که شیرینی آن، گلو را
بسوزاندا! ۲۵۸۲
بوم
سرزمین، منزل و مأوا (م) ۹۸۳
بوی خون آمدن از جایی یا چیزی
کنایه از کمال خوف و خطر بودن در
آنجا (ب) ۲۸۱۲
بوی شیر از دهان آمدن
کنایه از کودکی ۲۴۲۱
بهار تماشا ۱۹۸۲
بهشت‌آباد ۲۴۲۲
بیابان مرگ
آن که در بیابان بمیرد و احوالش
کسی را معلوم نشود (ب) ۲۱۳۶
بیاض
سفیدی - دفتر سفید نانوشته -
کتابچه‌ای که در آن مطالبی سودمند
یادداشت کنند (م) ۱۵۱۳، ۱۶۵۶،
۲۵۸۲
بی‌اندازه
بیرون از حساب، بیحد ۱۶۳۳
بی‌پروایی
غفلت، بی‌توجهی (ل) ۲۶۷۹
بیت‌ال‌حزن
غمکده (خانه یعقوب) ۱۸۴۹
بی‌تکلف
بی‌برده‌پوشی، بی‌رو در بایستی
۲۱۲۷
بی‌حساب
افزون از حساب، بی‌شمار ۱۷۲۸
بی‌حضوری
پراکنده خاطری (ب) ۲۳
بیدرد
بی‌رنج و بی‌حس، بیرحم، لایبالی
بی‌نسبتی
- (ل) ۱۶۶۵، ۲۲۴۸، ۲۶۴۴
بیدردی ۱۱۳۰
بی‌دست و پا
بی‌قوت، ضعیف، از کار رفته (آ)
۸۲۶
بی‌دست و پای ۲۴۴۶
بیدل
کم دل، کم‌جرات، ترسنده (ل)
۱۱۵۷
بی‌دماغ
بی‌حالت و بی‌کیف، افسرده، دلتنگ
(ل) ۲۱۵۳
بید مجنون ۱۵۸۵، ۱۷۰۳، ۱۷۷۰،
۱۹۹۹، ۲۰۵۳، ۲۱۹۴، ۲۲۸۱، ۲۶۱۱
بیستون ۲۰۲، ۲۱۵۸، ۲۶۲۸
بی‌عاقبت
بی‌فرجام (ل) ۶۹۶
بی‌عصمتی
آلودگی به گناه، زشتکاری (ل)
۲۱۴۰
به یکدیگر زدن
بر هم زدن ۱۰۱۲
بی‌گمان
بیش‌بینی نشده، ناگهانی ۲۰۰۰،
۲۳۸۷
بیماری نسیم
کنایه از ورزش آرام آن ۵۸
بی‌محل
بیجای، بی‌وقت، نابهنگام (ل)
۳۲۹
بی‌مزه
نامطبوع، ناخوشایند، نفرت‌آور (ل)
۹۴۷



۲۱۴۴	عدم تناسب ۱۷۴۶
پاك	پ
بالكل و تمام (ب) ۹۴۱	پا به دامن شكستن
پاك بين	پا به زیر دامن كشیدن، از جا
آن كه به نظر پاك می نگرد (ن)	نجبیندن ۲۲۳، ۲۲۹۷
۲۶۳	پا به (در) دامن كشیدن
پا كج گذاشتن	ترك آمد و شد كردن (ب) ۵۹۸،
از راه راست منحرف شدن ۱۵۷۹	۱۶۰۱
پاك دیده	پا بر بخت خود زدن
نظر پاك ۱۵۳۵، ۹۲	لگد به بخت خود زدن، كه امروز
پاك فروش	مصطلح است ۷۱۹
آن كه هرچه داشته باشد به باد دهد،	پا برجا
پاك باز (ب) ۶۱۰	ثابت، استوار، دایمی ۱۵۵۲،
پای كوفتن	۲۵۵۲، ۱۵۷۳
رقصیدن، پایكوبی كردن ۲۶۰۵	پا بر زمین نیامدن
پختگی (پخته شدن) میوه	كنایه از غایت خوشی و شادی و
رسیدگی آن، مقابل كالی ۱۷۶۵،	نشاط (ب) ۲۰۷۵، ۲۳۸۱
۲۵۵۱	پا به (در) ركاب
پُر	آن كه آماده رفتن باشد، و آماده و
مجازاً به معنی بسیار (ب) ۷۶۸	مهیّا (ب) ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۹۴، ۱۶۶۷
پرداز	پا در گل
به اصطلاح روشنگران، جلا دادن و	كنایه از مقید و گرفتار (ب) ۱۳۳۴
زدودن زنگ را گویند (ب) ۱۲۰۴،	پاس
۲۷۹۵	بخشی از شب یا روز (ب) ۲۶۲۰
پرده چشم ۲۴۱۳	پاس صحبت
پرده خواب ۱۶۶۵، ۲۲۵۹، ۲۶۶۱	رعایت حق همنشینی ۶۶۲
پرده داری	پاس نفس
حجاب، پرده پوشی (ل) ۵۲۶	نگهداری و ضبط نفس ۸۳۵،
پرده سوز	۱۲۹۸
كنایه از افشاكننده راز (ب) ۵۵۰،	پاشكسته چیزی بودن
۲۵۲۸	مجازاً، ملازم آن بودن (ص) ۱۱۰،
پرده شناس	

- موسیقی‌دان و کنایه از عارف و صاحب فهم و فراست (م) ۴۷۰
 پرویز ۱۷۸۶، ۲۱۲۷
 و نیز ← خسرو
 پریخانه
 مسکن پریان (ب) ۳۱۸، ۸۰۳
 پریزاد
 پری‌زاده، پری‌نژاد (ل)، پری = نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند (ب) ۲۵۸، ۴۵۸
 پریشان سیر
 آواره، سرگردان (ن) ۷۳۶، ۱۱۹۲
 پریشان نفس
 بیمار که نامنظم تنفس کند (ص) ۲۰۸۳
 پسته خندان
 پسته دهن‌باز ۲۰۴۰، ۲۰۹۸، ۲۳۰۳
 پستی
 نشیب، زمین پست (م) ۱۷۰۱
 پشتبان
 کنایه از مدد و معاون (ب)، پناه، حامی (م) ۱۲۹۲
 پشت بر کوه داشتن
 کنایه از کمال قدرت و استظهار به چیزی (ب)، پشت به کوه بند بودن که امروز رایج است ۹۷
 پشت پا زدن بر چیزی
 ترك کردن، دست کشیدن، صرف نظر کردن (م) ۲۵۶۰، ۲۶۰۵
 پشت چشم نازك کردن
 به ناز و غرور دیدن (ل) ۱۷۹۴
 پشت دست زدن بر چیزی
 کنایه از رد کردن (ب) ۲۵۶۳
 پشت دست گزیدن
 کنایه از رشك بردن و حسرت خوردن (ص) ۲۷۳۲
 پشت سر چیزی یا کسی را دیدن
 زوال او را دیدن (مص) ۱۷۹۶
 پشت کار
 مال کار ۲۶۷
 پل صراط ۸۴۵
 پله
 کفه ترازو - درجه و مرتبه (بر) ۲۲۷، ۸۹۶، ۹۱۲، ۹۶۲، ۱۰۱۷، ۱۵۴۲، ۲۷۸۸
 بوچ‌مغزی
 نادانی ۱۳۴۲
 پوشش
 پوشیدنی، جامه ۱۷۵۴
 پوشیده
 مخفیانه و پنهانی ۲۵۸۶
 پوشیده بودن در
 بسته بودن آن ۲۵۵۴
 پهلونشین
 همدم، همنشین ۲۳۲۶
 پیر
 مرشد، مراد ۲۴۴۳
 پیرانه‌سر
 هنگام پیری (م) ۵۸۰
 پیر کنعان
 یعقوب ۷۱۳
 پیشرس (ثمر...) ۱۵۶۵
 میوه زودرس
 پیشی
 پیش افتادن، سبقت ۱۷۰۶
 پیغام گزاردن
 پیغام رسانیدن، ادای رسالت کردن (م) ۲۴۵۰
 پی گسسته

- از پایه ویران ۳۳۰
پیمانه پر شدن
به آخر رسیدن عمر (ن) ۱۷۸۱،
۲۳۹۳
پیمانه گسار
کنایه از شرابخوار (ل) ۷۴۴
- ت
تازه‌رو
خوش‌رو، گشاده‌رو (م) ۹۷۹،
۲۳۵۱
تاویل
تفسیر و تعبیر کردن ۱۷۱۶
تجربید
عاری شدن بنده از قیود مادی... و
انصراف از ماسوی‌الله... (م) ۱۸۷۴،
۱۹۴۴
تخته پاره
جزئی از کشتی شکسته... (ص)
۱۶۶۳، ۱۶۱۰
تخته مشق
با اضافت و بی‌اضافت، تخته‌ای که
اطفال دبستان بر آن مشق کنند و از
اینجا بر چیزی که بسیار به استعمال
آید نیز اطلاق نمایند (ب) ۸۱،
۲۰۸۳، ۲۴۶۰
تخم سوخته
دانه ضایع و تباه شده ۱۳۴۰،
۲۵۳۵
تریت
مزار، گور ۲۶۴۴، ۲۲۴۴
ترجمان
مترجم، گزارش‌دهنده (م) ۱۴۰۰،
۱۴۰۷، ۱۶۵۹
- تردامنی
گناهکاری، آلوده‌دامانی ۲۴۷۹
تردد خاطر
پراکنده‌خاطری ۱۳۱، ۸۴۴
تردماغ
سرخوش و نیم‌مست (غ)، خوشدل،
شنگول (ل) ۵۵۲
ترزبان
شیرین‌زبان، خوش‌بیان (ل) ۹۰۷
ترساندن چشم
متعدی ترسیدن چشم ۱۰۲۰
ترسیدن چشم از چیزی
نفرت کردن چشم از دیدن وی (ب)
۷۶۷
تر گردیدن
خجل و منفعل و ناخوش و بی‌دماغ
شدن (ب) ۲۴۹
ترنج ماه ۴۹۹
تشریف
خلعت (ب) ۷۰۲
تشنه‌چشم
حریص و آزمند (ل) ۳۹۲، ۱۸۳۶
تفرقه
پراکندگی - وجود مباینیت و اثبات
عبودیت و ربوبیت و فرق حق از خلق -
دل را به واسطه تعلق به امور متعدّد
پراکنده ساختن (ل) ۲۸۲۳
تکلف
افراط در آداب و رسوم (ن) ۲۴۲،
۸۱۳
تکلیف
به معنی مطلق کار فرمودن (ب)،
وظیفه، دستور، فرمان (ل)، اوامر و
نواهی خداوند بر بندگان (م)، در تربت

- حیدریه معنی خواهش و تعارف دارد.
 ۱۳۳۴، ۱۷۲۰، ۱۹۵۷، ۲۴۰۶، ۲۵۱۸
- تلخرویی
 بدخویی، تنگخویی (ل) ۲۴۳۴
 تماشاگاه ۱۵۸۵، ۱۶۲۸
 تماشایی
 بیننده (ب)، نظاره گر ۱۰۹۳، ۷۶۵
 تن آسانی
 آسودگی، تن پروری (م) ۴۸۱
 تن دادن
 کنایه از راضی شدن و قبول کردن
 (بر) ۹۷۶
 تندباد حادثه ۲۷۹۲
 تُنک روزی
 کسی که معاش و وجه گذران وی
 اندک باشد (ن) ۳۰۸
 تنگ شکر
 بار شکر، کنایه از لب معشوق (م)
 ۱۲۷۱
 تنگ عیشی
 تنگدستی، عسرت معاش (ل) ۸۷۹
 تنگ گرفتن
 سخت گرفتن (ب) ۸۲۷
 تنگ میدان
 آن که میدان او کم وسعت و محدود
 باشد (ل) ۷۱۸
 تنهاروی
 به تنهایی طی طریق کردن ۲۳۷۷
 توبه نامه ۱۸۹۴
 توتیا شدن
 کنایه از بسیار سوده شدن (ب) توتیا
 = سنگ سرمه ۶۱۷
 ته جرعه
- کنایه از شراب اندک که در ته جام و
 مینا بماند (ب) ۱۶۹۲
 تهی چشم
 حریص و طمعکار (ن) ۱۳۹۷
 تیر گشادن
 پرتاب کردن تیر ۱۹۳۰
 تیر هوایی
 تیری که بر هوا اندازند و نشانه معین
 ندارد (آ) ۲۸۵۴
 تیغ بازی
 مسیر بازی ۲۲۲۶
 تیغ کشیدن صبح
 کنایه از دمیدن صبح (ص) ۱۹۱۶
 تیغ کوه
 قلّه کوه (ن) ۵۵
- ج
 جامه بر قد کسی بریدن ۱۹۱۵
 جان دادن برای چیزی
 کنایه از غایت مشتاقی و آرزومندی
 نسبت به آن چیز (ص)، نظیر کشته و
 مرده چیزی بودن ۱۷۷۷، ۲۲۸۴
 جانب کسی را داشتن
 طرف او را داشتن، از او حمایت
 کردن ۷۲۰
 جبهه گشاده
 پیشانی باز ۹۲۲، ۲۲۹۱، ۲۵۵۴
 جبهه وا کرده
 پیشانی گشاده و باز ۱۱۲۰، ۲۴۹۲
 جرس
 زنگ، درای (م) ۵۱، ۱۲۴، ۱۰۶۲،
 ۱۱۴۵، ۱۲۵۴، ۱۳۴۲، ۱۴۲۲، ۱۴۹۵،
 ۲۸۵۱، ۲۵۹۵
 جسته جسته

جسته گریخته ۱۹۱۴

جگر خوردن

کنایه از غم و غصه خوردن (ب)

۲۷۸۵

جگر کسی را خوردن

ظاهراً کنایه از به رنج و تعب

انداختن است ۶۷۰

جمعیت

فراهم آمدن، مقابل پریشانی (ب)

۱۸۶۷، ۱۸۷۵

جنس کساد

متاعی که بازار و خریدار نداشته

باشد ۲۴۱۱

جنگ شدن بر سر چیزی

جنگ برپا شدن به خاطر آن

۲۴۱۱

جنون دوری

[جنونی] که به دور آید، چنان که

بعد ماهی یا شش ماه یا يك سال آدمی

را عارض شود و در بهار طغیان کند و در

فصول دیگر تسکین پذیرد (ب) ۱۴۱۹

جوار

همسایگی (ل) ۱۸۵۶

جوهر

موج آهن و چوب و استخوان (آ)،

استعداد و لیاقت (ص) ۵۲۸، ۶۵۱

جوهری

گوهر فروش ۵۴۰، ۶۸۸، ۲۳۲۰

جهان آب و گل

عالم و دنیا (ن) ۲۸۱۸

جیب

گریبان ۸۸۷

چ

چار تکبیر زدن

کنایه از ترك كلی کردن و تبراى

مطلق از ماسوی نمودن باشد، و کنایه از

نماز جنازه هم هست که بعد از آن میت

را وداع کنند (بر) ۲۵۶۴

چارطاق عناصر ۱۷۲

چاك سینه

چاك گریبان (مص) ۱۸۱۳

چراغ روشن کردن

کنایه از به دولت رساندن (ب)

۲۶۳۸

چراغ طور

کنایه از تجلی که بر موسی (ع) بر

کوه طور شده بود (ب) ۱۲۷۸

چراغ مزار ۱۳۷۸

چریدن چشم ۱۱۵۱

← چشم چراندن

چشم ید

نظر بد، آفت و بلا (ن) ۷۵۶،

۱۲۴۸، ۱۳۱۲، ۱۳۳۸

چشم بر هم گذاشتن

به خواب نیستی رفتن، مردن

۲۰۳۵

چشم بیمار

چشم نیم بسته ای که بر جمال و

نیکویی معشوق بیفزاید (ن) ۱۲۰۶،

۱۵۷۶، ۲۸۰۳

چشم پاك

نظر پاك، مقابل چشم بد ۱۳۹۸

چشم پریدن

کنایه از جستن چشم (ب) ۹۹۹،

۱۰۹۵، ۱۱۴۹، ۱۶۰۴، ۲۰۲۳، ۲۵۱۲

چشم چراندن

- کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن،
و دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن (ب)،
۲۸۵۵ (آ)
چشمداشت
توقع و امید (آ) ۱۳۳۹
چشمداشتن
توقع و امید داشتن (ب)، انتظار
کشیدن (ن) ۵۴۷، ۱۰۴۱، ۱۴۶۰،
۲۱۵۲، ۲۲۱۱، ۲۳۹۴، ۲۵۹۰، ۲۷۰۷،
۲۸۱۶
چشم‌روزن ۱۷۶۸
چشم‌زخم
آزار و نقصانی که به سبب دیدن
بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان
کسی را و چیزی را بهم رسد (بر)
۲۵۲۲
چشم‌زدن
کنایه از زمان بغایت اندک که آن را
طرفة‌العین گویند (آ) ۱۷۵
چشم‌سفید
کنایه از چشم کور و نابینا (ب)
۱۸۴۲
چشم‌سفید شدن
کنایه از نابینا شدن (ب) ۲۱۰۲،
۲۷۷۰
چشم‌سیاه کردن به چیزی
کنایه از نگرستن در چیزی به تمام
شوق و رغبت و شیفته و مفتون او بودن
و طمع کردن (ب) ۱۱۳۸
چشمک
کنایه از ایما و اشاره به چشم (بر)
۴۲۶
چشم‌کبود ۲۱۲۹
چشم‌گرسنه
- کنایه از چشم حریص (ص) ۸۷۸
چشم‌نرم
چشم‌بی‌حیا و بی‌شرم (ل) ۱۶۶۵
چشم و چراغ
محبوب عزیزالوجود (ب)، کنایه از
سبب بینایی و سرمایه بصارت (غ)
۲۷۵۷
چشمه‌حیوان
آب بقا ۴۱۷، ۱۰۵۷، ۲۲۳۳
چکیدن
چکه کردن ۲۲۷۰
چمن‌آرای خیال ۳۶۱
چون آب
کنایه است از: به آسانی و روانی
چون آب خواندن ۱۴۲، ۱۰۳۱
چهره‌پرداز
مصور و صورتگر (بر) ۱۷۷۵
چه گل شکفت؟
کدام امر غریب به ظهور آمد؟ (ب)
۲۰۷۷
چین نارسایی ۵۰۲
- ح
حاضر جواب
آماده و مهیا در پاسخ (ن) ۲۷۲۵
حجاب
پرده، شرم، مانع (ل) ۵۷۳، ۶۰۳،
۹۱۱، ۱۵۸۵، ۱۶۲۲، ۱۹۹۹
حدیقه
باغ که گرداگرد او دیوار باشد (غ)
۱۰۳، ۱۴۵۲
حریر عافیت ۲۶۸۷
حساب پاک کردن
تصفیه حساب کردن ۱۴۰۹

- حسن غریب
زیبایی بدیع و شکفت‌آور ۷۸۸
حشر
برانگیختن (ب) ۲۶۵۲
حضور
شکفتگی و خرمی (ب)، حاضر
آمدن، مقابل تفرقه و تشتت (ل) ۹۳۱،
۱۱۰۶، ۱۹۴۰، ۱۹۴۸، ۲۳۰۰
حضور خاطر
جمعیت خاطر، جمع بودن حواس
۱۶۹۰، ۱۶۹۱
حضور دل و قلب (در عبادت)
تمرکز حواس و توجه باطنی به حق
۱۸۲، ۱۹۴۰
حفظ صورت
حفظ ظاهر (ل) ۱۷۱۳
حق چیزی بر کسی یا چیزی داشتن
در اینجا حق به معنی چیزی است
که تدارک آن به احسان و نکویی باید
کرد (ب)
حق نفس ۱۶۸۹
حق نمک ۶۹۲
حلقه بیرون
حلقه بیرون در ۷۱
حلقه بیرون در
مجازاً: بی‌نصیب و محروم و نامحرم
(ص) ۹۳
حلقه در گوش
کنایه از محکوم و فرمانبردار (ب)
۴۶۳
حلقه در گوش کسی کشیدن
کنایه از مطیع و محکوم گردانیدن وی
را (ب) ۱۰۲۱، ۱۴۰
حلقه کسی را به گوش کردن
- حلقه به گوش و مطیع او شدن
۱۱۱۶
حنظل
هندوانه ابوجهل، کبست (ل)
۱۲۳۱
حیف و میل
ظلم و بیداد و انحراف از حق (ل)
۱۰۱۷
خ
خارخار
دغدغه، خواهش - خلیجان خاطر،
وسوسه (ب، ل) ۱۱۶۰، ۱۶۳۹،
۲۰۵۵، ۲۰۶۰
خاک
گور، مزار ۱۶۳۸، ۱۸۷۸، ۲۳۴۸
خاکبازی ۹۹۱
خاک به چشم زدن
پاشیدن خاک در چشم ۲۶۳۶
خاک فراموشان
کنایه از قبر (مص، ب) ۸۰۰
خاکمال
خاکمال خوردن، به خاک مالیده
شدن ۲۶۴۶
خاکیان ۱۶۳۰، ۲۴۲۷
خاکی نهاد
افتاده، متواضع، خاکزاد (ل) ۱۹۴۷
خام (میوه...) (ل)
کال، نارس ۶۹۰، ۱۷۶۵
خام دست
ناآزموده، بی‌وقوف (ن) ۸۷۷
خانه‌آرایی ۳
خانه آیینه
محدوده آینه و قاب آن ۱۰۷۶

- ۲۸۵۲، ۲۴۸۴، ۱۸۴۰
 خانه بدوش (... بر دوش)
 کنایه از مردم آزاده که به هیچ مکان
 قرار نگیرد (ب)، آواره (ن)، کنایه از
 مفلس که خانه و اسباب زندگانی
 نداشته باشد و هرجا که شب رسد
 بخوابد (ل) ۸۰۲، ۱۴۳۹، ۱۸۴۸،
 ۲۵۷۱، ۲۱۱۸
 خانه بدوشی
 حالت خانه‌بدوش ۵۰۶، ۹۸۶،
 ۲۵۵۹
 خانه بر دوشان مشرب ۲۱۱۸
 خانه‌پرداز
 کنایه از کسی که هرچه داشته باشد
 همه را پاک به باد دهد، خواه از آن خود
 باشد، خواه از آن دیگری (آ): مرادف
 خانه برانداز (ب) ۹۶۸، ۱۲۲۷،
 ۲۰۸۹، ۱۴۶۸
 خانه چشم
 چشمخانه، حدقه چشم (ل) ۲۱۰۲
 خانه‌دار
 کنایه از ملازم و مقیم که سرانجام
 بایست خانه و پاسبانی خانه به عهده او
 باشد (ب) ۴
 خانه زنجیر
 حلقه زنجیر (ل)، گاه به معنی زنجیر
 خانه و زندان نیز به کار رفته است
 ۱۹۴۳، ۱۷۲۵، ۱۳۸۲
 خانه شکسته
 خانه ترک‌خورده و شکست کرده
 ۲۸۴۵، ۲۲۷۰
 خانه کمان
 قسمتهای منحنی کمان، مابین محل
 دست و سر کمان... (ن)، کمان دارای
- دو خانه است ۲۱۱۸، ۹۹۲
 خجلت کشیدن
 شرمگین شدن، منفعل گشتن (ل)
 ۲۳۶۶، ۲۲۲۹، ۱۱۷۹
 خداترسی
 ترس از خداوند ۱۵۷۰
 خراب‌آباد
 کنایه از دنیا (ب) ۱۶۲۶
 خراب‌حالی
 بدحالی و تباهی (ص) ۲۹، ۳۹۳،
 ۲۶۸۱، ۲۲۱۶
 خرابی
 بیخودی ازمستی (ل) ۹
 خراج ۲۲۴۰
 خرج چیزی شدن
 در تلاش آن مردن، مرادف سر در سر
 چیزی کردن (مص) ۳۰، ۲۱۶۵
 خرج کردن
 هزینه کردن، صرف کردن (ل)
 ۱۳۵۸، ۸۲۱
 خرج و دخل
 هزینه و درآمد ۱۶۳۸، ۱۲۹۶
 خرده
 پولهای کوچک و کم‌ارز (ل)، گرده
 گل ۲۶۱۰
 خرسند
 قانع (ل)، راضی (غ) ۴۵۶، ۲۴۳۴
 خرمهره
 مهره‌های بزرگ کم‌قیمت که بر گردن
 خربندند (ن) ۲۴۷
 خریدن
 رها کردن از چیزی (ب) ۲۷۹۲
 خزان‌زده
 خزان‌دیده، پژمرده ۲۳۷۴

نوشته، سند (ل) ۱۸۵۵	خزان گزیده
خط باطل	گزیده شده از خزان،
خطی که برای باطل کردن و از	عذاب کشیده از آن گزیدن
اعتبار انداختن نوشته‌ای، بر آن کشند	۲۴۵۹
(ص) ۲۴۶۳، ۲۰۲۸	خسرو ۱۸۲۴
خط پاکی	خشك
خطی که بعد فراغ محاسبه به دست	مقابل تر، به مجاز: چیزی که از او
آرند و آن را مفاصا نیز گویند... (ب)	انتفاع نتوان کرد (ب)، از اکثر شواهد،
۱۶۶۶، ۲۶۱۸	معنی محض و خشك و خالی که امروزه
خط پیاله	مصطلح است، بر می‌آید:
← خط جام ۹۲۰	جواب خشك ۲۴۳۴
خط پیمانه	خمیازه خشك ۱۸۰۵، ۲۳۹۶
← خط جام ۱۷۹۰	خیال خشك ۱۷۱۷
خط جام	زاهد خشك ۵۶۹، ۸۰۶، ۱۸۶۶،
پیشینیان، جام (جام جم و جام	۲۰۴۷، ۲۲۷۲، ۲۷۱۲
شراب) را با هفت خط منقوش	زهد خشك ۱۰۷۴، ۱۲۹۱، ۱۶۳۴
می‌دانستند که به ترتیب از بالا به پایین	مَث خشك ۱۸۸۳
عبارت است از: خط جور - خط بغداد	نگاه خشك ۱۳۶۱
- خط بصره - خط ازرق - خط ورشکر	وعدة خشك ۷۴۹
(اشك، خطیره) - خط کاسه‌گر - خط	خشكسال زهد ۲۳۹۲
فرودینه (حاشیه برهان قاطع)	خَضِر (خَضِر) ۱۲۷، ۲۵۵، ۳۸۳،
۲۶۳۲	۶۲۶، ۸۰۵، ۱۰۵۳، ۱۳۰۰، ۱۳۱۸،
خط زدن	۱۳۵۱، ۱۴۴۶، ۱۴۸۷، ۱۵۵۲، ۱۶۲۳،
به روی نوشته‌ای خط کشیدن برای	۱۶۶۴، ۱۶۶۷، ۱۶۷۵، ۱۶۸۵، ۱۷۷۳،
ابطال آن (ل) ۲۵۶۳	۱۸۳۲، ۱۸۴۴، ۱۸۵۲، ۱۹۵۳، ۱۹۶۱،
خط ساغر	۲۵۸۶، ۲۵۸۸، ۲۷۳۱، ۲۷۴۳، ۲۷۷۳،
← خط جام ۸۵۰	۲۸۱۷، ۲۸۲۶، ۲۷۷۷
خط سرنوشت	خَضِر راه
کنایه از رقم تقدیر (ل) ۱۳۵۷	کنایه از راهنما (ب) ۲۱۶۰
خط غبار	خَضِر راو نجات ۲۳۵۷
خطی با قلمی سخت ریز، چنان که	خط

* با ابهام به: سر بر خط نهادن.

** با ابهام به: سر از خط بیجیدن.

- به زحمت توان دید (ل) ۲۴۲۹
 خطرگاه
 مکان خطرناک ۷۷۹
 خلاصی دادن
 رهایی بخشیدن ۱۲۸۷
 خلوت آینه ۲۶۵۵
 خلیل
 حضرت ابراهیم ۲۷۲۹
 خمار
 می فروش (ب) ۵۹۱
 خمار شکستن
 از میان بردن خمار ۱۲۴۵، ۱۱۶۱
 خمیازه قبله
 ← خمیازه محراب ۷۸۵
 خمیازه کمان
 کنایه از باز شدن کمان پس از
 کشیده شدن آن و رهایی تیر از شست
 (ص) ۱۲۱
 خمیازه محراب
 حالت محراب که به وضع بدن و
 دستها در هنگام خمیازه کشیدن شباهت
 دارد ← توضیح بیت ۵۶۹
 ۱۳۴۸، ۵۶۹
 خمیازه نشاط
 خمیازه ای که منشأ آن سرخوشی
 باشد ۱۷۵۹
 خمیر مایه چیزی بودن
 منشأ و اساس چیزی بودن (ص)
 ۱۱۶
 خنده برق (خندیدن، تبسم کردن برق)
 ۲۴۹۸، ۲۰۰۰، ۱۹۰۴
 خنده رو
 بشاش، خوش خلق (ل) ۲۴۲۰
 خنده رویی ۱۸۷۲
- خواب پوچ
 کنایه از خواب پریشان که قابل تعبیر
 نباشد (ب) ۲۰۰۳
 خواب تلخ ۲۰۲۷، ۵۹۷
 خواب سوختن
 از میان رفتن خواب ۲۳۴۰
 خواب فراموش
 خواب از خاطر رفته ۲۸۴
 خواب ناز
 خواب شیرین، خواب خوش (ل)
 ۲۲۷۵، ۱۳۳۵
 خواجگی از سر گذاشتن
 کنایه از غرور و نخوت گذاشتن
 (ب) ۲۵۴۷
 خودی
 هستی (م) ۱۰۶۵
 خوش عنانی
 مطیع و رام و فرمانبردار بودن (ن)
 ۲۳۳۲
 خوش مشرب
 خوش معاشرت، خوش صحبت و
 رفتار، خوش نشیست و برخاست (ل)
 ۹۷۵
 خوشه چینی
 کنایه از بهره گیری، ریزه خواری
 ۲۰۶۳
 خوف و رجا
 بیم و امید ۱۹۵۴
 خونپالا
 خون فشان، خونریز (ل) ۱۱۰۱،
 ۱۱۰۳
 خون جگر
 کنایه از غم و غصه (بر) ۱۴۵۴، ۱۳۲۳
 خون حلال

- خون مباح (آ) ۱۳۴۳
خون خوردن
غم و اندوه و تعب فراوان بردن
(ل) ۲۶۸۵
خون در جگر کردن
کنایه از رنج و تعب فراوان دادن (ل)
۲۸۴۱، ۱۴۸۲
خون کسی را به گردن گرفتن
اتهام قتل او را پذیرفتن ۱۳۴۳
خونگرم
مهربان، باعاطفه، آن که زود الفت
گیرد (ل) ۲۶۹۴
خون مرده
کنایه از خونی که از رسیدن ضرب
در بدن جمع شود و جاری نباشد (ب)
۱۴۶۱، ۳۷۶، ۶۸
خونی
قاتل، کشنده (ن) ۱۰۸۳
خیابان
راهی که در میان صحن چمنها باشد
(ب) ۱۲۴۴
خیمه دلگیر آسمان ۲۱۱۹، ۸۹۹
د
دارالامان
امان‌جای، پناهگاه ۹۱۶
داد کاری یا چیزی دادن
تا حدّ اعلاّی کاری را انجام دادن،
گزاردن حقّ آن به سزاواری (ل)
۱۱۴۷
داغ
نشان (ب)، لکه ۱۸۲۲
—
غم مردن عزیز (ب) ۱۸۳۰
- ۲۰۵۶، ۲۱۸۷
داغ افتادن
لك افتادن (ص) ۱۷۶۷
داغ افسوس ۲۰۵۸
داغ بودن
آزرده‌خاطر بودن، در رشك بودن
(ص) ۲۶۸۵، ۲۵۱۵، ۲۴۳۳
داغ چیزی را بر دل کسی گذاشتن
او را در حسرت آن ماندن، او را از
آن محروم ساختن (ل) ۲۵۵۳
داغ‌دیده
آن که عزیزش مرده باشد (ن)
۲۳۴۸
داغ شدن
بغایت آزرده شدن (بر) ۱۷۲۷
داغ عزیز دیدن ۲۶۲۸
داغ غربت ۲۳۷۰
دامان برچیدن (بر زدن)
بالا زدن دامن، جمع کردن آن
۲۲۱۸، ۱۶۴۹
دامان (دامن) تر
دامن آلوده، کنایه از معصیت و گناه
(ب) ۲۶۵۹، ۱۹۳۸، ۱۰۰۳، ۵۳
دامن افشاندن به چیزی
ترك دادن و اعراض کردن (بر)
۲۵۴۲
دامن به دامن بستن
متحد شدن، همدستان شدن، اتفاق
کردن (ل) ۲۰۶۹
دامن بر کمر بستن (داشتن)
بر شکستن دامن به کمر و بند کردن
در بند کمر به عزم سواری یا کاری
دیگر (ب) ۲۳۶۶، ۲۸۷
دامن چیدن

- اعراض کردن، کناره گرفتن (ب، ل)
۲۴۵، ۲۵۷۹
- دامن زدن بر چراغ
کنایه از کشتن (= خاموش کردن)
چراغ (آ) ۲۰۴۸
دامن کشیدن از...
کنایه از اعراض و اجتناب نمودن
باشد از چیزی (بر)، خویشتن را دور
داشتن از... (ب) ۷۷۷، ۱۶۳۵، ۲۸۲۱
- دایره
حلقه، محدوده ۱۸۶۹، ۱۹۸۷
دبستان وجود ۲۳۱۵
دختر رز
کنایه از شراب انگور (ب) ۹۱۱، ۲۱۴۰
- دخل
به اصطلاح شعرا اعتراض را گویند
و بیجا، بیجا، کج... از صفات اوست
(ب) ۱۲۵۸
دخل و خرج
درآمد و هزینه ۱۶۳۸
- درا
زنگ و جرس (بسر)، زنگ که با
کاروانیان بود (ل) ۱۴۰۶، ۱۸۸۰
در بسته
کنایه از تمام و کمال و بی‌قبض و
تصرف غیری، در بست (ل) ۲۴۴۴
در بند چیزی بودن
در قید و گرفتار و دلبسته و در فکر
آن بودن (ل) ۱۷۸۷
در چاشنی (داشتن، بودن)
به همراه داشتن، با خود داشتن ۱۸
در حلقه تصرف کسی بودن
- تحت تأثیر و نفوذ او بودن ۱۰۹
در خاك کردن
در خاك نشانیدن (ب) ۲۵۳۵
درد... داشتن
حمیت و تعصب داشتن در مورد آن
چیز
درد دین ۸۲۲
درد سخن ۲۴۳۵
درد حیات
کنایه از واپسین روزهای زندگی
۲۶۵۱
در کار بودن
لازم بودن ۲۸۱۴
در کار کسی کردن چیزی را
برای او به مصرف رساندن آن چیز
را، به وی اختصاص دادن ۲۴۹،
۵۵۲، ۶۴۹، ۱۶۰۴، ۲۴۳۴، ۲۴۵۳، ۲۵۳۷
- در گرفتن صحبت
سازگار شدن همنشینی... (ل)
۱۹۰۷
در گره بستن
جا دادن پول یا جواهر... در گوشه
دستمال یا دستار... و گره زدن بر آن (از
گره رفتن به نوشته برهان، کنایه از
نابود و تلف شدن زر نقد و غیره باشد)،
کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع
کردن (ص) ۲۳۵، ۲۶۱۰
در گرو... بودن ۱۲۳۱
در هر گام دو منزل کردن
کنایه از نهایت ناتوانی در رفتار
۹۵۹
در یافتن
درک کردن (ل) ۶۴۷

- دریای سراب ۲۸۰۴
 دریوزه
 تکذی، گدایی ۱۲۳۰، ۹۷۸
 دست
 قوت و قدرت و توانایی (بر) ۶۹۱، ۲۴۰۶
 دست آخر
 نوبت آخر (ب)، عاقبت، آخرین
 نوبت و دست در قمار ۱۸۹۸
 دست از دور بر آتش داشتن
 در متن کار نبودن، و به اصطلاح:
 بیرون گود بودن ۲۵۶۹
 دست افشاندن از (بر) چیزی
 کنایه از جدا شدن از وی (ب)، او را
 ترك گفتن، از او صرف نظر کردن (ل)
 ۱۶۵۷
 دست افشان شدن، دست افشاندن
 دست افشانی، به رقص در آمدن
 ۱۴۹۳، ۲۶۰۵
 دست انداز
 آسیب، حمله، تعدی (بر)،
 دست اندازی (ل) ۱۹۰۸، ۲۷۱۰
 دست بالا شدن
 لازم از دست بالا کردن: تظلم و
 فریاد کردن (غ)، دست برآوردن (ل)
 ۲۱۷۲
 دست بالا کردن
 کنایه از رعوت و خودنمایی، رقص
 کردن (ص) ۱۸۸۱
 دست بر دل گذاشتن (نهادن)
 کنایه از ضبط دل کردن و تسلی
 دادن (ب) ۸۶۴، ۱۸۸۱، ۲۱۷۲
 دست بردن از کسی
 سبقت کردن، پیشدستی نمودن،
 چیره شدن و غالب آمدن بر او (م، ل)
 ۱۴۷، ۲۵۷۴
 دست بر روی هم نهادن
 کنایه از معطل و بیکار بودن (ب)،
 آسوده نشستن ۵۶، ۷۸
 دست بر هم سودن
 کنایه از تأسف خوردن ۲۳۸
 دست به هم مالیدن
 وقت کشی کردن (ص)، به اصطلاح
 امروز: این دست و آن دست کردن
 ۳۷۹
 دست حمایت
 دستی که بدان حمایت چیزی کنند
 (ب) ۳۴۸، ۱۴۶۶، ۲۱۷۵، ۲۲۳۶،
 ۲۷۹۲
 دستخوش
 کنایه از مغلوب و زیون (ب) ۹۴۸
 دست داشتن بر چیزی
 کنایه از توانا بودن بر چیزی (ل)،
 تسلط داشتن بر چیزی ۱۲۸۳، ۲۱۵۴
 دست دست کسی بودن
 روز و نوبت قدرت و برتری او بودن
 (ام) ۲۷۹۲
 دست رد
 نشانه عدم قبول امری یا چیزی
 (ل) ۹۲۸، ۱۴۳۲
 دست شستن از چیزی
 کنایه از ترك دادن (آ) ۲۵۸۷
 دستگاه
 قدرت و جمعیت و سامان و ثروت
 (آ)، متاع و سرمایه (ب) ۱۰۵،
 ۱۳۱۰، ۲۳۷۹
 دست گشاده
 دست کریم و بخشنده (ص)

- ۱۸۶۳
دستگیری
کَمَك، یاری، امداد (ل) ۱۹۰۵، ۲۲۱۰
دست فشاندن به (بر) چیزی
دست افشاندن از... ۹۴۶، ۱۶۳۵، ۱۵۳۳
دست و پا زدن
تلاش کردن، سعی کردن در کاری (ل) ۷۳۱
دست و پا گم کردن
کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن (آ) ۲۴۶۵
دست و دل
قوت و همت (آ) ۸۴۰، ۱۸۹۹
دست و دل از کار رفتن (شدن)
از کار باز ماندن ۴۲، ۸۴۰، ۱۸۹۹
دست و دل سرد شدن
دست و دل به کار نرفتن، دلسرد شدن از کار ۱۵۰۹
دست و دهن آب کشیدن
دست و دهن شستن، تطهیر دهن (ب) ۱۰۱۸
دست یکی کردن
متحد شدن بر امری (ل) ۲۵۱۷
دغل
ناراست، ناسزا (ب)، نادرست ۱۶۲۹
دفتر پرواز ۲۰۲۳
دکان چیدن
بساط گستردن، اجناس دکان را در معرض تماشا گذاشتن ۲۴۸، ۹۳۷، ۱۳۲۱
دگر
- سپس، بعد از آن (ل) ۱۵۵۶
دل به دریا کردن
هرچه بادا باد گویان بر در توکل زدن
و به رسوخ همت بر کار هولناک کمر بستن (مص) ۲۷۸۳
دل خالی کردن
دل تهی کردن، اظهار درد مافی الضمیر کردن (آ) ۱۱۰۳، ۲۴۶۷
دل خوردن
کنایه از غم و غصه خوردن (ب) ۱۴۶۴، ۱۵۷۹، ۱۹۵۱، ۲۰۰۴
دلربایانه
با دلربایی، با دلبری (ل) ۱۲۳۳
دلزده
کنایه از ملول و ناخوش... و سیر...
از چیزی به نوعی که دیگر به او میل نماند، بلکه تنفر بهم رسد (ب) ۱۷۲۱، ۲۰۴۱
دل زنده
با نشاط، شادمان، مقابل دلمرده (ل) ۷۱۰
دل سیه
سیاه دل، قسی القلب، بداندیش (ل) ۶۲۶
دل فرو ریختن
نظیر کننده شدن دل از جا، به سبب وحشت ۳۵۹
دل گرفتن
کنایه از ملول و ناخوش بودن (ب) ۱۴۳۰، ۲۶۲۷
دل ندادن
از دل نیامدن، راضی نشدن، روایی ندادن قلب (ل) ۲۴۹۱
دل و دست به کاری نرفتن

- ۲۲۷۲
دیده سفید
← چشم سفید ۱۴۶۰
دیده سفید شدن
← چشم سفید شدن ۳۲۷
دیده شور
چشم شور، کنایه از چشم بد که زود
اثر کند (آ) ۲۰۲۷
دیده گداختن
ذوب شدن چشم، از عالم اغراقهای
شاعرانه است ۳۱۱
دیده ندیده
چشم گرسنه، به اصطلاح امروز
«ندید بدید» ۹۰
دیده‌ور
صاحب بینش (ب) ۵۰۵، ۲۰۹۷
دیر مغان
معبد زردشتیان - مجلس عرفا و اولیا
(م) ۲۰۱۴
دیوان
محاکمه و داوری ۲۷۶۷
—
دارالعداله و محکمه (آ)، بارگاه (ل)
۲۷۴۴، ۲۱۸۰
—
دفتر شعر (ب) ۲۱۱۷
دیوان پردن به...
داوری خواستن از...، تظلم و
دادخواهی کردن ۱۳۰
ذ
ذوالفقار
نام شمشیر حضرت علی(ع)
← توضیح بیت ۱۱۲۶
- تمایل به انجام کاری نداشتن ۲۲۶۰
دلیل
راهنما ۴۸۰، ۱۸۴۴
دمی آب
یک دم آب، جرعه‌ای آب ۶۲۶
دنباله‌دار
هر چیز که دنباله و بقیه داشته باشد،
دراز، ممتد (ل)
بهاغه دنباله‌دار ۱۳۷۷،
مستسی دنباله‌دار ۷۸۷، ۱۱۹۴،
۱۵۸۳
دوبین
احول، لوچ ۲۱۶۶
دورپاش
نیزه دوشاخه.... که پیشاپیش شاهان
می‌برده‌اند تا مردم... خود را به کنار
کشند (م)، کلمه‌ای که فراشان پیشاپیش
پادشاهی... می‌گفته‌اند تا عابران از معبر
او دور شوند (ل) ۱۳۰۵
دوربین
کنایه از مردم عاقل و دوراندیش (آ)
۲۱۳۷
دورگرد
دور سیر (آ)، که در مسافتی دور
بگردد و سیر کند (ل) ۶۱۵، ۲۱۱۲
دور نیست
بعید نیست، استبعادی ندارد ۲۴۸۲
دوش دزدیدن
پایین آوردن دوش، کنار کشیدن آن
۱۳۸۶
دیدنی
درخور دیدن (ل) ۲۷۹۵
دیده تصویر
تصویر چشم در چهره نقاشی شده

رسیدن (کسی را)	ر
سزیدن، لایق و درخور بودن (ل)	راست آمدن
۴۰۹	مطابق آمدن، متناسب بودن (ل)
رشته به انگشت بستن	۲۶۶۳
چون چیزی را خواهند که فراموش نشود و بر وقت به یاد باشد این عمل می‌کنند، خواه انگشت خود بود و خواه انگشت دیگری، که آن را دیده وعده یاد آید (ب) ۱۷۲۹	راه
رشته مریم	نغمه، مقام، پرده (م) ۱۶۴۴
هر رشته‌ای که به باریکی تمام موصوف باشد (ن) ۵۵۵	راه به جایی بردن
رضا	امکان وصول به چیزی یا جایی (ل) ۱۰۰۰
رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر، و مقام رضا بعد از مقام توکل است (م) ۲۳۲۴	راو خوابیده
رطل	کنایه از راه دور و دراز (ب) ۱۳۷۲
جام شراب ۷۱، ۹۱۸، ۱۴۳۸، ۲۴۰۷	راه زدن
رعشه خجلت ۲۳۲۱	فریب دادن، گمراه ساختن (ل) ۱۴۱۶
رعونت	—
غرور و تکبر (ب) ۷۳۸، ۴۸۹	غارت کردن و تاراج نمودن در راه (ن) ۲۴۰۴
رغم	راهگذر
خلاف میل کسی عمل کردن (م) ۱۴۵۸	عابر - معبر (ل) ۲۳۶۴
رگ ابر	راه گرداندن
خطی که از ابر نمایان شود، و پاره‌ای ابر سیاه به درازی که به صورت رگ می‌باشد (ب) ۱۲۳۲	تغییر مسیر دادن ۱۱۰۲
رگ خامی ۱۴۴	راضی شدن از چیزی به چیزی
رگ خواب ۲۲۷۱	ساختن از چیزی با چیز دیگر ۹۷۶
رقال ۱۵۶	رباب
	از آلات موسیقی ۲۳۵۰
	رباینده
	جذاب، گیرا ۱۲۲۶
	رساندن
	پروراندن گل و نهال و جز آن (ب) ۱۰۳۸، ۷۰۹
	رسیدن
	کامل شدن ۱۱۴۶

• در انسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند به خواب می‌رود (ل، به نقل از فرهنگ نظام).

- رنگ ریختن
مطلق طرح، طرح عمارت افکندن
(ب)، مشخص کردن طرح بنا به وسیله
رنگ بر روی زمین ۱۲۹۱، ۱۳۴، ۲۸
رنگ شکسته
رنگ پریده، رنگ باخته (ص)
۱۳۱۴، ۱۱۰۹
رنگینی خیال
رنگین خیالی ۹۸۹
روزی
حصه و نصیب (ب)، رزق مقدر
۲۷۸۵، ۲۱۸۳، ۲۰۰۴
روزی شدن
نصیب شدن، قسمت شدن (ل)
۱۹۳۶
روشن شدن
آشکار شدن ۱۸۴۵، ۱۸۱۳
روشن شدن آینه
صیقلی شدن آن ۲۳۹۵، ۲۰۶۷
روشن شدن چشم
به نور آمدن آن (ل) ۲۷۲۷
روشن کردن آینه
جلا دادن آن ۱۸۰۹
روشنگر
صیقل و جلادهنده (ن)، آن که
آینه‌های فلزی... را صیقل و جلا دهد
(ل) ۱۶۵۵، ۱۲۸۱، ۱۶۵۴، ۱۶۵۸،
۲۱۴۱، ۲۱۲۳، ۲۰۶۷
روشنی
نور، بینایی ۱۸۴۲
روضه رضوان
باغ بهشت (ل) ۱۰۵۵
روی چیزی نداشتن
از شرمندگی مجال روبروی او شدن
- نداشتن (ب) ۷۵۳
روی دل
کنایه از توجه و التفات (ب)
۱۴۲۳
روی کار
صورت ظاهر کار، مقابل پشت و مال
کار ۲۶۷
روی گرم
کنایه از حسن خلق و مهربانی (ص)
۱۹۳۸، ۴۲۸
روی گرمی
توجه، گرمجوشی ۲۰۳۶
روی گشاده
روی شکفته و خندان ۱۷۵۹،
۲۶۴۳
روی نرم
کنایه از کمروبی ۷۶۹
ره
بار، دفعه (م) ۱۳۶۷
ره بریدن
طی کردن راه، قطع مسافت کردن
(ل) ۱۰۹۶
ره خوابیده
راه خوابیده ۱۵۲۵، ۱۲۵۳،
۲۷۵۰، ۲۴۲۸
ریاض
جمع روضه و فارسیان به معنی مفرد
استعمال نمایند (ب) باغ و بوستان (ن)
۸۶۲، ۱۰۲۸، ۱۱۴۹، ۱۳۲۳
۲۵۰۵، ۲۳۷۴
ریاض آفرینش ۱۸۶۵
ریسمان بازی
مرادف رسن بازی و بندبازی (ب)
۱۷۷۹

- ریشه دواندن
 بیخ گرفتن، ریشه کردن (ل) ۲۴۰۷
 ریشه ریشه شدن
 پاره پاره شدن (ب)، ریش ریش
 شدن مصطلح امروز ۱۵۴
 ریگ روان
 شن نرم متحرک (ص) ۱۱۹،
 ۱۰۴۴، ۱۴۲۵، ۱۴۹۵، ۱۶۶۰، ۱۸۳۶،
 ۲۴۵۱، ۲۸۰۷
- ز
 زبان ترازو
 زیانه ترازو، خار آن ۲۴۷۴
 زبان شکسته
 کنایه از زبان لکنت‌دار (ل) ۱۹۱۴
 زیانه
 میله شاهین ترازو (ن) ۲۷۷
 زر به زر دادن
 کنایه از مغبون نشدن در معامله، در
 تداول: پول بردن و پول آوردن (ص)
 ۲۶۵۰
 زر گل
 گرده زرد درون گل سرخ ۷۳۱،
 ۷۴۶
 زلال زندگی
 آب بقا ۲۶۲۱
 زلف حواس ۱۲۷۶
 زلیخا ۵۳۴، ۵۴۷، ۱۳۳۲، ۱۳۵۴،
 ۱۴۴۰، ۱۸۴۳، ۲۱۰۲، ۲۱۲۲، ۲۲۱۱،
 ۲۲۳۰، ۲۷۰۹، ۲۷۱۰
 زلیخاهمت ۲۷۰۹
 زلیخای هوس ۹۷۶
 زمانه‌ساز
 آن که به مقتضای رسم و عادت
- زمانیان معاش کند (ب) ۱۷۹۷
 زئار
 ... رشته‌ای که ترسایان و بت‌پرستان
 و آتش‌پرستان و برهمنان بر میان
 بندند... و نوارمانندی... که کشیشان از
 دور گردن خود گذرانیده و دو سر آن را
 از طرف جلو آویزان می‌کنند (ن)
 ۹۴۸، ۱۱۷۸، ۱۲۷۹، ۲۰۲۵
 زنجیر خانه
 زندانی که متهم و محکوم را در آن
 زنجیر کنند (م) ۱۲۴۶
 زنجیری
 دیوانه، دیوانه زنجیری (م) ۲۳۲
 زندان فراموشی ۲۹۲
 زنگ افسوس ۱۶
 زنگبار
 مملکتی در افریقای شرقی، در کنار
 اقیانوس هند (ل) ۱۷۴، ۶۸۳
 زنگی
 زنگباری، سیاه‌پوست (م) ۱۴۲۳،
 ۱۴۸۰
 زودسیر
 زودگذر (ن) ۱۷۴۳
 زور آوردن
 فشار دادن (م) ۳۶۶
 زهر هوا شکستن
 کاسته شدن از سردی هوا ۲۳۱
 زیاد از دهان (دهن) بودن
 زیاده از رتبه و فوق استعداد (ب)
 ۸۷۴، ۹۳۴
- س
 ساختن با کسی یا چیزی
 سازگاری داشتن، توافق کردن،

- همداستان شدن (ل) ۲۳۶۴، ۲۶۰۱
ساده دل
ساده لوح، خفیف عقل (م) ۱۸۹۵
ساده لوحی
ساده دل بودن (م) ۲۷۱
ساز دادن
راه انداختن، سامان دادن (م)، ساز
کردن ۱۲۰۱
ساز کردن
آماده کردن - آغاز کردن (م)
۱۶۲۴، ۱۴۶۳
ساقی کوثر
از القاب حضرت علی (ع) ۱۷۵۱
سامان
اسباب، وسایل - کالا، متاع - ترتیب
و نظم - بار و بنه سفر - تدارک و تهیه
(م) ۵۷۱، ۱۲۹۳، ۱۴۸۲، ۲۰۳۱
سامان دادن
نظم و ترتیب دادن، سر و صورت
دادن (ل) ۱۵۱۲
سامان کردن
تهیه کردن ۱۵۷
سایه دست
کنایه از فیض و امداد (ب) ۱۰۲، ۲۴۰۱
سبحه صد دانه ۱۵۹۵
سبز پوشان فلک
کنایه از ملانکه (بر، آ) ۴۶۱
سبز حصار
کنایه از دنیا ۱۲۳۱
- سبز شدن سخن
بر کرسی نشستن آن (آ)، پیش رفتن
حرف ۹۳۵
سبزه مینا ۴۲۷
سبك
تند، زود، سریع (م) ۱۹۰۱
سبکروح
بی تعلق و تکلف، خندان و شگفته،
مقابل گرانجان (ل) ۱۰۹۱
سبکروحي
کمال بی تعلقی (آ، غ) ۱۴۵۹، ۲۳۹۰
سبك عنان
تندرو (م) ۲۵۹۹
سبك قدر
سیکسر و کم قدر (ن) ۲۲۲۳
سبك مضراب
صفتی برای نوازنده سبکدست
۱۶۴۴
سپرداری
حمایت (ن) ۱۰۳۶
ستاره دنباله دار
کوکبی که خطی طویل به دنبال
داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و
نحوست است (ب) ۲۴۵۸
ستاره سوخته
کنایه از مدبر و بداختر (ب) ۱۱۳، ۲۰۸۸
ستمکده ۱۴۱۷، ۱۴۱۹، ۲۲۳۹
سجده سهو

■ معنی دیگر این اصطلاح، سفارش کتبی در حق کسی است، ولی لغت نامه آن را به فلک اضافه
(سایه دست) ضبط کرده است که صحیح نیست. اصطلاح مزبور به همین معنی (و به حالت
اضافه) هنوز در خراسان رایج است.

- سرجوش
شوریایی که در اول جوش از دیگ
بیرون آید، و به مجاز صاف هر چیز،
چون بادهٔ سرجوش... (ب) ۱۱۱۷
سرجوشِ عمر
کنایه از دوران جوانی ۲۶۵۱
سرچشمهٔ حیات
← آب بقا ۱۲۷
سر (چیزی) داشتن
قصد (آن) داشتن (ل) ۲۰۴۳
سر خود خوردن
سبب هلاک خود شدن ۲۰۴۰
سر خود گرفتن
کنایه از بدر زدن و راه خانه گرفتن
(ب)، از پی کار خود رفتن (ل) ۲۵۳۰
سر دادن
رها کردن و گذاشتن عموماً (ب)،
آزاد کردن، فرستادن (ن) ۱۲۰۸،
۲۸۴۹، ۲۸۲۵، ۲۴۴۹، ۲۴۲۴، ۱۳۷۹
—
جان فدا کردن (ل)، سر باختن
۲۵۲۵
سر در آوردن به...
سر فرود آوردن، تسلیم شدن
۲۳۰۵
سر در سر چیزی کردن
در طلب آن چیز مردن (ب) ۲۴۲۵
سر در هوا
← سر به هوا ۲۶۲۵
سردی بازار
عدم رونق و وراج آن ۷۵۸
سر زدن
رویدن، سر برآوردن ۲۸۲۸
سرسری
- دو سجده که باید در پایان نماز
گزارده شود به خاطر شك و سهو یا
زیادتی و نقصان پیش آمده در نماز
۱۸۲
سخت‌جان
سختی‌کش، [آن] که مصیبت‌های
سخت تواند کشید، گرانجان (ل)
۱۵۶۱
سخن زدن
سخن گفتن، گفتگو کردن ۲۰۶۶
سخنِ سرد
گفتار ناگوار و ناملایم ۱۶۳۱
سدِ سکندر
سدی از آهن و روی که اسکندر بر
گذرگاه یاجوج و ماجوج ساخت ۴۳۵
سر از جایی برون (بیرون) آوردن
به جایی منتهی شدن ۱۹۴۱،
۲۰۰۲
سر از خط پیچیدن
سرکشی کردن ۲۶۳۲
سرانجام کردن
فراهم آوردن، سامان دادن ۲۳۰
سر بر خط نهادن
مطیع بودن، فرمانبرداری کردن (ل)
۹۲۰
سر به هم آوردن
سرها را پیش آوردن و نزدیک به هم
نشستن ۱۹۲۱، ۲۳۳۴
سر به هوا
لابالی، بی‌بند و بار، آن که حواس
خود جمع نکند (ل) ۱۹۷۳
سرپوش
سرپوش دیگ و طبق و خوان و امثال
آن (ن) ۷۹۱

- کاری که بی تأمل و اندیشه کنند
(ب) ۱۸۹۱
سر کسی را خوردن
مرگ او را دیدن و زنده ماندن پس از
وی (م) ۲۰۰۵
سر کشیدن
امتناع کردن، روی گرداندن،
سرتافتن (ل) ۲۰۴۹
سر کشیدن به چیزی
کنایه از میل کردن و رو نهادن به
چیزی (آ) ۲۲۹۰
سرگوشی
در گوش کسی آهسته سخن گفتن
(آ، غ)، نجوی (ل) ۴۳۷
سرمه حیرت ۱۴۲۸
سرمه خاموشی ۵۱
سرمه دادن
سرمه به خورد کسی دادن، خوردن
سرمه باعث گرفتگی صدا می شود
۲۱۹
سرمه در کار کسی کردن
سرمه خوراندن به او ۲۴۳۴
سرمه سا
سرمه ساینده، و در صفت چشم
سیاه مستعمل (ص) ۱۷۹۴
سرمه شدن استخوان
کنایه از سوده شدن استخوانها ۴
سر و برگ
کنایه از دماغ (ب)، میل، خواهش،
آرزو (ن) ۷۷۰
سزا
لایق، سزاوار، درخور (بر، آ)
۲۶۱۱
سفیدی کردن
- مرادف سفید شدن: کنایه از ظاهر
شدن و آشکار گشتن (بر) ۲۳۹
سفینه
کشتی ۸۱۷، ۲۱۴۳، ۲۲۸۵
سکندر ۷۰۶، ۷۱۲، ۱۳۵۱، ۱۳۷۹
۱۸۵۲، ۲۲۳۳، ۲۶۲۱، ۲۷۱۵
سلسله
زنجیر ۳۳۴، ۱۹۲۵، ۲۵۱۹
۲۵۸۹
—
دودمان سلطنتی ۲۷۰۲
سلسله پرداز
پردازنده و متوجه به زنجیر،
آرایش دهنده زنجیر ۱۸۶۹
سلسله جنبان
محرك، باعث (م) ۳۰۱، ۱۸۱۸
۲۰۱۶، ۲۱۲۸، ۲۱۷۳، ۲۳۹۱
سلوك
روش، رفتار - طی مدارج خاص که
سالک باید آنها را طی کند... (م)
۲۲۸۷
سلیمان ۱۰۵۵، ۶۹۵، ۴۰۵، ۱۲۹
سلیمی
ساده دلی (ن) ۹۱۹
سمن ریز ۹۰۹
سنگ به سینه زدن از...
ظ: در آزار بودن از... ۶۶۶
سنگسار
سنگباران ۸
سنگ ملامت ۹۸۷، ۲۱۳۹، ۲۸۴۶
سنگ نشان
سنگی که در راهها برای نشان و
معرفت مقادیر منازل نصب کنند (ب)
۵۱۰، ۹۱۷

سیاهی منزل	سواد
سواد و نشانه منزلگاه از دور	سیاهی شهر که از دور پدید آید (م)
۲۷۷۰	۹۱۲، ۵۱
سیر آهنگ	سواد آفرینش ۱۵۷۶
خوش آهنگ (ص) ۱۲۰۱	سواد خاک ۴۶۶
سیرچشم	سواد روشن شدن
بی نیاز، [کسی] که در آنچه بیند طمع	ملکه خواندن و نوشتن به هم
نکند (ل)، چشم و دل سیر ۵۹، ۵۲۸،	رسانیدن (ن) ۱۳۶۴
۲۶۸۵	سواد شهر ۱۴۱۳، ۳۷۶
سیل زنجیر جنون ۲۸۴۹	سوخته
سیماب	رنج کشیده - آتش گیره ۱۷۰۴
جیوه ۷۵۸، ۳۶۹	سوخته جان
سینه صافی	کنایه از عاشق دلسوخته (ب)،
پاکدلی ۲۲۴۷	زحمت کشیده (ن) ۲۵۹۳، ۱۷۰۹
سیه مست	سودا
سیاه مست ۸۰۸، ۹۶۵، ۱۲۱۰،	معامله ۲۵۹۹
۱۹۲۳، ۲۱۴۰	سودازده
ش	آن که سودا در مزاج او تأثیر کرده
شام غریبان	باشد (آ)، مجنون ۱۹۶۰
شب مردم غریب و از یار و دیار دور	سومنا ۲۶۱
افتاده، شام مسافران که وحشتناک	سهو القلم
می باشد، بخصوص در مفلسی (آ، ب)	لغزش قلم و اشتباه در تحریر (ن)
۴۰، ۱۱۷۲	۲۴۲۳
شب روز کردن	سهیل
شب را به روز رساندن ۲۴۰۲	ستاره ای است روشن (ل) ۱۷۰۷
شب زنده داشتن	سیاه دل
شب زنده داری کردن، شب نخفتن	تیره دل، قسی (م)، بدخواه، بداندیش،
۲۲۳۸	بدطینت (ن) ۲۱۹۱
شبستان	سیاه مست
خوابگاه، هر خانه که شب در آن	مستو مست، مستو خراب (ل)
بسر برند عموماً (ن، ب)	۱۸۳۳
شبستان جهان ۳۱۳، ۶۵۹	سیاه مستی ۱۶۶۱
شبستان سر زلف ۲۴۰۲	سیاهی کردن
	کنایه از نمایان شدن (ب) ۲۲۱۹

- شب قدر
شب احیاء ۲۰۴۵
شبگیر کردن
در اصطلاح اهل سفر، کوچ کردن
آخر شب، و این مقابل ایوار بود (ب)
۱۶۲۰، ۱۶۰۰، ۱۷۴
شب‌نشینان
ندیمان شب، معاشران شبانه ۴۶۰
شب‌نم طراز اشک ۹۱۰
شب همه شب
تمام شب، هر شب ۱۱۴۲
شحنه
کوتوال و پاسبان و محافظ شهر (ن)
۲۰۹۷، ۱۴۰۵
شرابخانه قسمت ۵۸۴
شرع حیا ۲۶۵۵
شسته رو
شسته غدار (آ)، آن که رویی پاک
دارد ۲
شعر انتخاب
شعر برگزیده و منتخب ۹۱۲
شکرخنده
نوشخند (ل) ۱۱۶۳، ۲۴۸۳
۲۵۵۷
شکرخواب
خواب خوش (آ)، خواب نوشین (ل)
۲۵۰۵، ۱۶۵۱، ۱۰۲۰، ۹۶۹
شکست
شکستن (ب، ن) ۵۳۲، ۶۸۳، ۷۴۴، ۹۸۷، ۱۵۴۱، ۱۵۵۳، ۱۶۰۸، ۱۶۱۷، ۱۸۷۹، ۲۰۳۰
شمع پیش راه گرفتن ۲۴۱۹
شمع طور
چراغ طور ۱۲۴۶
- شمع کافوری
شمعی که برای زیبایی و عطر، کافور
بدان در می‌آمیختند و مخصوص بزرگان
بود (ل) ۱۵۹۷
شمع ماتم
شمعی که در عزا افروزند (آ)
۲۰۴۱
شوخ‌چشمی
بی‌آزمی، بی‌شرمی، تجاسر (ل)
۲۳۸۳
شهری عشق ۷۱۰
شهود
دیدن، آشکارا (ل)، پیدایی ۵۱۷
شیخ‌صنعان ۸۲۲
شیرازه
آنچه مجلدان بعد از جزو بندی کتاب
در اطراف اجزا به‌ابریسم رنگین ترتیب
دهند و یا برکنار چیزها دوزند (ب)
۱۹۸۲، ۱۷۹۰، ۱۲۹۵، ۱۲۵۶، ۲۴۰
۲۰۱۶، ۱۹۸۶
شیرازه کردن ۱۲۷۶، ۱۲۸۵، ۲۳۲۲
شیر و شکر
کنایه از غایت اختلاط (ب) ۱۸۹
شیرین
معشوقه فرهاد ۱۸۲۴
شیرین‌کار
هنرمند و ماهر در کار ۲۳۷۲
شیرین‌کاری ۲۳۴۲
شیشه‌بار
آن که شیشه در بار دارد ۲۲۵۷
۲۸۴۶
شیشه در بار داشتن
شیشه خانه گردون
کنایه از آسمان (ص) ۷۴۹

- شیشه در بار داشتن
کتابیه از آسیب‌پذیر بودن (ص)
۱۱۸۲
شیشه در جگر شکستن
بیقرار ساختن (ب)، معذب داشتن
(ص) ۱۱۰۹
شیشه دل
نازك مزاج (ب)، نازكدل (ص)
۳۵۹
شیشه ساعت
شیشه‌ای باشد که اوقات و مقادیر
روز و شب بدان معلوم کنند، چه دو
شیشه که دهنهای هر دو با هم ملتصق
بود از ریگ پر کنند. چون ریگ شیشه
بالا بتمامه در شیشه پایین... فرود آید،
آن را مدت يك ساعت قرار دهند (ب)
۱۴۹۷
شیشه ناموس ۵۸۹
- ص
صبح صادق
صبح راستین، صبح دوم، مقابل صبح
کاذب و صبح اول ۲۷۷۵، ۲۹۸
صبح وطن
صبحی که در وطن گذرد، مقابل شام
غریبان (ص) ۴۰، ۸۹۱
صبح
پگاه - شرابی که بامداد خورند (ل)
۲۶۵۳
صبح کرده
صبحی زده، در بامداد شراب خورده
۱۱۲۱
صحرای امکان
عالم امکان، جهان ممکنات
- ۷۰۴، ۷۹۰، ۱۰۰۹، ۱۳۲۸
صد
این عدد افاده تکثیر کند (ل)
صد بیابان
مسافتی به اندازه صد بیابان ۳۹۱،
۲۰۱۱
صد دهن شکوه ۹۵۴
صدر
بالای مجلس، طرف بالا (ل)
۲۰۷۰
صرصر
باد تند، تندباد (غ) ۸۹۰، ۲۷۸۴
صفاهان
اصفهان ۱۰۳۳
صلح کردن از چیزی به چیزی
ساختن و قناعت کردن از چیزی به
چیز دیگر ۲۰۳، ۸۷۴، ۹۷۷، ۱۴۲۷،
۱۶۲۱، ۲۵۳۲، ۲۵۳۶، ۲۶۴۲، ۲۸۲۹
صلیب
چلیا ۲۰۲۸
صورت بستن
شکل گرفتن، حاصل شدن، وجود
یافتن، ممکن گشتن (ن) ۱۵
صومعه‌دار
گرداننده خانقاه ۲۰۱۴
صیقل
زداینده آینه، مصقله (غ، ب) ۴۸۵
- ط
طاق فراموشی ۱۳۶۳
طاق نسیان ۱۰۴، ۱۵۰۸، ۲۱۰۱،
۲۲۴۱
طبل رحلت
مرادف طبل رحیل: آن طبل که وقت

- ظلمات
کوچ کردن از منزل بزنند (آ) ۱۵۱۷
طَرَف
مقابل و حریف (ب) ۱۴۳۵
طَرَف
گوشه و کنار (ب) ۲۰۹۱
طَرَف بستن از...
کنایه از فایده برداشتن (ب) ۱۶۱۲
طفل مزاج
آن که خوی کودک دارد (ل) ۱۱۴۱
طفل مزاجی ۱۵۹۹
طلبکار
داین، بستانکار - طلبنده، خواستار
(م) ۲۷۲۲، ۱۳۲۱
طلسم
صورتی که از عمل نیرنجات راست
کنند تا کسی از حد تجاوز نکند و آن
طرف راه نتواند برد، و با لفظ بستن و
شکستن و گشادن مستعمل (ب) ۳۵،
۱۷۸۲
طور
نام کوهی که موسی (ع) بر آن به
مناجات شدی (ل) ۱۱۲۹، ۲۴۷۳
طومار
مکتوب، نوشته دراز - نوشته لوله
کرده (م) ۲۷۲۱
طی شدن
به پایان رسیدن - پیچیدن و لوله
کردن نامه ۲۷۲۶
طی کردن طومار
درنوردیدن و پیچیدن آن (م) ۲۸۳۶
ظ
ظرف
حوصله - ظرفیت، گنجایش ۱۸۸۲
- ع
عاجزگشی ۲۱۲۷، ۴۰۰
عالم آب
نشاء شراب و عالم شراب و حالت
می‌نوشی (ع)، به اصطلاح میخواران
مستی و می‌گشی (ب) و همین فرهنگ
ذیل کار آب نوشته: چون عالم آب که
عبارت از مستی و میخوارگی و میخانه
است ۱۶۷۳، ۵۸۸
عالم اسباب
دنیا و مافیها (م) ۳۶۳
عالم امکان
آنچه بجز ذات خداست (م) ۱۹۷۶
عالم ایجاد
دستگاه آفرینش ۳۷، ۱۸۱۷،
۲۴۶۶
عام شدن
عمومیت یافتن، همگانی شدن
۱۵۰۰
عبرت‌سرا
مرادف عبرت‌گاه: کنایه از دنیا که از
حوادث آن عبرت خیزد (م) ۱۳۷
عرش و فرش
آسمان و زمین (ن) ۲۴۲۲
عرض حیات
همان پهنای عمر که عبارت از لذت
عمر است و به خوبی و خوشی گذشتن
ایام زندگی (ب) ۲۵۳۶، ۲۶۴۲

- عروج
برآمدن، به بالا شدن (م) ۲۸۱۲
عقیق صبر ۲۵۸۸
عزیز مصر
کنایه از حضرت یوسف ۷۷۳، ۲۳۸۴
عزیز مصر وجود ۸۲۰
عسس
جمع عاس: شبگردان، پاسبانان، گزومه‌ها. در فارسی این کلمه به معنی مفرد استعمال شود (م) ۲۷، ۱۵۷۰، ۱۹۵۷، ۲۱۱۳، ۲۸۰۹
عقد
گردن‌بند ۱۴۶۴
عَلَم
انگشت‌نما، نامی (ل) ۱۰۲۲
—
درفش، رایت (م) ۲۲۱۹
عمارت برنداشتن
آبادی‌پذیر نبودن ۱۲۸۶، ۸۶۹
عنان‌داری
در دست داشتن لگام اسب برای راندن یا بازداشتن او ۲۴۲۴، ۹۴۴
عنان‌گسسته
آسیمه‌سر، اختیار از دست داده (ل) ۲۴۷۸
عنقا
نام پرنده‌ای است معروف‌الاسم و مجهول‌الجسم، سیم‌رخ (ل) ۲۳۷، ۲۴۵، ۵۱۸، ۷۰۵، ۲۲۶۹
عیار
سنجیدن و چاشنی سیم و زر گرفتن (ب) ۱۱۵۲، ۲۳۰۱
عیسی
و نیز ← مسیح ۱۱۰۷
غ
غریب
هر چیز نادر و نو (آ) ۳۱
غریبی
دوری از خان و مان (غ)، غربت ۲۸۸، ۴۳۸، ۹۸۰، ۱۰۳۳، ۱۱۷۲، ۲۱۱۸، ۲۵۴۹
غزال چین
آهوی چینی، آهوی مشکین (ل) ۱۷۹۴
غلط‌بینی
غلط‌بین: آن که در دیدن خطا و اشتباه کند (ل) ۷۳۵، ۹۱۴
غم‌آباد
غمخانه، جای غم و اندوه (ل) ۱۹۰۳
غمنامه
نامه غم‌انگیز (ل) ۱۶۹۴
غنچه بستن
آفریدن و ایجاد غنچه (ل) ۲۴۰۶
غنچه تصویر
تصویر غنچه ۲۹۱، ۳۸۹، ۱۱۶۳، ۱۴۵۶، ۱۷۳۵، ۱۷۸۸، ۱۸۳۱، ۱۸۶۵، ۲۰۹۶، ۲۴۲۰
غنچه شدن (گردیدن)
کنایه از خویش را فراهم آوردن و متأمل شدن (ب)، گرد شدن و جمع گشتن (ن) ۳۸۰، ۲۴۶۹
غنچه ماندن
بسته و جمع ماندن ۱۰۳
غواص
آن که در دریا برای طلب مروارید،

مرجان و غیره فرو رود (م) ۱۴۲۴
غواصی

در آب فرو رفتن به طلب مروارید
(م) ۱۱۳۶

ف

فارغبال

آزاد، آسوده، خوشحال (ن) ۷۹۴

فانوس

آلتی که از مواد حاکی ماوراء
(شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و
در آن چراغ [یا شمع] گذارند تا از باد
محفوظ ماند (م) ۱۲۷۸، ۵۲۶، ۴۱، ۲۷۱۶،
۲۳۳۳، ۲۲۶۶، ۲۷۱۴

فتح باب

گشادگی کارها (ب) ۲۴۶۱

فتنه

هنگامه و فساد (ب)

فتنه به زیر سر داشتن ۲۴۴۰

فتنه خوابیده

فتنه پوشیده و سر بسته (ب) ۱۱۴۸

فرد

به اصطلاح ارباب دفاتر، کاغذی
مستطیل چارگوشه که قضایا و معاملات
بر آن نویسند، و باطل و بیرون کرده از
صفات او (ب) ۱۶۱۳

فرد رو

کسی که تنها رود و محتاج بدرقه
نیاشد (م)، آن که تنها سفر کند ۲۸۹
فرنگ

فرنگی، اروپایی ۱۰۷۱

فرهاد ۲۱۹، ۱۹۹۶، ۲۳۴۲، ۲۳۷۲،
۲۶۲۸

و نیز ← کوهکن

فزون

بیش، بیشتر (ل) ۲۴۲۶، ۲۲۵۲

فگار

خسته و مجروح، افکار (ل) ۱۲۲۹

فلاخن

آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه
(پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان
سنگ اندازند (م)، در روستاها فلاخن را
از نخ پشمی می‌بافتند. وسط دو رشته،
قسمتی پهن به شکل کاسه داشت که
سنگ را در آن می‌گذاشتند. در یک سر
نخ، حلقه‌ای بود که در انگشت سیبانه یا
میانه می‌انداختند و سر دیگر نخ گرهی
داشت که بین دو انگشت شست و
سیبانه می‌گرفتند. پس از آن که فلاخن
را چند بار بر گرد سر می‌چرخاندند،
رشته گره‌دار را رها می‌کردند و سنگ
پرتاب می‌شد. در سابق، چوپانان
خراسان فلاخن نیز به همراه داشتند.

۵۱۰، ۷۸۲، ۱۰۳۰، ۱۴۱۹، ۱۴۹۳،

۲۰۱۲، ۲۳۵۵، ۲۳۸۵

فلاطون ۱۰۴۷

فلک زده

ستم‌دیده، بدبخت، مظلوم، بی‌طالع (م)،

(ن) ۲۰۰۷

فیروزه گلشن

گلشن فیروزه‌فام، و ظاهراً کنایه از
آسمان است ۷۸۰

ق

قارون

نام مردی به نهایت بغییل از
بنی اسرائیل که در زمان موسی (ع)
می‌زیست... و به امر الهی با گنجهای

- خود به زمین فرو شد (آ، ن) ۱۹۵
قاف
 کوهی افسانه‌ای... و گویند از زبرجد
 سبز است و سبزی آسمان از رنگ
 اوست... (م) ۲۳۷، ۲۴۵
قاف تا قاف جهان
 کنایه از تمام عالم و همه جهان (ن)
 ۷۰۵
قافله شبنم ۱۴۰۶
قافله موج ۱۵۶۳
قانع بودن از چیزی به چیزی
 نظیر صلح کردن از چیزی به...
 ۱۸۰۵، ۲۴۵۹، ۲۷۲۰
قال و قیل
 هیاهو، سر و صدا (م) ۱۰۶۲
قبضه
 تصرف و تملک، و آنچه با انگشتان و
 یا با مشت گیرند (ن) ۲۷۵۵
قحط آباد ۲۴۷۰
قدح شبنم ۱۹۷۱
قدسی
 بهشتی، روحانی (م) ۲۲۴۳
قد کشیدن
 نشو و نما کردن، نمو کردن (م)
 ۴۲۷
قدم
 پا ۹۹۷
قربانی
 هر جاننداری که جهت تقرّب به خدا
 یا نذر و یا صدقه ذبح کنند (ن) ۸۳
قرعه
 چیزی باشد از چوب و استخوان و
 مانند آن که به وقت فال گشادن
 می‌غلطانند (ب) ۱۵۶
- قصر حباب** ۲۵۸۴، ۳۴
قضا شدن نماز
 گذشتن زمان ادای آن ۲۱۴۷
قلب
 قلب لشکر ۴۰۰، ۱۰۴۶، ۱۰۵۱
 ۱۰۵۲
 —
 تقلّبی، ناسره (م) ۸۲۸، ۹۵۲،
 ۱۰۵۹، ۱۰۶۷، ۱۱۳۳، ۱۴۵۹، ۲۱۸۹
 ۲۵۱۳، ۲۵۷۶، ۲۵۸۰
قلم بر سر زدن چیزی را
 خط بطلان کشیدن بر آن (ص)
 ۲۵۶۱
قلمرو ایجاد
 سراسر عالم هستی ۶۸
قندیل
 نوعی از چراغدان که چراغ برکرده
 در آن گذارند و به زنجیرهای آهنین
 آویزند (ب) ۲۰۵۶
- ك**
کار از پیش رفتن
 بنای کاری را چنان که گذاشته
 باشند بخوبی به اتمام رساندن (ب)،
 سرانجام یافتن کار، سامان پذیرفتن آن
 ۲۶۴۸
کارخانه
 دستگاه، کارگاه (م) ۱۷۰۰
کار خود را به امید دیگران گذاشتن
 کار را به دیگران واگذارتن و خود را
 کنار کشیدن ۲۸۰۸
کار گشودن
 انجام شدن کار (م)، کاری از دست
 برآمدن ۱۳۸، ۵۷۴

- کارشناس
ناآشنا به کار، بی اطلاع از کار (ص)
۳۷۹
کاروان آفرینش ۷۸۸
کاسه دریوزه
← دریوزه ۹۷۱، ۱۳۴۶
کاسه سرنگونی
افلاس و تهیدستی ۹۰۵
کافرنهاد
کافرکیش، کافرخوی (ل) ۲۰۲۸
کام
مراد و مقصد (بر)، خواهش و آرزو
۲۳۰۶ (ب)
کام برداشتن
کامروا گشتن، به مرادرسیدن (ل)
۲۰۲۴
کاینات
موجودات و مخلوقات (غ) ۱۶۱۳
کثرت
تجلی ذات حق در مراتب مظاهر
امکانیه به جهت اظهار اسماء و صفات،
و از این رو به لباس کثرت ملبس شود
(ل)، بسیاری، تعدد ۲۱۶۶، ۲۸۲۳
کسب هوا
هواخوری (ل) ۲۶۷۱
کشتن چراغ (شمع)
خاموش کردن آن ۱۴۶۶، ۲۸۴۴
کشتی می ۳۰۶، ۱۶۴۲
کف افسوس
دست تأسف (ب) ۲۴۸۲، ۲۷۶۰
کفاره
چیزی که در عوض گناهی به کسی
دهند (ب)، هر چیز که بدان گناه را پاک
گردانند، از صدقه و روزه و مانند آن (م)
- ۱۷۲۸
کفایت
سود و نفع (ن)، شایستگی و لیاقت
(ل)، نوعی مالیات (م) ۱۰۵۸
کفیده
شکافته شده، ترکیده (م) ۴۹۹
کلفت
کدورت و رنج و اندوه (غ)، سختی،
مشقت (م) ۹۲۳، ۹۷۳، ۱۰۷۹
کلیم
لقب حضرت موسی ۲۴۷۳
کمانخانه
← خانه کمان ۱۹۳۰، ۲۳۱۲
کمانخانه ابروی مکافات ۱۹۳۰
کمر باز کردن (گشودن)
ترك تردد کردن و باز ماندن (ب)،
گشودن کمر بند در منزل به قصد
استراحت ۵۹۵، ۱۶۲۵
کمر بستن
آماده و مهیا شدن برای کاری (ب)
۳۲۰، ۱۳۹۰، ۱۵۴۱، ۲۲۷۷
کمر بسته
کنایه از آماده و مهیا برای کاری
(ب) ۱۰۰۱، ۲۲۷۷
کنعان
نام شهر یعقوب (غ) ۴۰۴، ۴۱۹،
۶۹۹، ۱۰۰۹، ۱۷۴۹، ۱۸۵۹، ۱۸۶۰،
۱۹۰۸، ۲۱۰۲، ۲۷۱۰
کوچه بند
بند کردن سر کوچه (ب) ۱۰۴۸
کوچه زنجیر
کنایه از حلقه زنجیر (ص) ۱۷۸۹،
۱۹۴۱، ۱۹۵۷، ۲۰۰۱
کوچه سلامت

- گوانجان
سست و کاهل، سخت جان (ل)
۴۸۲، ۷۳۰، ۱۳۷۲، ۱۴۰۳، ۲۵۰۵
گرانسنگ
سنگین ۱۹۵، ۱۳۸۴، ۱۴۱۵
گرانی کردن
سنگینی کردن ۲۲۹۸
گرانی کشیدن
رنج کشیدن، متحمل گرانی شدن
۷۷۰، ۲۴۶۴
گرد سر کسی گردیدن، گرد کسی
گشتن
صدقه و قربان شدن (ب) ۱۹۳۹،
۲۰۱۲، ۲۲۸۰
گردش چشم
حرکت چشم، گرداندن چشم (ل)
۷۲۸
گردن افراختن (برکشیدن)
خودنمایی کردن، از خود قدرت نشان
دادن (م) ۶۳، ۲۱۱۳
گردن کج کردن
سر عجز فرود آوردن (ب)، فروتنی،
التماس، عجز (ل)، حالت فروتنانه‌ای
که شخص در هنگام تقاضا به خود
می‌گیرد ۱۶۲۷
گردن کشیدن
بلند کردن گردن برای تماشا و بهتر
دیدن و نظایر آن ۵۹۲، ۷۷۹، ۲۰۴۹،
۲۲۷۴، ۲۸۵۳
گردن نهادن
فرمانبرداری و اطاعت نمودن (بر)،
تن در دادن، تسلیم شدن (ل) ۸۵۰
گرسنه‌چشمی
حرص و گدایی (آ، غ) ۱۹۹۳
- کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه زیر
زمین کنند و قلعه‌گیران بدان راه دارند
(ب)، کوچه امن و بی‌خطر (ص)
۱۷۸۹
کوچه گرد
آن که در کوچه‌ها بگردد... (ب)،
آواره و منزل بردوش (ن) ۲۵۳۱
کوچه گردی ۴
کودک مزاجی
کودک سرشتی (م)، مرادف
طفل مزاجی ۱۹۰۶
کوکو
آواز فاخته (آ)، و نیز آواز قمری
۲۷۴۱
کوهسار حادثه ۲۰۶۵
کوه طور
← طور ۱۸۳۴
کوهکن
لقب فرهاد (غ) ۱۵، ۱۳۶، ۹۸۵،
۱۷۲۴، ۱۷۸۶، ۱۸۴۷، ۱۸۹۵، ۲۱۵۸،
۲۴۱۹، ۲۴۶۸، ۲۶۳۳
کهن‌گیر
ترسای پیر، بت‌پرست کهنسال
۱۱۷۸
کیفیت
چگونگی - مستی و حالتی که از
خوردن مسکرات بهم رسد (ب) ۳۳۸،
۱۶۸۲، ۲۵۹۱، ۲۶۲۹، ۲۷۷۳
- گی
گران
شخص ناگوار و مکروه طبع که
وجودش بر مردم گران باشد (غ)،
سنگین ۱۱۸۷، ۲۴۳۳

گرفتگی

دلتنگی که آثار آن بر روی پیدا
باشد (ل) ۲۲۹۱
گرفتم
پذیرفتم، فرض کردم (ن) ۳۷۴،
۱۰۹۲، ۲۶۱۹
گرفته

دلتنگ و غمگین و ملول و ناخوش
(آ) ۴۰، ۲۴۱۰
گرفته دل

غمگین، اندوهناک (ل) ۲۳۳۴
گرگ باران دیده
کنایه از مردم آزموده کار و گرم و
سرد عالم چشیده (ب) ۲۴۹
گرم

به شتاب و به تعجیل (م) ۲۵۴۶،
۲۸۲۰
گرمرو

تندرو، گرم ران، شتابنده (م)
۲۲۴۲
گرمی بازار

کنایه از رونق و رواج بازار (ص)
۲۴۰۱
گره

← در گره بستن ۲۳۷۵، ۲۶۱۰
گریبان وجود ۱۹۰۴
گریه در آستین داشتن

کنایه از زود به گریه افتادن، مستعد
گریستن بودن ۲۷۱۴
گزیدن

عذاب دادن، آزردن (ل) ۲۵۹۷
گشاد

گشایش، گشادن (ل) ۱۱۲،
۱۳۶۵، ۲۰۷۱، ۲۱۵۴، ۲۳۱۹، ۲۷۵۵

گشاده‌رو

کنایه از کسی که با همه کس شکفته
و خندان برخورد (ب)، روباز ۶۳۲
گشاده شدن
باز شدن، شکفتن ۲۱۶۴، ۲۱۶۵
گل ابر
کنایه از لکّه ابر (ب) ۱۰۰۳،
۲۳۵۱

گل افشانی ۲۰۶۲
گل به چشم افتادن
مؤوف شدن به مرض گل چشم، و آن
داغی است سفید که در سیاهی چشم
پدید آید (ب) ۱۱۷۰، ۱۷۶۸

گل بر سر کسی زدن
کسی را نواختن، سبب سربلندی او
شدن ۴۰۲

گل پرواز ۲۴۶۹
گل چیدن

تماشا کردن و از کسی و چیزی
فیض برداشتن (ب) ۲۶، ۱۰۲۴،
۱۰۳۳، ۱۰۶۹، ۱۲۵۹، ۱۶۹۶، ۲۲۸۱،
۲۸۲۹

گل خورشید ۱۹۱۷، ۲۰۱۳
گل در آب گرفتن
مهیای کاری شدن و سامان و

سرانجام دادن آن (ب) ۹۹۰
گل رعنا
← توضیح بیت ۶۳۹

۶۳۹، ۱۲۹۷، ۱۴۵۵، ۱۴۸۴، ۱۵۰۲،
۱۸۵۳، ۲۲۴۶
گل زدن به کسی

کنایه از طلب کردن حریف را برای
جنگ... (ب)، این معنی برای بیت مورد
نظر مناسب نیست ← توضیح بیت ۳۹۸

خوب نماید و در واقع چنان نباشد (ب)
۲۳۰۷

گواهی خاطر

شهادت دادن دل ۲۷۴۳

گوش بر آواز بودن

کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر

[بودن] (ب) ۲۴۶۱

گوش به زنگ بودن

به همان معنی بالا، و نیز مراقب و

مواظب و متوجه بودن (ل) ۱۸۴۱

گوش تا گوش

سراسر و تماماً (ن) ۷۱۸

گوش سبک

شنوا، مقابل گوش سنگین یا کر

۴۳۷

گوش فکندن

کنایه از متوجه شدن و ملاحظه فرمودن

(ب)، گوش تیز کردن، با دقت گوش

دادن ۱۰۰۰

گوشمال دادن ساز

کنایه از كوك کردن آن ۱۲۰۰

گوشه ابرو بلند کردن

اشاره به گوشه ابرو کردن (ص)

۲۱۴۷

گوهر، گهر

مروارید - سنگهای قیمتی ۱۳۳،

۶۵۳، ۶۸۴، ۶۸۸، ۷۵۸، ۱۰۰۲،

۱۱۶۸ [و مواضع دیگر]

—

نژاد، خاندان، اصل و نسب (م)

۲۴۶۲

گوهر یکدانه

دُر یتیم، مروارید بی نظیر ۹۸۷

گهرسنجی

گل صبح

سپیده دمان ۱۰۵۲

گل کردن

کنایه از ظاهر شدن (ب) ۱۱۶۳،

۱۹۸۱

گل کردن چراغ

خاموش شدن آن ۲۰۳۴

گلگشت

در اصل به معنی سیر گل است و به

معنی مطلق سیر، مجاز، و با لفظ زدن و

کردن... محاوره است (ب) ۱۰۵۴،

۱۲۴۴

گل گل

نقطه‌هایی که دارای رنگی خلاف

زمینه باشند (م) ۱۷۶۷

گلگونه

سرخاب (م) ۳۷۲

گلو پاره کردن

کنایه از بسیاری شور و غوغا و

بلندی آواز به درشتی و صلابت (ب)،

داد و فریاد کردن ۲۰۶۸

گلوگیر

چیزی زمخت که گلو را بگیرد...

(ب)، خفه‌کننده و قطع‌کننده نفس (ن)

۱۸۷۱، ۲۱۱۳، ۲۱۳۲

گلیم از آب بر آوردن

کنایه از نجات یافتن از مهلکه است

(ب) ۲۴۸۹

گلیم از سیاهی بیرون آوردن

به همان معنی بالا ۱۴۸۷

گندم‌گون

سبزچهره، سبزه (م) ۲۰۶۳

گندم‌نمای جوفروش

آن که خویشتن یا چیزی را به ظاهر

- سنجیدن گوهر، تعیین ارزش آن
۲۳۲۰
- م
ماتمکده خاک ۲۲۲۰
مادر ایام ۷۸۹
مادر خاک ۱۹۷۸
مالك الرقاب، مالك رقاب
خداوند گردنها، مهتر افراد (ل)
۲۶۷۲، ۲۶۳۲
ماه کنعان
کنایه از یوسف (غ) ۱۱۳۳، ۲۴۸
ماه (مه) مصر
مرادف ماه کنعان (ب) ۶۹۹،
۱۳۳۹، ۱۴۵۱، ۲۴۳۲، ۲۶۳۸
مال
عاقبت امر، انجام کار، نتیجه (م)
۴۹۳
مجنون
لقب قیس که عاشق لیلی بود (غ)
۵۸۵، ۱۸۷۳، ۲۱۲۸، ۲۶۴۴
مجموعه گل ۲۳۲۲
محتسب
نهی کننده از امور ممنوع در شرع
(م) ۱۴۷۰، ۱۸۱۹، ۱۸۶۱، ۱۹۰۷،
۲۰۰۹
محراب آغوش ۶۰۲
محراب صبح ۲۱۴۷
محرک
برانگیزاننده (م) ۲۸۱۴
محضر
نوشته ای که برای اثبات دعوی به
مُهر مَطْلَعان رسانند (م) ۹۱۵،
۱۹۱۲
محضر به خون کسی نوشتن
به قتل او فتوی دادن ۹۱۵
محنت آباد ۱۷۳۰
- ل
لالهستان
لالهزار ۳۵۸
لامکان
بی جای، بی مکان، ناکجاآباد (ل)
۱۸۷۶
لامکانی
بی مکان بودن ۲۲۶۱
لب خمیازه مکیدن
ظاهراً کنایه از در حسرت و آرزو
ماندن ۲۰۲۴، ۲۰۴۲
لب نان
کنایه از پاره ای نان (ب)، يك تکه
نان ۴۴۱، ۲۴۴۵
لرزیدن بر چیزی
غم چیزی خوردن و ترسیدن (ب)
۱۸۲۱، ۱۸۶۵
لن ترانی
هرگز نخواهی دید مرا (غ) ← توضیح
بیت ۱۲۴۶
۱۳۰۵، ۲۴۷۳
لنکر باختن
از جا رفتن، مضطرب و سراسیمه
گشتن (ص) ۶۴۴
لوح مزار
سنگ گور ۱۸۱۰
لوح وجود
لوح = تخته... که بر آن نویسند(ن)
۲۴۶۳
لیلی ۱۵۸۵، ۱۹۹۹

مد	سیرت و مزاج (ل) ۱۲۹، ۱۲۷۷.
کشش (م) ۶۵۹	۱۲۷۹، ۱۵۱۴، ۲۱۱۸
مدام	مشرب رسا
شراب انگوری، باده (م) ۲۵۹۹	وسعت مشرب ۹۰۹
مذاق	مشرق خمیازه
ذایقه (م)، محلّ قوّت ذایقه که کام و زبان است (غ) ۲۳۹۳، ۲۰۵	مطلع و محلّ سر زدن خمیازه ۲۷۴۹
مردافکن	مشکل گشایی
آنچه که مرد را از پا دراندازد ۳۳۸	از میان برداشتن مشکلات، آسان کردن دشواریها ۲۳۷۳
مرحله	مشکین سلاسل
منزل (م) ۱۲۵۳، ۱۱۴۵، ۹۳۸	آن که گیسوانش به زنجیرهایی از مشک می ماند (مشک آگین و یا سیاه است) ۴۷۷
مرحله بریدن	مصالح
طی منازل کردن ۱۱۴۵	آنچه موجب آسایش و سود باشد (ل) ۱۳۵۸
مردن آتش	مصر ۲۹۲، ۴۱۹، ۱۸۶۰، ۱۹۰۸، ۲۷۸۱
خاموش شدن آن ۱۸۳۰	مصر غربت، مصر غریبی*
مرده دل	غربت مصر ۲۰۷۶، ۲۵۴۹
دلمرده، افسرده خاطر، ملول (ل) ۱۱۱۱	مصر وجود
مرده دلی	قلرو وجود ۸۲۰، ۲۵۴۷
دلردگی ۲۲۳۸، ۲۱۱۵	مصر هستی ۱۹۳۵
مرغ تصویر	مصرع برجسته
تصویر پرنده ۶۴۷	مصرع بلند و ممتاز ۱۱۷۵، ۲۱۱۷
مرگ دست آموز ۱۹۹۶	مصرع بلند
مسیح، مسیحا	مصرع برجسته و ناب ۲۱۴۵
لقب حضرت عیسی (غ) ۶۷۳، ۱۸۷۴، ۸۳۴، ۷۷۷	معراج
مشاطگی	به بالا بر شدن (ل)
مشاطه گری، آرایشگری ۸۰۹	معراج بوی گل ۶۴۷
مشرب	معلم
مذهب و دین و آیین و روش و طریقه - مسلک، نحله، روش دینی و فلسفی و سیاسی - خوی و طبیعت و سرشت و	

* مصر به معنی شهرستان و شهر بزرگ نیز هست. رک. لغت نامه.

موج سراب	ناخدا و ملاح کشتی (غ) ۹۶۳
موجی دروغین که از دور در بیابان	معموره قدس
گرم چون موج آب به چشم آید (ل)	بهشت، عالم ملکوت ۹۶۷
۱۱۹۰، ۱۲۹۵	معنی بیگانه
موجه	آن تازه معنی که پیش ازین کسی
موج ۲۰، ۲۶۰، ۱۳۰۱، ۲۵۸۴	نبسته باشد (ب)، مضمون بکر ۵۲۷
مومیایی	معنی پیچیده
نام دارویی سیاه، مانند قیر... به	مضمونی که بی تأمل و فکر نتوان
معنی مطلق دواپی که به کار شکست	[در] یافت (ب) ۱۸۹۱
آید (ن، ب) ۲۲۹، ۱۷۴۲، ۲۵۱۶	معیار
موی آتش دیده	مقیاس، سنگ محک (م) ۱۶۲۹
مویی که در مجاورت آتش، به	مفلس بودن
اصطلاح «کِز» بخورد. این حالت به هم	تهیدست و محروم بودن ۲۳۵۱
پیچیدگی موی را کنایه از اضطراب و	مقام، مقام کردن
بیقراری گرفته اند ۱۴۰۸	اقاست و آرام کردن به جایی،
موی حواس ۱۱۹۲	ایستادن (ل) ۱۶۲۵، ۴۸۳
مهرة گل	مکرر
مهرة که از گل سازند، سبحة گلین	غیرمرغوب و مبتذل (آ)، تکراری و
(ب، ن) ۳۶۰، ۱۵۹۵	یکنواخت ۲۸۴۸، ۱۵۰۷
مهرة مار	—
حیوانی که در عقب سر بعضی	دوباره، بارها، به دفعات (ل)
افعیان یافت می شود، چون از گوشت	۱۶۲۸
جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد	—
(م)، در قدیم معتقد بودند که به همراه	به طور دایم، همیشگی، مداوماً
داشتن مهرة مار سبب جلب محبت	۲۶۲۷
دیگران می شود ۷۶۳	منصور
مه کنعان	حسین بن منصور حلاج ۲۶۹،
← ماه کنعان ۱۵۰۳، ۱۵۸۰	۸۳۸، ۹۱۶، ۱۶۵۲، ۱۹۵۵، ۲۰۴۷،
مهمانسرا ۲۷۸۵	۲۸۱۲، ۲۷۴۶
مهمان ناخوانده	موج خنده ۱۳۴۹
آن که بی دعوت در جایی مهمان شود	موج خیز خون ۲۵۸۱
۱۵۴۳	موج رحمت ۲۸۰۴

• دو معنای بالایی برای مکرر، با این بیت راست نمی آید.

- میان باز کردن
 ← کمر باز کردن ۱۵۵۷
 میان بستن
 ← کمر بستن ۲۷۷۹
 میزان
 ترازو ۲۴۷۴، ۲۲۸۳
 می کش
 باده گسار ۹۰۷، ۹۰۵، ۸۷۹
 می کشی
 باده گساری، میخواری ۱۷۶۷
 میل
 میل سرمه - واحد مسافت (ثلث فرسخ) ۱۴۷۷
 ن
 ناجنس
 ناهمجنس (ل)، ناهمانند ۲۳۳۸
 ناخن به (بر) دل زدن
 کنایه از تصرف کردن در مزاج (ب)
 ۷۴۱، ۴۸۸
 ناخوانده مهمان
 ← مهمان ناخوانده ۷۰۷
 نادیدنی
 چیزی که شایسته دیدن نباشد (ن)،
 مکروه و ناخوشایند (ص) ۶۵۹،
 ۲۴۳۶، ۱۰۷۹
 ناز بالش
 بالش نرم، متکای پهن و نرم، بالش
 کوچکی که در زیر گوش گذارند (ن)
 ۲۳۸۳
 ناف به چیزی بریدن (بریده شدن)
 آن است که اگر ماماچه در وقت
 بریدن ناف طفل نوزاییده خوشحال
 باشد و به خوشحالی ببرد، آن طفل
 بیوسته خوشوقت بوده به خوشحالی
 بگذرانند، گویند «ناف او را به خوشی
 زده‌اند» و همچنین اگر در ساعت نیک
 بریده باشند.... اگر ماماچه به وقت
 بریدن ناف طفل غمگین و بی‌دماغ
 باشد، آن کودک همیشه غمگین خواهد
 بود، گویند «ناف او را به غم زده‌اند» و
 یا در ساعت بد بریده باشند (بر)
 ۱۲۵۰، ۸۸۳
 ناقوس
 خرهمهره کلان (= نوعی بوق بزرگ)
 که هندو و ترسا به وقت عبادت خود
 نوازند (آ، غ)، زنگ بزرگی که ترسایان
 در کلیسا به وقت نماز نوازند... (ن)
 ۲۶۹۶
 ناکسی
 خواری، بیقدری، فرومایگی (ن، ل)
 ۲۱۹۸
 نامردمی
 پستی، نااهلی، دونی، بدسرشتی (ل)
 ۲۴۱۳
 نامزد کردن
 تعیین کردن، گزیدن (ل)، تعیین کردن
 شخصی را برای کار و شغلی (م) ۸۱۰
 ناموس
 نیکنامی، عزت، آبرو (ن) ۱۵۷۹
 نامه
 نامه‌ای که فرشتگان، اعمال نیک و
 بد کسان را در آن نویسند (م) ۲۳۴۳
 نان به خون افتادن
 با سختی و خون دل امرار معاش
 کردن (ل) ۱۷۷۰
 ناهموار
 ناشایسته، بی‌ادب، گمراه (ل)

- نشأه
مستی و کیفیت که از خوردن شراب
و دیگر مسکرات بهم رسد (ب) ۹۱۸،
۱۱۹۴، ۲۷۰۲
- آفرینش - جهان، هستی (ل) ۸۶۱
نشأه دیگر
جهان دیگر، آخرت ۲۵۵۳
نشترو در چشم شکستن*
کنایه از رنج و عذاب بسیار دادن
کسی را ۲۴۱۳
نشست و خاست
مجالست، معاشرت (ل) ۸۱۰
نظاره
تماشا، نگریستن (ل) ۵۶۳، ۵۷۱،
۱۰۲۴، ۱۶۳۷
نظرباز
چشم چران، آن که دیدن رویهای
خوب دوست دارد (ل) ۴۱۱
نظربازی
چشم‌چرانی، عمل نظرباز (ل)
۳۵۶، ۳۶۲، ۲۰۳۵
نعل در آتش داشتن
کنایه از مضطرب و بیقرار بودن (ب)،
... هرگاه کسی را به محبت خود بیقرار
خواهند، نام او را بر نعل اسب نوشته در
آتش نهند و افسونی خوانند، مطلوب به
محبت طالب خود بی‌قرار می‌گردد و
حاضر شده مطیع می‌شود (غ) ۹۵،
۱۳۰۱
نغمه تر
- ۱۵۶۴
نبض کسی را در دست داشتن
بر او تسلط داشتن، نظیر رگ خواب
او را به دست آوردن (ل) ۱۴۰۸
نبض موج ۶۸۱
نخل
مطلق درخت (ب) ۷۰۲، ۱۳۸۱،
۱۵۰۵، ۲۴۸۰، ۲۵۵۱، ۲۵۶۴، ۲۵۷۲،
۲۶۷۶، ۲۶۸۰، ۲۸۰۶ [و مواضع دیگر]
نخل طور
درختی که موسی (ع) را در وادی
ایمن به حوالی کوه طور، تجلی انوار
حق تعالی بر آن درخت مشاهده شده
بود (غ) ۱۱۲۹
نخل ماتم
نخل محرم، نخل عزا، تابوت (آ)،
تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه‌های
قیمتی تزئین کنند... و روز عاشورا...
در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای
مرده‌ای جوان آن را حمل و یا در تکیه
نصب کنند (م) ۱۰۲۳
نخوانده
ناخوانده، بی‌دعوت ۸۳۹
نخوانده مهمان ← مهمان ناخوانده
۲۴۷۲
نسیم بهانه ۱۴۴۹
نسیم پیرهن
کنایه از بوی پیراهن یوسف ۱۸۶۰
نسیم عافیت ۱۶۰۰
نشاندن چراغ
خاموش کردن آن ۱۵۳۳

* نشتر: آلتی فلزی سرتیز که برای فرو کردن در گوشت به کار برند تا خون وریم بیرون آید (حاشیه بر).

- آواز شیرین و خوش ۲۳۵۰
نفس آرمیده
ظ: دمی که بی‌دغدغه خاطر بر آید،
کنایه از ملایمت و آهستگی ۵۸، ۱۳۹۲
نفس‌باخته
از نفس افتاده ۱۴۲۴
نفس‌درازی
پرگویی (ن) ۸۴۲
نفس راست کردن (ساختن)
نفس تازه کردن (ل)، آرام گرفتن
(ن) ۱۸۵، ۱۹۷، ۳۲۲، ۷۰۸، ۲۰۳۱، ۲۷۷۵، ۲۳۳۰
نفس‌سوخته
آن که از رنج و ماندگی، نفشش
تنگ شده باشد (رك. غیاث، ذیل نفس
سوختن) ۱۲۳۸، ۲۱۹۶
نفس سوخته
نفس بریده، نفسی که از کثرت
رنج، تنگ شده باشد ۱۸۵۵
نفس گرم
دم گیر، نفس پر تأثیر و درگیرنده
(ل) ۱۷۸۸
نفس گسسته
نفس سوخته ۱۱۶۷، ۲۱۷۱
نفس ناشمرده
دمی که از روی حساب و تأمل خرج
نشده باشد، لحظه به هدر داده ۱۵۲۸
نفس بر آب
کنایه از غیرثابت و ناپایدار (آ)،
زودگذر و بی‌دوام (ل) ۱۶۶۷
نقطه سهو
نقطه‌ای که به سهو بر چیزی [یا
حرفی] گذاشته باشند و ضروری نباشد
- (ب) ۱۵۱۳
نقل
آنچه جهت تغییر ذائقه بر سر شراب
خورند (ن)، مزه، آجیل، گزک (ل)
۸۷۳، ۱۲۶۸
نقل مجلس
آجیل و تنقلی که در مجلس
مهمانی... صرف کنند، شب‌چیره -
سخنی که مورد بحث و مایه سرگرمی
اهل مجلس و محفلی باشد (ل)
۱۳۷۴
نگار
رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و
دستها را بدان نقش کنند و در عرف
حال به معنی مطلق حنا مستعمل (ب)
۱۸۱۵، ۲۰۶۲، ۲۷۳۳
نگارین
منسوب به نگار و منسوب به حنا
(ب)، به رنگ نگار (سرخ) ۸۰۹، ۲۳۰۹
نگران
نگرنده (ل) ۲۴۷۶
نگه پنهان
نگاه دزدیده و مخفیانه ۱۶۳۷
نگین دان
آن جای از انگشتری که نگین در
آن نشاند (ل) ۵۴۰
نمک پرورده
کسی که با خرج دیگری پرورش
یافته باشد (ن) ۲۴۷۳
نمک در ساغر ریختن
کنایه از منقص کردن عیش (ص)، و
در معنی اصلی: با ریختن نمک و شراب،
آن را از مزه و کیفیت انداختن ۶۰۰

- نمود
نمایش، جلسه (ل) ۲۰، ۵۱۸، ۶۸۶، ۱۶۸۱
نوا
جمعیت و سامان (ب) ۸۲۰
نوبر کردن
خوردن میوه تازه به بازار آمده (م)
۲۴۹۵
نوبه وجود آمده
نوزاد ۱۵۳۱
نوسفر
کسی که تازه سفر کرده باشد (ن)
۱۰۰۸
نوسواد
کسی که تازه خواندن و نوشتن فرا
گرفته است (ل) ۳۷۸
نوسوار
آن که تازه شروع به سواری کرده
باشد (آ)، کسی که تازه اسب سواری
آموخته باشد ۱۸۶۴
نوشدارو
معجونی که قدما می‌پنداشتند که به
وسیله آن زخمهای صعب‌العلاج را
می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به
موت را نجات داد (م) ۱۲۳۱
نوکیسه
نوبه دولت رسیده (ب) ۸۸۲
نُه صدف
کنایه از نُه آسمان ۳۵۰
نی‌سوار
طفلی که از نی مرکب کند (ب)
۸۵۵، ۲۲۹۵
نیک‌پی
خجسته‌پی، خوش‌قدم (ن)،
مبارک‌قدم، فرخنده‌پی (ل) ۱۸۴۴
نیل بناگوش
داغ سیاهی که از سپند سوخته به
جهت دفع چشم‌زخم بر بناگوش و
پیشانی اطفال کشند (ب) ۷۸۸
و
وادی امکان
کنایه از عالم ۱۳۴۲، ۲۷۸۴
واسوختگی
مرادف واسوختن: اعراض کردن و
روی پرتافتن از چیزی و ترك عشق
گفتن (ب) ۱۶۳۱
وا شدن
شکفته شدن (ب) ۲۵۶۶
وبال
دشواری، مرارت، عذاب، تصدیع
(ل) ۷۱۵، ۲۷۸۲
وحدت
مقابل کثرت، و نزد صوفیه عبارت
است از تعیین اول که حقیقت محمدیه
(ص) است و مرتبه قابلیت صرف...
(ل)، یکتایی، تنهایی، انفراد (ن)
۲۱۶۶
وحشت‌سرا
مکان ترسناک ۸۶۵، ۱۱۰۴،
۱۳۰۱، ۱۸۹۲، ۲۸۱۵
وحشت‌سرای آب و گل ۷۵
وحشتگاه ۲۴۹۲، ۲۶۳۵
ورق برگرداندن، ورق گرداندن
کنایه از حال دگرگون کردن و تغییر
دادن وضع و اسلوب را (ب) ۱۵۱۰،
۱۹۹۵
ورق برگشتن

- تغییر یافتن وضع ۹۱۵، ۱۹۲۶ ورق گردانی
کنایه از تغییر دادن اوضاع و اسلوب (بر، ن) ۱۱۲۳
وسوسه فرما
وسوسه گر، گمراه کننده، اغواگر ۸۴۴
وضو تازه کردن
تجدید وضو ۲۸۵۶
وقت تنگ
مجال و فرصت اندک ۶۳۹
- ه
هاله آغوش ۱۷۵۷
هایهای گریه
به هایهای گریستن، گریه همراه با ناله و شور ۱۳۸۴، ۱۶۲۴، ۲۳۵۴، ۲۳۹۲
هما
مرغی است که استخوان می خورد، بر سر هر که سایه او افتد به دولت و سلطنت رسد (غ)، در ادبیات فارسی او را مظهر فرّ و شکوه دانند و به فال نیک گیرند (ل) ۵۸۰، ۷۳۰، ۱۹۲۳، ۲۷۴۰
همان
باز هم (ل)، همچنان ۸۸۶، ۹۰۱، ۲۳۸۴، ۲۵۰۳، ۲۵۹۱، ۲۷۴۱
همپا
همقدم، همراه (ب، غ) ۱۵۸۶
همت، همت کردن
توجه پیر برای امر وجودی یا عدمی، نفس پیر، درویشان امروز به جای همت کردن، نفس کردن می گویند (ل) ۶۷، ۱۲۲، ۹۵۷، ۲۶۴۸
- همچشم
برابر و مقابل و رقیب (آ) ۹۰۵
همرقص
همپا و شریک رقص ۲۲۶۷
هموار شدن
در بیت به معنی برابر شدن با زمین، با خاک یکسان شدن به کار رفته است ۵۳۸
هموار کردن
تحمل و گوارا کردن (ب) ۱۷۱۵
همیشه بهار (گل...) (م) ۹۰۳
گیاهی است یکساله... و نوع کوهی آن پایاست (م) ۹۰۳
همین
تنها، فقط ۱۲۱۷، ۲۵۹۲
هندوستان ۲۵۱۴
هوادار
دوستدار و خیرخواه (ب) ۱۵۷۳
هواداری ۲۲۷۵
هوایی شدن
عاشق شدن (م)، پریشان و آشفته شدن ۱۹۶۰
هیچکس
ناچیز، بی ارزش، نالایق (م) ۲۶۴۸
هیئات
اسم فعل است و معنی آن دور است (ل)، فارسیان در مقام تحسّر و تأسّف استعمال نمایند (ب) ۳۱۵، ۲۶۷۸
هیئات است
دور است، بعید است ۲۶۶۴، ۲۶۹۰
ی
یادبود

- هرچیز که سبب از برای یادآوری شود (ن)، یادکرد (ل) ۵۲۰
یسار
طرف چپ (آ) ۲۸۳۳
یعقوب ۳۲۷، ۴۱۱، ۱۶۷۲، ۱۷۴۹، ۱۸۴۵
يك
لفظ يك برای تعیین مقدار بود، اگر کم باشد کم، و اگر بیش باشد بیش، چون يك چمن گل و يك بیابان آهو که درین معنی کثرت ملحوظ است (ب)
يك آب خوردن
زمانی کوتاه، به اندازه يك آب خوردن (ل) ۱۸۵۲
يكبار
يك دفعه و ناگهانی (ل) ۲۷۹۶
يك پشت ناخن
کنایه از میدان قلیل (ب)، کنایه از فضایی بس محدود ۲۳۷۹
يك جهان بیمار
تعداد بی‌شماری بیمار ۲۵۲۳
يك جهان سیلاب ۳۶۳
يك جهان شراب ۱۶۲۱
يك جهت
صمیم و خودمانی (م)، يكدل (ل) ۱۱۵۶، ۲۱۹۳
يك چشم خواب
خوابی کوتاه‌مدت... به قدر يك چشم بر هم نهادن (ص) ۲۰۲۷
يك چشم زد، يك چشم زدن
کنایه از زمان بغایت اندك که آن را طرف‌العین گویند (ب) ۳۵۳، ۶۸۳، ۱۶۸۱
يك چمن خمیازه ۲۴۱۵
- يكدل
متحد و متفق و يك جهت (ل) ۱۵۷۳، ۲۶۰۱
يكدله
موافق و بی‌ریا (آ)، يكدل، صمیمی (ل) ۱۲۵۶
يك دم آب
جرعه‌ای آب ۲۳۹۸
يك دهن خندیدن
زمانی کوتاه و تنها يك بار دهن به خنده گشودن ۲۳۸۰
يكرو کردن کار
تمام کردن کاری و سرانجام دادن آن را و قطع کردن بالكلیه (آ) ۶۸۵
يك سرمه‌دان شراب
آن مقدار شراب که در سرمه‌دانی بگنجد ۱۶۲۱
يك سر و گردن
به اندازه بلندی سر و گردنی (ل) ۱۲۲۴
يك شربت آب خوش نخوردن
جرعه‌ای آب به خوشی و با آسایش خیال نخوردن. نزدیک به اصطلاح امروزی آب خوش از گلو پایین رفتن ۱۶۰۷
يك غنچه دل
دلی به کوچکی غنچه ۱۴۹۷
يکقلم
کنایه از تمام و مجموع (ب) ۱۸۷۷
يك کاسه کردن
یکی کردن، يك جا جمع کردن (ل) ۶۳۹، ۱۵۰۲
يك كف زمین

زمینی كوچك به قدر يك كف دست

۲۰۷۹، ۲۴۱۴

يك گل زمین

به قدر يك گل زمین، در تداول: يك

گلّه زمین (ص) ۱۱۰۶

يك نعره وار راه

کنایه از راهی کوتاه است، یعنی
مسافتی که صدای بلند و فریادمانندشخص، می تواند درنوردد. این فاصله
را در خراسان «يك جيغ وار راه»

می گویند ۲۶۴۵

یمین

سوی راست (ل) ۲۸۳۳

یوسف ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۴۹، ۴۰۴،

۵۳۴، ۵۴۷، ۷۰۰، ۷۱۳، ۹۵۳، ۱۰۰۹،

۱۰۳۲، ۱۰۵۹، ۱۰۶۷، ۱۲۰۳، ۱۳۱۱،

۱۳۳۲، ۱۳۵۴، ۱۳۷۰، ۱۴۵۹، ۱۵۱۶،

۱۵۴۸، ۱۹۰۵، ۲۰۰۳، ۲۰۳۷، ۲۰۸۵،

۲۱۲۲، ۲۱۸۰، ۲۲۳۰، ۲۳۲۹، ۲۳۴۵،

۲۳۶۲، ۲۳۸۲، ۲۴۰۱، ۲۵۱۳، ۲۵۱۸،

۲۵۴۷، ۲۵۷۶، ۲۵۸۰، ۲۷۰۹،

۲۷۲۰، ۲۷۸۸، ۲۸۳۸

یوسفِ جان ۱۷۸

یوسف مصری ۵۶۱

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No. 5

Selected Ghazals by SAIB TABRIZI

Selected, Introduced and Annotated

by

Mohammad Ghahreman



Sokhan Publishing Co.

